

نام کتاب : رستگاری

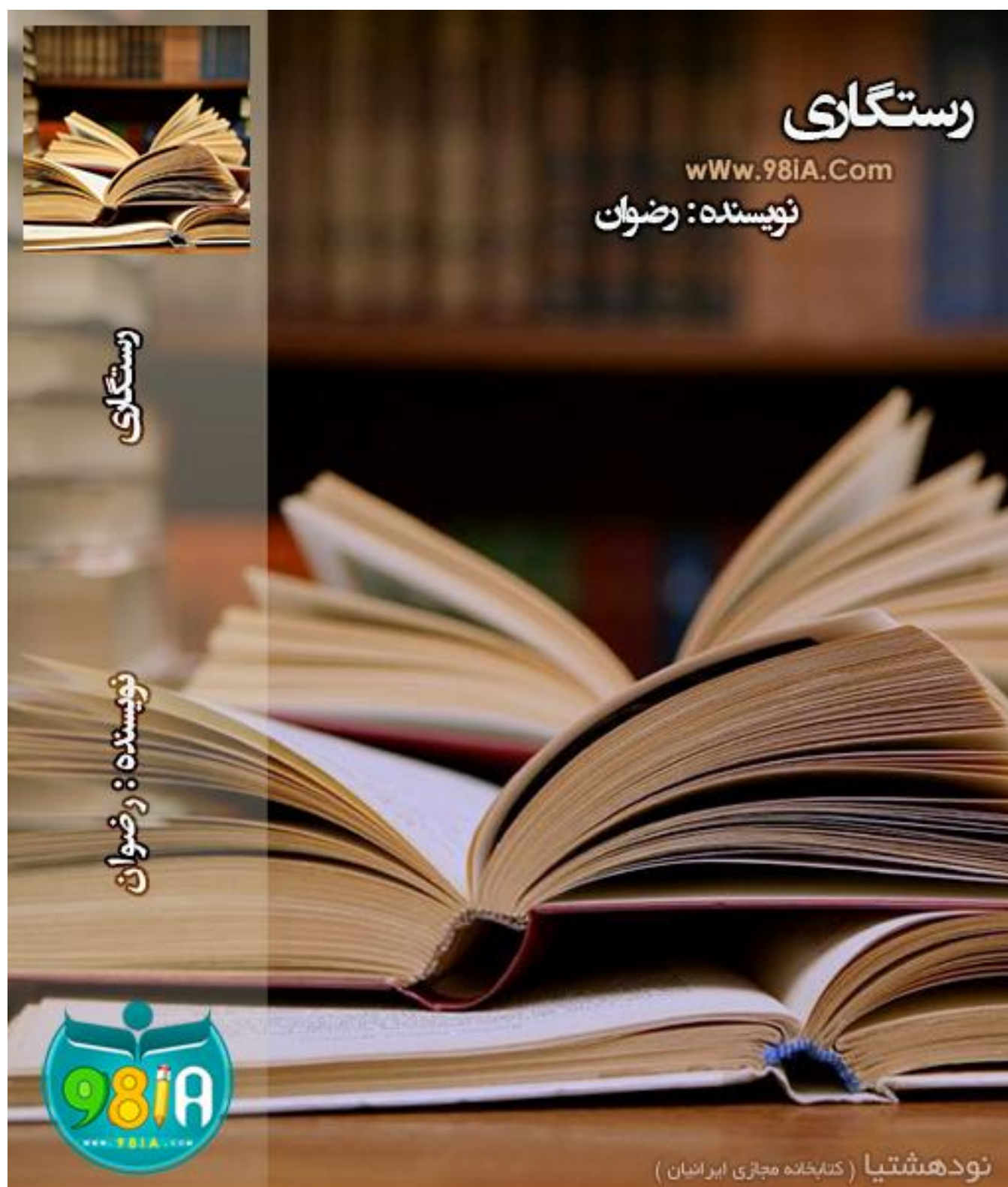
نویسنده : ЯЭЗvДИ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : سودا کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

او همانی ست که فکرش را هم نمی توانی بکنی...
 وقتی باز می گردد... بازگشتش طوفان دارد و تقاص...
 بازگشته تا آغاز را پایان ببخشد.
 بازگشته تا تمام ناتمام کارش باشد...
 و مواظب باش...

کار ناتمامش تو نباشی، که اگر باشی...
 او آنقدرها هم صادقانه تو را از سر راه بر نمی دارد.
 به اندازه ی شش سال فرق کرده.
 به اندازه ی شش سال قدرت بازگشت دارد...
 بازگشت خورشیدی درخشان...
 او تنها "رستگاری" می خواهد...

*by: Silver Sun

توجه: زمان وقوع حوادث داستان در سال ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ می باشد.

فصل اول (پاکزاد)

راننده جلوی آپارتمانی توقف کرد. نگاهی به نمای سنگی ساختمان انداختم. راننده و همراهش پیاده شدن.
 راننده درو باز کرد. قبل از اینکه دستش بهم برسه با صدای دورگه ای گفتم.
 - خودم پیاده می شم!

آروم پیاده شدم و به ساختمون روبه روم نگاه کردم.

- آقای پاکزاد؟!

به همراه راننده که تمام مدت ساکت بود چشم دوختم.

- اینجا محل سکونت شماست. شما حق خروج از شهرو ندارید. به خصوص خروج به مقصد پایتخت! طبقه سه،
 یه نفر به اسم علی صانع منتظر شماست!

راننده وسایلمو برداشت. دنبالش رفتم.

- راستی آقای پاکزاد!

بدون اینکه برگردم ایستادم.

- به نفعتونه با کسی از اهالی ساختمون و شهر دم خور نشین.

عینکمو روی چشمم گذاشتم و با گفتن «باشه» به طرف راننده رفتم. درو باز کرد. رفتم تو حیاط آپارتمان. دنبالم

اومد داخل و آروم گفت.

- من شما رو می شناسم!

پوزخندی زدم.

- خودمم خودمو نمی شناسم!!

علی لیوان و قرصامو برداشت و به آشپزخونه برد.

- جناب پاکزاد، شام چی میل دارید؟!

بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بردارم گفتم.

- برام فرقی نداره.

با سماجت گفت.

- ته دلتون چی می خواید؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و با اخم گفتم.

- اون چیزی که دلم می خواد، اینجا پیدا نمی شه!

خندون گفت.

- مشخصاتشو بدین من از زیر سنگم شده پیداش می کنم!

- هوس نیمرو کردم!

- نیمرو؟! مگه صبحانه ست؟!

کلافه گفتم.

- مگه نپرسیدی شام چی می خوام؟!!

دستپاچه گفت.

- چرا... چرا... پنج دقیقه دیگه آماده ست!

به ساعت لعنتی روی دستم نگاه کردم. ساعت نه و ربع بود. این ساعت لعنتی...! آروم از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه. علی یه صندلی از پشت میز عقب کشید.

- علی، تو نوکر من نیستی. حتی لازم نیست زمان قرصامو بهم بگی!!
- ولی...

دستمو بالا بردم و حرفشو قطع کردم.

- می دونم وظایف چیه! اما داری با من مثل یه فرد ناتوان رفتار می کنی. خودم از عهده کارام برمیام.
علی نفس عمیقی کشید و پشت میز نشست.

- آخه جناب پاکزاد، هر اتفاقی اینجا براتون بیفته مسئولیتش با منه. بفرمایید.

کلمات کوبنده ای که پشت سر هم تو ذهنم ردیف شد عقب زدم و گفتم.

- من می تونم مراقب خودم باشم. جوری که تو رو به دردسر نندازم.

دیگه چیزی نگفت. شاممونو تو سکوت خوردیم. علی وسایل روی میزو برداشت. تشکر کردم و از آشپزخانه رفتم بیرون.

- علی اینجا قرص خواب آور داری؟!

- فکر کنم اگر اسپام دارم. الان می خواید بخوابید؟

سری تکون دادم.

- آره. بعد دوازده، سیزده ساعت نشستن تو ماشین حسابی خسته شدم.

ورق قرص و لیوان آبی روی کانتر گذاشت. دو قرص خوردم و لیوان آبی رو به نفس خالی کردم.

- شب بخیر!

به اتاقم رفتم. روی تخت خوابیدم. ذهنم پرکشید به چند سال گذشته. شش سالی که فقط تنهایی بود و تنهایی.

آرامش نداشتم. مثل حالا. صدای خنده هایی تو ذهنم پیچید. روی تخت غلتی زدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

صداها تکرار شد. اخم کردم و زیر لب گفتم.

- الان نه. هنوز وقتش نشده.

«حالا شما از حرفاش دلخور نشو. پسر خودتو می شناسی دیگه!» کلافه روی تخت نشستم. آرزو می کردم بعد از سه ماه بیهوشی و یک سال بی خبری باز هم هیچی رو به یاد نمی آوردم. عقربه های درخشان ساعت روی پاتختی ساعت ده و نیم رو نشون می داد. با کف دست آروم به پیشونیم ضربه زدم.

– اگر اسپام بود یا اسمارتیز؟!

این کابوسای تکراری اینجا هم دست از سرم برنمی داشتن! بعد از ده روز هنوز به محیط جدید عادت نکرده بودم. مگه به محیطی که از چند سال پیش تا ده روز قبل اونجا بودم عادت داشتم؟ نه! عرق صورتمو خشک کردم. تنفسم عادی بود و به اون اسپری لعنتی نیاز نداشتم. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. علی بیدار بود. فوتبال نگاه می کرد. با دیدنم صاف نشست.

– صداش بیدارتون کرد؟!

سر تکون دادم.

– نه. تو اتاق اصلا متوجه نشدم تلویزیون روشنه.

روی یکی از مبایلای تک نفره نشستم. بازی بین آث میلان و اینتر میلان بود. یه زمانی فقط برای سر و کله زدن با پسر فوتبال می دیدم. تنها تفریح مشترکمون همین فوتبال بود. تفریحی که اوایل علاقه ای بهش نداشتم و صرفا برای کل کل بی پایان با پسر تماشا می کردم! ته مانده ی خاطرات قدیمی رو پس زدم و به صفحه تلویزیون LCD چشم دوختم. بازی بدون گل پیش می رفت. میل به کل کل با علی رو سرکوب کردم.

نه علی پسر بود نه من آدم پونزده سال پیش بودم!

– آقای پاکزاد، تخمه؟!!

– نه. چربی خونم بالاست!

– یه سوال بپرسم؟!

زیر لب گفتم.

– بپرس!

– شما واقعا چهل و پنج سالتونه؟

چشمامو بستم. کسی سن واقعیمو می دونست؟ خودمم داشتم فراموش می کردم. سری تکون دادم.

– آره. چطور مگه؟؟

- خب... راستش به ظاهر تون میاد سنتون بیشتر باشه!!
پوزخند زدم.

- زندان بهم نساخته! پیر شدم!!!

زیر لب آهانی گفت و نگاهشو به تلویزیون دوخت. «فکر کن یه درصد امشب تیمت برنده باشه.» سرمو تگون دادم. صدای این پسر نباید تو ذهنم بیاد. باید عادت کنم به یه زندگی جدید خارج از زندان. باید یاد بگیرم با دیدن هرچیز کوچک ندارم محدود خاطرات قدیمی به ذهنم هجوم بیارن و اذیتم کنن.

- من می تونم از این خونه برم بیرون؟!

علی حواس پرت نگاهم کرد.

- بله؟!!

- می تونم برم بیرون؟!

- نه... یعنی آره! منعی برای بیرون رفتن ندارین. فقط تو همین شهر!

زیر لب زمزمه کردم.

- حق خروج از شهرو ندارم!!

شاید اگه علی جرممو می دونست انقدر با احترام و آرامش باهام صحبت نمی کرد. سوء استفاده کردن از حافظه ای که تقریباً پاک شده بود و راست یا دروغ هر جرمی که دوست داشتنی برام نوشتن. جرایمی که هنوز به یاد نمیارم. جرایمو قبول کردم فقط به خاطر اینکه از سلول انفرادیم پیام بیرون و به جز یه گروه ثابت آدمای دیگه رو هم ببینم. خسته بودم از اون وضعیت. از جام بلند شدم. برگشتم به اتاقم. حوصله فوتبال دیدن بدون پسرمو نداشتم. حوصله هیچ کاری که وصلم کنه به گذشته ناقصم ندارم. اینو هم می دونستم که دیگه دوست ندارم برگردم به یه سلول انفرادی وسط تهران! چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. خواب با چاشنی کابوس!

هوای گرم و شرعی حالمو گرفت. اصلاً انتظار چنین هوایی رو نداشتم. از پارک زدم بیرون و به طرف خونه حرکت کردم. خوب می دونستن به کجا تبعیدم کنن. جایی که خودم خودمو به حبس خونگی محکوم کنم! فهمیده بودن پاکزاد نمی تونه گرما رو تحمل کنه! صدای بوق ماشینی رو از پشت سر شنیدم. اهمیت ندادم. دوباره بوق زد. برگشتم. پرشیای سیاه رنگی پشت سرم ایستاده بود. راننده پیاده شد. نگاهی به ساعت کردم. هنوز یک ساعت هم از زمان خروجم نگذشته بود.

– برمی گردین خونه جناب پاکزاد؟!

علی رو برانداز کردم و سری تکون دادم. لبخند نصفه نیمه ای زد و به ماشین اشاره کرد.

– بفرمایید.

سوار شدم و کمر بندمو بستم. نگاهی بهم انداخت و به روبه روش چشم دوخت.

– همیشه هوا اینجوری نیست. تقریباً یه ماه، چهل روز در سال هوا اینجور بد می شه. اونم صبحا! ولی گرمای

هوا، به جز دو سه ماه، همیشه هست!

سری تکون دادم.

– قبلاً اینجا نیومدین؟!

– نمی دونم.

– نمی دونین؟!

با چند لحظه تاخیر گفتم.

– نه. یادم نمیداد!

– آها! همون فراموشی که...

حرفشو ناتمام گذاشت. ریموتو از کنسول بین دو صندلی برداشت و در پارکینگ خونه رو باز کرد. ماشینو برد

داخل. پیاده شدیم و رفتیم بالا. حوله و لباسامو برداشتم و رفتم تو حمام. شاید یه دوش آب سرد حالمو جا می

آورد. واقعا چیزی تو دنیا پیدا می شد منو سرحال بیاره؟ هیچ وقت بعد از به یاد آوردن گذشته ناقصم همچین

فکری نکردم. یادم نمی اومد با چه چیزی سر حال می شدم. ده دقیقه ای دوش گرفتم و رفتم بیرون. موهامو

خشک کردم. به موهام دست کشیدم. آخرین تصویری که از خودم به یاد داشتم فقط موهای شقیقه م سفید بود

و حالا بیشتر موهام سفید بودن. پوزخند تلخی به خودم زدم. از اتاقم خارج شدم. علی تو آشپزخونه سرگرم بود.

اگه دختر بود هیچ وقت مجرد نمی موند! تلویزیونو روشن کردم.

– آقای پاکزاد، به ادویه حساسیت ندارید؟

مختصر گفتم.

– نمی دونم.

– به من که چیزی نگفتن.

– پس احتمالا به چیزی حساسیت ندارم!

ابروهاشو بالا انداخت. چند لحظه با همون حالت بهم نگاه کرد. سری تگون دادم.
- چیه؟

- هیچی! فکر می کردم!! وقت قرصتون نیست؟!
نگاهی به ساعت روی دستم کردم. ساعت دوازده بود. باید قرصامو می خوردم.

صدای کولرهای مجتمع نمی داشت صدای آواز اول صبح پرنده ها رو بشنوم. چند نفر معدود تو پارک نزدیک
خونه مشغول ورزش بودن. صدای علی خلوتمو به هم زد.
- اینجایی جناب پاکزاد!!

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم.
- جایی رو که بلد نیستم. کسی رو نمی شناسم. احتمالا هیچ کس هم منتظرم نیست. پس مطمئن باش فرار
نمی کنم!

کنارم ایستاد و نگاهم کرد. با لحنی جدی گفت.
- مامورم و معذور!
سری تگون دادم.

- همسایه هات نمی پرسن تو چرا همیشه خونه ای؟! این یه ماه فکر کنم بیست و چهار ساعت هم بیرون
نرفتی!

دستاشو روی لبه بالکن گذاشت و کمی به جلو خم شد.

- این هوا جون می ده واسه پیاده روی! اهل ورزش نبودین؟ چیزی یادتون هست؟!
نفس عمیقی کشیدم.

- تنها چیزی که بعد از این چند سال یادم میاد، چند خاطره کوتاه از سی و هفت، هشت سالگیه.
سرشو به طرفم چرخوند.

- شما بچه هم دارید؟!

چیزی نگفتم. به طرف در رفتم و از بالکن بیرون رفتم. میز صبحانه رو آماده کرده بود. پشت میز نشستم و یه
لیوان شیر برای خودم پر کردم. علی هم به دنبالم اومد.
- نمی خواستم ناراحتتون کنم!

- ناراحت نشدم.

روی تنها صندلی ضلع سمت راستم نشست.

- و اما درباره ی همسایه هامون! فکر کنم بهتون گفتن بهتره با کسی ارتباط نداشته باشید! منم بهشون گفتم شما داییم هستین. اگه اتفاقی باهاشون برخورد داشتین هر دروغی خواستین درباره رابطه فامیلیمون می تونید بگید! فقط حتما به من هم بگید که غافل گیر نشم!

کوتاه و آروم جواب دادم.

- من نمی تونم دروغ بگم!

از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. ساعت هفت صبح برای بیدار شدن خیلی زود بود. اما نه برای یکی مثل من که تمام شب های پنج سال گذشته ش کابوس بوده و بی خوابی های اعصاب خوردکن! به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. چشمامو بستم. پسرمو دیدم. من چی از گذشته م داشتم؟ به جز یه خاطره تخته نرد بازی کردن با پسر تو یه باغ، دو سه بار شب بیداری برای دیدن فوتبال و کری خوندن با اون و یه خاطره همراه نفر سومی که هم سن و سال پسرخودم بود هیچی نداشتم. هیچی نمی دونستم. رسماً بی هویت بودم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. یه تلاش بیهوده و بی نتیجه!!

«+زندان برات مثل جهنم بود مارو. این بار حبس ابد می گیری.

+جهنم اینه که هرروز از خواب بیدار بشی و ندونی چرا زنده ای!»

(فیلم Sin City)

- آقای پاکزاد!

نگاهمو از تلویزیون گرفتم و رو به علی سری تگون دادم.

- من باید برم جایی. حدود یک ساعت دیگه برمی گردم. برای این یک ساعت برنامه ای دارید؟!

- نه. چه برنامه ای؟!

- نمی دونم. گفتم شاید بخواین برید جایی!

- فوقش حیاط همین مجتمع و کوچه های اطراف!!

- پس حرفای چند روز پیشمون یادتون نره!

نگاهی به تلویزیون انداخت.

– فیلم قشنگیو واسه دیدن انتخاب کردین!

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

– واسه وقت گذرونیه! خوب و بدش برام مهم نیست!

سری تکون داد. به طرف در رفت.

– تا ظهر برمی گردم.

فیلمو نصفه گذاشتم و تلویزیونو خاموش کردم. روی مبل سه نفره دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. منم تو جهنم بودم. یه جهنم پر از سوال! چرا من هیچ تصویری از زنم نداشتم؟ مادر پسر! چرا هیچی از اون به یادم نمیاد؟ اون پسر که از آسمون وسط زندگیم نیفتاد! قطعا مادری داشته. قطعا همسری داشتم. مگه اینکه اون پسر، پسر واقعی نباشه. از خون خودم نباشه. آهی کشیدم. خدایا این چه جهنمیه که برای من ساختی؟! بی حوصله به اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم و از خونه بیرون زدم. علی به موقع میاد دنبالم! کلید نداشتم، اما اگر هم داشتم باز هم علی سر وقت پیداش می شد. آسانسور خراب بود. از پله ها پایین رفتم. سوزش خفیفی پهلوی سمت راستم حس کردم. از دیشب تاحالا داشت خودنمایی می کرد. از شکمم شروع شد و حالا رسیده به سمت راست بدنم. اهمیتی ندادم. تمام وجودم پر بود از دردایی که هر از چند گاهی خودشونو نشون می دادن. اینم یکی از همون درداست که نشون می ده یه کلیه ندارم. با یه نفس عمیق هوای تقریبا خنک نزدیک غروب به ریه هام کشیدم. علی راست می گفت. هوا خیلی بهتر شده بود. به طرف آلاچیق وسط حیاط مجتمع رفتم. دردم بیشتر شد. روی اولین صندلی نشستم. میز و پنج صندلی با طرح تنه ی درخت وسط آلاچیق گذاشته بودن. دستمو گذاشتم روی پهلوم، جایی که قبلا کلیه راستم اونجا بود. با شنیدن صدایی از پشت سرم دستمو از روی پهلوم برداشتم.

– شما از ساکنین این ساختمان هستین؟!

به سمت صدا برگشتم. چند لحظه نگاهش کردم. مرد جوان حدود سی و پنج ساله با کت و شلوار مشکی و پیراهن مردانه آبی کمرنگ پشت سرم ایستاده بود. آروم گفتم.

– از اقوام آقای صانع هستیم! واحد سه!

– خوشبختم! علی بهم گفته بود شما اومدین اینجا! سعادت دیدارتون رو نداشتم.

به زور لبخندی زدم و کوتاه دستشو گرفتم.

– زیاد اهل بیرون رفتن نیستیم.

از جام بلند شدم.

– خوشبختم آقا! با اجازه!

لبخندی زد و از جلوی راه خروجی آلاچیق کنار رفت.

– روزتون بخیر.

به زور لبخند زدم و از آلاچیق خارج شدم. سوزش اطراف پهلوم شدیدتر شد. آروم به طرف ورودی ساختمون مجتمع رفتم. این درد غیرقابل تحمل بود. با دست چپم محافظ راه پله رو گرفتم و روی پله دوم نشستم. تو این چند سال هیچ وقت چنین دردی رو تجربه نکرده بودم. با صدای احوال پرسى همون همسایه ای که چند دقیقه پیش دیده بودم چشمامو باز کردم. جواب ندادم. علی و ماموری که منو به اینجا آورده بود تاکید کردن به نفعمه از همسایه ها دور باشم. به سختی بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. از پله ی سوم بالا نرفته بودم که احساس کردم زمین زیر پام خالی شد و روی زمین افتادم.

صدای همسایه ناشناس علی رو می شنیدم که به پزشک توضیح می داد منو نمی شناسه و از سوابق پزشکی خبر نداره. با وجود دردی که مسکنی مثل مورفین خیلی نتونسته بود بهش غلبه کنه خودم نمی تونستم توضیح بدم. مورفین، بیشتر باعث سستی و رخوت تو بدنم شده بود. پزشکی که بعد از ورودم به اورژانس معاینه م کرده بود اومد بالا سرم.

– آقای پاکراده، خواهرزاده تون کجاست؟!

به جای من صدایی از جلوی در اتاق گفت.

– من اینجا!

هیچ وقت از شنیدن صدای علی به اندازه الان خوشحال نشده بودم. علی وارد اتاق شد.

– علی صانع هستم. مشکل داییم چیه؟!

– آپاندیسیت. باید سریع عمل شن!

علی نگاهی به همسایه ش کرد.

– آقای مصطفوی، ممنون.

و خطاب به دکتر گفت.

– اگه فرمی لازمه که امضا کنم بیارید! شنیدم آپاندیسیت خطرناکه! درسته آقای مصطفوی؟!

مصطفوی- با توجه به تجربه شخصیم آره!

علی نگاهی بهم کرد.

- دکتر، تا شما مقدمات عملو آماده می کنید، من چند دقیقه با داییم صحبت کنم!

رو به پزشک معالجم و مصطفوی گفت.

- می شه؟!

مصطفوی لبخندی زد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

- بعد از صحبتاتون برید پذیرش. اونجا بهتون می گن چیکار کنید!

سری تکون داد و بعد از خروج دکتر از اتاق کنار تختم ایستاد.

- اگه می دونستم این اتفاق می افته بیرون نمی رفتم. الان وقت مناسبی نیست که جریان آشنایتون با

همسایمونو بپرسم. معذرت می خوام که اینجور شد!

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم.

- اشکال نداره.

ساعت دور دستمو باز کرد.

- فکر کنم تا شب به این نیاز ندارین!! می رم دنبال کار بستری و عملتون!

می دونست نمی تونم جایی برم. وگرنه هیچ وقت اون ساعت... ساعت که نه! ردیاب رو ازم جدا نمی کرد. می

دونست کسی رو به یاد نیارم که برام مهم باشه و به خاطرش انگیزه فرار داشته باشم. علی خوب این چیزا رو

می دونست و وانمود می کرد بی خبره!

سینی صبحانمو برداشت و از اتاق بیرون رفت. خوشم می اومد از این که مثل لردا تو تخت خوابم وعده های

غذایمو بخورم! پوزخند زدم به وضعیت خودم. بعد از کلیه و آپاندیسم، احتمالا عضو بعدی که از بدنم خارج می

شه معده یا روده مه! با شنیدن صدای تقریبا آشنایی به در اتاقم نگاه کردم.

- سلام آقای پاکزاد!

ماموری که منو به این شهر آورده بود. تلاشی برای تغییر وضعیتم روی تخت نکردم. زیر لب جواب سلامشو

دادم. لبخند محوی زد و وارد اتاق شد. پایین تختم نشست.

- متاسفم به خاطر این اتفاق. کوتاهی از علی بود.

حرفشو قطع کردم.

- نه. علی تقصیری نداشت. من بهش چیزی از دردم نگفتم. فکر می کردم به خاطر عمل سه سال پیشمه. این چند سال گاه و بیگاه حوالی همون آپاندیسزم زیاد درد حس می کردم.

- به هر حال، متاسفم! خدا رو شکر به خیر گذشت!

سری تکون دادم. چیزی نگفتم. یه کم بهم نزدیک شد.

- شما، همسایه علی رو از کجا می شناختین؟!!

- به علی گفتم، رفته بودم تو حیاط یه کم هوا بخورم. همسایه شو دیدم. نموندم که باهاش هم صحبت بشم.

- داشتین برمی گشتین بالا؟!! مگه کلید اینجا رو داشتین؟!

- نه. فقط می خواستم جلوی چشم همسایه علی نباشم!

ابرویی بالا انداخت. دستی به ریش مرتب و اصلاح شده ش کشید.

- بسیار خب... این مدت که اینجا بودید..

حرفشو قطع کردم.

- چیزی یادم نیومده!

خندید.

- که اینطور! هنوزم تخته نرد و فوتبال و نفر سوم! خودتون بهتر می دونید که به نفعتونه هر وقت چیزی یادتون

اومد به ما خبر بدین!

از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

- صبر کن!

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت.

- می شنوم!

آروم گفتم.

- اسم پسرم چیه؟!

به چارچوب در تکیه داد و نگاهم کرد.

- شما نمی تونید کسی از اقوامتونو ملاقات کنید!

فوری گفتم.

- می دونم. چیزی یادم نمیاد. با این جرمایی هم که به نامم نوشتین فهمیدم نباید بستگانمو ببینم! فقط می خوام بدونم اون پسری که تو خاطراتمه کیه!

لبخند معنی داری زد.

- اسمش سروشه. برای اینکه خیالتون راحت شه، ایران زندگی نمی کنه! شهروند یکی از کشورای اروپاییه!

- و زخم؟!

- چند سال پیش فوت کرد. سوال دیگه؟!

سرمو به معنای جواب منفی تگون دادم.

- روزتون بخیر!

خنکی هوای اواخر مهرماه تو این شهر جهنمی عالی بود. به تاب رو به روم که یه پسر چهار، پنج ساله روش نشسته بود خیره شدم.

- با شما نسبتی داره؟!

به مرد جوونی که کنارم نشسته بود نگاهی انداختم. حدودا بیست و هشت ساله نشون می داد. چشمم به سیگارش افتاد. با اشاره به سیگارش گفتم.

- من مشکل تنفسی دارم. می شه خاموشش کنید؟!

فوری سیگارو زیر پاش له کرد.

- عذر می خوام. جناب...؟

مردد و آروم گفتم.

- پاکزاد هستم!

- خوشبختم. منم شهریارم. شهریار صادقی!

به زور لبخندی زدم و به همون پسر بچه که روی تاب بالا و پایین می شد و می خندید خیره شدم.

- نوه ی شماست؟!

بدون اینکه به شهریار نگاه کنم گفتم.

- نه.

- من زیاد میام اینجا! تا حالا شما رو اینجا رو ندیدم!

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش نگاه کردم.

– تازه واردم!

– جالبه!

صدایی تو ذهنم گفت: «چی جالبه؟!» لبخندی زدم و به آسمون غروب چشم دوختم.

– خسته تون کردم آقای پاکزاد؟!!

– چرا همچین فکری کردین!?

با لبخند گفت.

– خسته تون کردم! عذر می خوام!

از جاش بلند شد. دست راستشو جلو آورد.

– من زیاد میام اینجا. محل کارم همین نزدیکه. خوشحال می شم ببینمتون!

نگاهم از دستش به سمت صورتش رفت. بی میل دستشو گرفتم و لبخند زدم. سری تگون داد و قدمی به عقب رفت.

– خدانگهدار!

زیر لب چیزی شبیه به خداحافظ زمزمه کردم. از جام بلند شدم و به طرف خونه رفتم. هربار که فکر می کردم اوضاع آرومه باز هم اتفاقی می افتاد که مجبور می شدم خودمو تو خونه حبس کنم! زنگ خونه رو زدم. مثل همیشه در بدون سوال، باز شد. خوشبختانه کسی تو حیاط نبود و بی دردسر رفتم بالا. علی جلوی در ایستاده بود. با دیدنم سلام کرد و از جلوی در کنار رفت. جوابشو دادم و وارد خونه شدم.

– آقای پاکزاد!

جلوی در اتاقم ایستادم.

– باید صحبت کنیم!

به طرفش برگشتم.

– درباره ی...؟!!

– می گم بهتون!

مصرانه گفتم.

– می خوام الان بشنوم!

چند قدم بهم نزدیک شد.

– می خوان شما رو برگردونن پایتخت.

بی اختیار دستم مشت شد.

– چرا؟!

شانه بالا انداخت.

– نمی دونم. به منم چیزی نگفتن! فقط گفتن شما باید برگردین تهران!

– کی؟!

– تا یک ماه دیگه!

– نمی دونی چقدر اونجا نگهم می دارن؟!

سری تکون داد.

– نه. اما می دونم حتی اگه اونجا ماندگار نشین اینجا هم بر نمی گردین!

– اینجا یعنی این خونه یا این شهر؟!

– اینجا یعنی خوزستان!

پوزخندی زدم.

– چیز دیگه ای هست که باید بدونم؟!

– نه! امیدوارم بعد از تهران جایی برید که بیشتر بهتون خوش بگذره! شام نیم ساعت دیگه آماده ست!

در اتاقمو بستم. به همین زودی دوره زندگی خارج از زندانم تمام شد؟! دوباره باید برمی گشتم زندان، انفرادی،

بازجویی! کاش خدا از اون دو شلیک مرگبار و سه ماه کما نجاتم نمی داد!

نم نم بارون صورتمو خیس می کرد. این تنها اتفاق جدید این چند روز بود. اولین بارون پاییزی این شهر و اولین

بارونی که بعد از شش سال از نزدیک شاهدش بودم! و همین بارون تشویقم کرد بعد از چند روز از خونه بیرون

بزنم.

– بارون قشنگیه!

نگاهی به سمت راستم کردم. شهریار صادقی!

– سلام آقای پاکزاد!

روی نیمکت نشست. آرام سلام کردم.

– دو سه روز نیومدین!

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

– همیشه اوضاع بر وفق مراد نیست!

ابرویی بالا انداخت.

– البته! عذر می خوام اگه فضولی کردم!

لبخند زدم. لبخند که نه، پوزخند! از فضولی آدم ها متنفر بودم. به بدترین شکل ممکن تو زندگیم سرک می

کشیدن و برای فضولی کردنشون عذرخواهی می کردن!

– آقای پاکزاد یه چیزی می خواستم بهتون بگم!

با صدای آرومی گفتم.

– بفرمایید!!

– شما تنها زندگی می کنید، درسته؟!

سری تکون دادم.

– نه. من و خواهرزاده م با هم زندگی می کنیم.

– علی صانع؟!

اخم کردم. این مرد درباره من می دونست. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم.

– آره!

– پسر خوبیه! ازش خوشم میاد!

سری تکون دادم.

– نظر لطف شماست آقای صادقی!!

بی خیال لذت بردن از هوای بارونی شدم. این مرد من یا علی رو می شناخت و همین یعنی دردسر، چیزی که

این روزای آخر حضورم اصلا بهش نیاز ندارم! قبل از اینکه بذارم شهریار حرف دیگه ای بگه بلند شدم. دستمو

گرفتم.

– امیدوارم بیشتر همدیگه رو ببینیم!

از لحنش خوشم نیومد. به زحمت جلوی اخمو گرفتم. نباید بهم شک می کرد.

– می شه دستمو ول کنی؟! می خوام قدم بزنم!
بلند شد.

– البته! خوشحال می شم همراهیتون کنم!

– ترجیح می دم تنها باشم!
لبخند مشکوکی زد.

– پس به علی سلام مخصوص منو برسونید!

سعی کردم حرص و عصبانیتمو نشون ندم. بدون اینکه جوابمو بشنوه از پارک بیرون رفت. با این شرایط، ترک این شهر بهترین اتفاق ممکن بود.

به صفحه شطرنج سنگی روی میز زل زدم. بی حوصله تر از اونی بودم که به فکر یاد گرفتن شطرنج و بازی کردن باشم. اما با اصرار شهریار، مزاحم سمجی که ظاهرا منو خوب می شناسه، مجبور شدم پشت یکی از میزای شطرنج پارک بشینم. به قلعه ی سیاهم که بیرون از صفحه شطرنج بود نگاهی انداختم.

–جنگ مثل شطرنجه. برای پیروزی نهایی باید اول قلعه ها رو نابود کنی. وگرنه اونا نابودت می کنن!
(دیالوگ فیلم آخرین قلعه)

پرسشگرانه نگاهش کردم.

–منظور؟!

با حرکت چشم و ابرو به مهره های قلعه م اشاره کرد.

–تقریبا خلع سلاح شدین! الان تو موضع ضعیفید!

پوزخند زدم. مدت ها بود که موضع همین بود! مهره فیلمو سه خونه جلو بردم.

–ما داریم می جنگیم؟

اسبشو برداشتم و کنار صفحه گذاشتم. به صفحه بازی چشم دوخت. متفکرانه گفت.

–من و شما تو یه تیم هستیم؛ فکر کنم!

با وزیرش فیلمو زد.

–کیش!

چند لحظه نگاهش روی شاه من و وزیر خودش ثابت موند.

-و مات! برای اولین بازیتون، بعد از چند سال، خوب بود!
نگاهمو غافلگیر کرد. آروم گفتم.

-چرا...

صدایی از پشت سر حرفمو قطع کرد.

-سلام دایی. سلام شهریار!

به پشت سرم نگاه کردم. شهریار از جاش بلند شد.

-چطوری پسر؟ کجایی؟!

دوستانه به هم دست دادن.

-داییمو که اذیت نکردی؟!!

با نگاهی به من ادامه داد.

-دایی؟!

لبخندی زدم.

-نه. اصلا!

علی نگاهی به صفحه شطرنج کرد. مهره شاهمو برداشت.

-کیش و مات شدین دایی! شهریار یه شطرنج باز قهاره. تا حالا نباخته!!

پس شهریار یکی مثل علیه. ماموره و معذور! اونم منو می شناخت و مامور بود که مراقبم باشه. با صدای خنده

بلند شهریار و علی از فکر بیرون اومدم. علی با خنده رو به من گفت.

-هنوزم می خواین کیش و مات شین یا با من میان خونِه؟!

به شهریار چشم دوختم و خطاب به علی گفتم.

-بدم نمیداد یه دست دیگه بازی کنم!

به هفت مهره باقی مونده تو صفحه بازی نگاه کردم. فیل قطر سفید رو سه خونه به راست بردم. شهریار دستی

به صورتش کشید.

-آچمزم کردین! آچمز مطلق!

-یعنی چی؟!

با دست به صفحه شطرنج اشاره کرد.

– یعنی این بلایی که سر من آوردین!

شاه و اسب شهریار تو قطر سفید و مسیر فیل من بودن. با حرکت بعدی می تونستم اسبشو بزخم و به شاه کیش بدم.

– این آچمزه؟!

سری تکون داد.

– آره. شنیده بودم خیلی باهوشید! اما نمی دونستم تو سومین بازیمون باهام این کارو می کنید!

نگاهی به مهره های باقی مونده کرد. آروم گفتم.

– از کی شنیدی من خیلی باهوشم؟!

به چشمام خیره شد و با لبخند گفت.

– از علی!

مهره شاهشو به سمت راست برد.

– جهنم و ضرر! اسبم تقدیم به شما!

زیر لب ادامه داد.

– رخ به سلامت باد!

بدون اینکه چشم از لبخندش بگیرم فیلمو جایگزین اسبش کردم.

– انتظارشو داشتم! کیش!

با حرکت قلعه ش بهم کیش داده بود.

– اشتباه بزرگتون فراموش کردن قلعه م بود!

سمت راست شاه قلعه و سمت چپ فیل که با حرکت مستقیمم به بالا بهم کیش می داد! شاهمو تو قطر سیاه

به سمت راست حرکت دادم. دستشو روی میز گذاشت و به جلو خم شد. آروم زیر لب چند عبارت غیرفارسی به

زبان آورد. پرسشگر سری تکون دادم.

– یعنی چی؟!

ابروهاشو بالا برد.

– فکر می کردم علی گفته شما به این زبان مسلطین!

پوزخند زدم.

– من فقط به زبان فارسی مسلطم!

– عجب! اشتباه نمی کنید؟!

نیم نگاهی به صفحه شطرنج انداختم.

– نوبت توئه!

موبایلشو برداشت. به حرکت دستش روی صفحه موبایل دقت نکردم. گوشی رو جلوی صورتم گرفتم.

– خب، این آدم کیه که اسمشو نوشتی؟!

– نمی شناسید؟!

شانه بالا انداختم.

– باید بشناسم؟! من سه چهار ماهه اومدم اینجا، کسی رو نمی شناسم!

آروم گفتم.

– باید باور کنم اسم واقعیتون کارن پاکزاده؟! یعنی اسم واقعیتون یادتون نمیاد؟!

چند لحظه به صورتش خیره شدم. این مرد بیش از حد درباره من می دونست. از جام بلند شدم.

– فکر کنم اشتباه گرفتی. من کارن پاکزادم. اسم دیگه ای ندارم! منم الان سرم درد می کنه. ادامه بازی، باشه

برای یه روز دیگه!

از کنارش رد شدم. از پشت سر بازومو گرفت و کشید. به طرفش برگشتم. زیر گوشم گفتم.

– صد و یک، سیزده، پونصد و نوزده!

جا خوردم. این اعداد تنها چیزی بود که به یاد آوردم و نگفتم. این یه راز بود بین من و یه دوست قدیمی. روی

صندلی پشت میز شطرنج نشستم.

– حرف بزن!

چشمش برق زد. مهره های شطرنجو دوباره روی صفحه چید.

– خیلی وقته منتظرم که...

نگاهی به صورتم انداخت و با تاکید گفت.

– کارن پاکزاد واقعی رو ببینم!

صد و یک، سیزده، پونصد و نوزده. شنیدن این عدد از شهریار کافی بود تا قبول کنم از طرف یه دوست قدیمی اومده و حالا که به قول شهریار تو موضع ضعفم نباید کمکشو رد کنم. باید می رفتم سراغ دوست قدیمی ای که باعث شد به اینجا برسم. نگاهی به نیمکتای پارک روبه روی خونه کردم. شهریارو روزنامه به دست دیدم. روزنامه شو کنار گذاشت. چشمش به بالکن افتاد. با دست عدد پنج رو نشونم داد. برگشتم داخل. بی توجه به علی که تلویزیون نگاه می کرد و کتاب می خوند به اتاق رفتم. نگاهی به ساعت کردم. وقتش بود که از این خونه لعنتی خارج شم. شهریار با حضور به موقعش این فرصتو فراهم کرد که برم، پسر و خانواده مو پیدا کنم و کار ناتمامو به سرانجام برسونم. کنار چارچوب در ایستادم.

– علی یه لحظه میای؟!

بعد از چند لحظه مکث دوباره صداش کردم.

– اومدم!

سایه ش جلو در افتاد.

– بله...

گردنشو گرفتم و سرشو به چارچوب در کوبیدم. با صدای ضعیفی ناله کرد. هنوز به هوش بود. به صورتش زل زدم.

– به بزرگترات بگو آریامهر از اسب افتاد، نه از اصل!

مشت محکمی به گیجگاهش زدم. بیهوش شد. صاف ایستادم. دستی به موهام کشیدم. کارن پاکزاد مرد! در مجتمع و خونه رو برای شهریار باز کردم و به اتاق علی رفتم. پشت میز کامپیوترش نشستم و کامپیوترو روشن کردم. پسورد می خواست. هنوز همون بیژن آریامهر بودم، نابغه هک!

– علی کجاست دکتر؟!

بدون اینکه نگاهمو از مانیتور بگیرم گفتم.

– تو اتاق منه. فعلا به هوش نمیا!

– باید عجله کنید. قطار تا یه ساعت و نیم دیگه حرکت می کنه.

– تا آدرس پسرمو پیدا نکنم از این خونه بیرون نمی رم.

پنل ادمینشو هک کردم. قفل اطلاعاتی که به من مربوط می شد شکستم. اسم واقعیم، تمام آدرسای قدیمی، آدرس و شماره تماس شهاب و یگانه تو پرونده ثبت شده بود. شماره ها و آدرسایی که لازم داشتم نوشتم و از اتاق بیرون رفتم.

– شهریار، بیا این ساعت لعنتی رو باز کن!

از اتاق خارج شد.

– دوستم پایین منتظرتونه.

– دوست؟!!!

– اون از ما نیست!! خیالتون راحت باشه!

ساعتو باز کرد.

– الان سه ساله که هیچ چیزی خیالمو راحت نمی کنه! چند روز طول می کشه بفهمم فرار کردم؟!

– پنج روز! علی حالش خوبه؟!

– آره. به اون دوست قدیمیم بگو به محض اینکه بتونم می رم پیشش.

– شماره شو نمی خوانین؟!

به سرم اشاره کردم.

– حفظم! البته اگه عوض نشده باشه!

پاکتی از جیبش درآورد و بهم داد.

– به اسم فریدون دادفر!

نگاهی به بلیت قطار کردم.

– درسته! ممنون! به امید دیدار!

به طرف در رفتم.

– دکتر، اون عدد یعنی چی؟!

حتی فکر کردن به اون عدد خوش آیند بود.

– ده، یک، سیزده، پنج، نوزده! الفبای انگلیسی! خداحافظ!

از خونه بیرون رفتم. نباید آریامهری که ظاهرا حافظه شو از دست داده و ضعیف شده دست کم می گرفتن. قدرت بازیگری منو فراموش کردن و اجازه دادن برم! سوار ماشین دوست شهریار شدم و سلام کردم. با خوش رویی جوابمو داد و حرکت کرد. آخرین روز آرامش!

فصل دوم (تاریکی)

راکت تنیسو برداشتم و به دنبال جیمز بیرون رفتم. موبایلم روی میز ناهار خوری زنگ می خورد. شماره پایگاه روی صفحه گوشی افتاده بود. جیمز از پشت در صدام کرد.

– بابا! عجله کن پیرمرد!

از پشت پنجره موبایلمو نشونش دادم و مکالمه رو وصل کردم.

– الو؟!

– سلام قربان.

– چی شده؟ امروز شنبه ست! گفته بودم مزاحمم نشید!

– کاپیتان فل امروز صبح رسیدن.

سعی کردم به جیمز که از پشت پنجره بهم خیره بود لبخند بزنم. آروم گفتم.

– جرج فل؟!

– بله قربان!

نگاهی به جیمز کردم که کلافه بهم خیره شده بود.

– راننده مو می فرستم دنبالش!

– ولی می خوان..

حرفشو قطع کردم.

– فرمانده پایگاه منم. فرمانده هم نباشم، درجه م ازش بالاتره و مجبور به اطلاعات از من! فهمیدی؟!

– بله قربان!!

– می خوام با جرج صحبت کنم! همین الان!

– بله قربان!

روی مبل نشستم. جرج نباید اینجا باشه. هیچ درخواستی برای دستیار نفرستاده بودم و برای حضور یه آمریکایی دیگه تو پایگاه دستوری نگرفته بودم.

– کلنل؟!

– جرج تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

– باید حضوری بگم!

کلافه از پنجره به بیرون نگاه کردم.

– راننده مو می فرستم پایگاه. با اون بیا!

– بله قربان!

موبایلمو روی مبل انداختم. به طرف در رفتم. کلاهمو برداشتم و خارج شدم. جیمز توپ تنیسشو بالا انداخت و گرفت.

– بریم پیرمرد؟!

– تو برو تو زمین من با ایهود کار دارم زود میام!

روی پیجر ایهود پیام فرستادم و از راهروی سبز باریک کنار خونه به طرف در پشتی خونه رفتم. درو باز کردم. هم زمان ایهود ماشینو جلوی در پارک کرد. پیاده شد و احترام گذاشت.

– می ری پایگاه، کاپیتان جرج فل، از همکاری من که تازه از آمریکا اومده میاری اینجا.

– بله قربان!

با حرکت دست اشاره کردم بره و درو بستم. حضور جرج بعد از پنج سال اصلا نشونه ی خوبی نبود. این یعنی جایگاهم تو پایگاه متزلزل شده. در حالیکه این چند سال عملکرد خوبی داشتم. سرمو تگون دادم که افکار آزاردهنده رو از ذهنم بیرون بریزم. صدای فریادهای نه چندان آروم جیمز منو به خودم آورد. هیچ چیز نباید برنامه شنبه های من و پسرمو به هم بزنه! هیچ چیز! به حیاط اصلی خونه برگشتم. با شنیدن صدای جیمز سرمو بلند کردم.

– آماده ای بازی؟!

خندیدم.

– شوخی می کنی؟! کدوم پسر پدرشو شکست داده؟!

دستشو مشت کرد و با صدای مثلا کلفتی گفت.

– جیمز توماس سالیوان!

توپو بالا انداخت و سرویس زد. به طرف مسیر حرکت توپ رفتم و ضربه شو برگردوندم. روزایی که با هم تنیس بازی می کردیم خیلی بیشتر از زمان کارم خسته می شدم! بعد از پنج دقیقه اولین امتیازو ازم گرفت.

– دیدی بابا!؟

خندیدم.

– تو یه استثنایی جیم!

حق به جانب ابرویی بالا انداخت و به توپ ضربه زد. به طرف چپ دویدم. توپو برگردوندم. ماهرانه ضربه مو جواب داد. هرچقدر هم تمرین می کردم بازهم بازی جیمز بهتر بود! با ضربه فورهند به توپ ضربه زدم. اما توپ به تور خورد و برگشت. توپو با دستم گرفتم و به طرف جیم که با صدای بلند می خندید رفتم.

– امروز اصلا روز شانسم نیست! تو بردی!

– بابا ما فقط ده دقیقه بازی کردیم!

با باز شدن در حیاط به عقب برگشتم. ایپهود برگشته بود. همراه جرج. جرجی که اصلا حس خوبی نسبت به حضورش نداشتم. با سر به ماشین اشاره کردم.

– مهمون داریم جیم!

خدمتکار لیوان نوشیدنی جرجو پر کرد و به سمت من اومد. لیوانمو که پر کرد اشاره کردم بره. نیم تعطیمی کرد و از سالن بیرون رفت. امیدوار بودم جرج بعد از حدود یک ساعت که بحثو به هر شکلی عوض کرده بود حالا بگه ماموریتش چیه! جرعه ای از آبجوמו مزه مزه کردم و منتظر به جرج خیره شدم. نگاهی به سالن بزرگ خونه م کرد.

– خونه قشنگی داری. ظاهرا اینجا بهت خوش می گذره!

پوزخندی زدم.

– آره عالیه! به خصوص که خاخام های یهود خیلی بهم علاقه دارن! ظاهرا یادشون رفته کدوم کشور باعث شده امروز به اینجا برسن!

– پس آماده برگشتن به آمریکا هستی!؟

لبخند بی روحی زدم.

- نه! راستش ترجیح می دم همین جا بمونم! شرایط کاری اینجا خیلی خوبه! اختلاف ما مسیحیا با خاخام های
یهود خیلی روی کارم تاثیر نمی ذاره!
- واقعا؟؟!

سری تکون دادم و بقیه نوشیدنیمو یه نفس سر کشیدم. پاکتی روی میز گذاشت.
- ولی باید تا اول ژانویه برگردی به پایگاه مرکزی! تو این پاکت هرچی لازمه بدونی هست!
نگاهی به محتویات پاکت کردم. یه چیپ حافظه بود.
- چرا تو رو از آمریکا فرستادن اینو بهم بدی؟ برام ایمیلش می کردین!
- امنیت کافی رو نداشت!
بیکار تر از جرج تو پایگاه نبود! پاکتو روی مبل گذاشتم.
- کی به جای من میاد؟!
آخرین جرعه نوشیدنیشو خورد و لیوانشو روی میز کنار دستش گذاشت.
- کلنل رایینز!
اخم کردم.

- همون زن بداخلاق و خودشیفته؟!
با صدای بلند خندید. بین خنده هاش گفت.
- اگه ترجمه این حرفت می شه زنی که بعد از جین دو سال پارتنرت بود، درست گفتی! منم اینجا هستم تا وقتی
که تو اینجا رو ترک کنی!
- پس قراره مراقب من و آلیسن باشی! کی میاد؟
- احتمالا دو ماه دیگه!

نگاهی به سمت راست سالن کردم. جیم بی خیال سرگرم بازی با X-box ش بود و روی مبلای راحتی بالا
و پایین می پرید.
- جیمز، دیگه بازی بسه. خاموش کن!
بازی رو PAUSE کرد و به سمتم برگشت.
- بابا! هنوز یک ساعت نشده.
محکم و قاطع گفتم.

– ده دقیقه دیگه!

و خطاب به جرج گفتم.

– آلیسن بیاد من و جیم هم از اینجا می ریم. اما آمریکا نه! حاضرم برم افغانستان. اما آمریکا نه!

متعجب گفتم.

– چرا؟!

– یادت نیست وقتی از ایران برگشتم آمریکا، چه بلایی سرم اومد؟ هنوز دنبالمن! آمریکا تا وقتی زنده م برای

من امن نیست!

– خودت با ژنرال اسمیت صحبت کن!

نگران به جیمز چشم دوختم که غرق بازی بود. داغ من بعد از سی سال سرد نشد. داغ آریامهرا بعد از شش سال

خنک می شد؟ با صدای آرومی گفتم.

– کی باید خودمو به پایگاه آمریکا معرفی کنم؟!

– تا پونزده سپتامبر باید برگردیم!

چیپ حافظه رو روی میز انداختم. من نمی خواستم اسرایلو ترک کنم. با وجود مشکلاتی که گاهی اوقات تندرو

های یهود برام درست می کردن باز هم برای من و جیمز امن ترین کشور همین جا بود.

– ده دقیقه شد!

نگاه پرسشگرانه ای به جرج انداختم. به ساعت اشاره کرد.

– به جیمز گفتم ده دقیقه دیگه...

– آره! جیم، یه ساعت وقت بازیت تمام شد! خاموشش کن!

– بابا!

دستمو مشت کردم. مشکلات کاری من به جیم مربوط نبود.

– جیمز خاموشش کن و برو تو اتاق! داری عصبیم می کنی!

جرج با صدای آروم و لحن خندانی گفت.

– جیمز عصبیت کرده یا آلیسن؟!

عصبی بهش نگاه کردم.

– اسم اون عوضی خائنو جلوی من نیار!

بی خیال لبخند زد.

– مجبورم کلنل! حسود نباش! باید باهاش کنار بیایم!

جیم تلویزیونو خاموش کرد و به طبقه بالا رفت. کمرم تیر کشید. اثرات شکنجه های پنج سال قبل هنوز روی بدنم خودنمایی می کردن. با وجود جیمز باید به محض ورودم به آمریکا خودمو تسلیم خانواده آریامهر می کردم.

– جرج، ماموریت من شش ساله بود. هنوز هفت ماه از ماموریتم مونده. نباید منو الان برگردونن!

– تو اون چیپ حافظه همه چیزو توضیح دادن.

– می خوام تو بهم بگی! گزارشی علیه من به اسمیت یا مک میلان رسیده؟!

چند لحظه به میز بینمون خیره نگاه کرد.

– نه. CIA می خواد دوباره باهاشون کار کنی!

آه! باز هم این CIA ی لعنتی!

روبه روی باشگاه جیم ماشینو پارک کردم. سه شنبه تنها روز هفته بود که حوصله رانندگی داشتم. تنها روزی که قبل از شام هم می تونستم با جیم وقت بگذرونم و ترجیح می دادم ایهود مزاحمون نباشه. اسلحه مو زیر کتم گذاشتم و و پیاده شدم. جیمزو بین چند نفر از دوستاش دیدم. سه سوت پی در پی زدم. با حواس پرتی به اطراف نگاه کرد. چشمش بهم افتاد. دستی تکون داد. از دوستاش خداحافظی کرد و با احتیاط از خیابون رد شد. مثل همیشه مشتامونو به هم کوبیدیم و سوار شدیم. ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

– خوش گذشت؟ تمرین چطور بود؟

– خوب. مثل همیشه!

سری تکون دادم و «هوم» ی گفتم.

– تو تعریف کن!

خندیدم.

– کار من که تعریف کردن نداره پسر! دوستات یهودی بودن؟!

– دوتاشون. ما تو محله ی مسیحیا زندگی می کنیم! یادت رفته؟!

– نه...نه. فقط یه کم فکرم مشغوله. قاطی کردم!

به ماشینای معدود رو به روم خیره شدم. شمرده گفتم.

- جیم من باید از اینجا برم!

- بری؟ پس من چی؟!

آروم گفتم.

- نمی دونم!

متعجب گفتم.

- نمی دونی؟ مگه می شه؟! بابا! من برم پیش مامان؟!

نیم نگاهی بهش انداختم. بره پیش جین؟! جین یادش هست آمریکا برای من و جیمز ناامنه یا باید بهش

یادآوری کنم؟ می دونه اگه جیمز تو آمریکا از جلوی چشمم دور بشه به خطر می افته؟!

- بابا؟! نمی خوامی بگی؟!

مردد گفتم.

- تو شاید مجبور شی بمونی همین جا، منم برمی گردم آمریکا!

- چرا من باید بمونم؟!

ماشینو جلوی پارکینگ خونه پارک کردم.

- پیاده شو. داخل صحبت می کنیم.

به پیجر ایهود پیامی فرستادم و پیاده شدم.

- بابا! بگو!

کت و اسلحه مو برداشتم و به طرف در خونه رفتم. درو باز کردم و بعد جیم رفتم داخل.

- زود دوش بگیر، لباس بیوش باید صحبت کنیم!

منتظر جوابش نمودم و به اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم و برگشتم پایین.

- شفرا، بطری آبجوی منو بیار!

جیم از پله ها پایین اومد.

- قهوه آماده کن!

کنارم نشست.

- بگو!

- یادته چند سال پیش، با اردلان رفتی استانبول، منم اومدم اونجا؟

– بله. یادمه!

– یادته گفتم شرایط زندگیمون عوض شده، تا یه مدت نامعلوم؟!

– آره.

نفس عمیقی کشیدم و با مکث نسبتاً طولانی ادامه دادم.

– به خاطر همون شرایط من باید برم و تو بمونی.

– چرا؟ مامان اینجا نیست، تو هم می خوای بری، من چرا باید بمونم؟!

– ببین پسر، چند سال پیش من یه کاری کردم که به خاطرش چند نفر می خوان دستگیرم کنن.

حرفمو قطع کرد.

– یعنی باید بری زندان؟!

– نه نه! اوه! یا مریم مقدس! چطور بهت بگم؟! الان نمی تونم برات توضیح بدم. اما تو باید بمونی و من برم!

نق نق کنان گفت.

– اما چرا؟!

کلافه به موهام دست کشیدم.

– تا دوباره ندزدنت!

رنگش پرید و لباس لرزیدن. فوری بغلش کردم.

– آروم باش جیم. آروم باش عزیزم. من نمی دارم دوباره اون اتفاق بیفته. قول می دم. قول می دم پسر.

آروم کمر و سرشو نوازش کردم. با صدای خفه ای گفت.

– من می خوام برم پیش مامان!!

حقیقت تلخ دوباره برام زنده شد. جیم به مادرش علاقه بیشتری داشت. وسایل تفریحی مختلفی که براش آماده

کردم، هیچ کدام فایده ای نداشتن. باید با چین تماس می گرفتم و درباره مشکلم صحبت می کردم. به صورت

جیمز نگاه کردم. حالش بهتر شده بود.

– فردا به چین زنگ می زنم. باشه؟!

سری تکون داد. شفرای سینی به دست از آشپزخانه خارج شد. لبخند زدم.

– قهوه های شفرای که دوست داری؟!

از زل زدن به سقف اتاقم خسته شدم. به سمت راستم چرخیدم. جیم به آرامی نفس می کشید. خودشو مثل جنین جمع کرده بود. موهای لختشو از صورتش کنار زدم. مثل خیلی از شبای دیگه ترسید و به اتاق من اومد. به یهودیا اعتماد نداشتم. نمی خواستم با یه روانشناس یهودی حرف بزنه و اون روانشناس با حرفاش ذهنشو زیر و رو کنه. وضع فعلی خودم و جیم، جسم آسیب دیده من و روان آشفته پسر، نتیجه کاراییه که با جرارد و جیمز آریامهر کردم. باید عواقبشو هم بپذیرم. عقربه های درخشان ساعت مچیم دو نیمه شبو نشون می داد. یه شب دیگه جیمز کنارم خوابید و من با افکار قدیمی این پنج، شش سال تنها موندم. محکوم بودم به مرور افکار و خاطراتم از سفر چند ماهه م به ایران. سفری که خیلی چیزا رو تو زندگیم عوض کرد. انتقامم، اردلان، آریامهر، جیمز و جین! دستی بین موهای جیمز کشیدم و پیشونیشو بوسیدم. من یه نظامی موفق، اما پدر ناموفقی هستم!

بی خیال پای راستمو روی پای چپم انداختم و به سیگارم پک عمیقی زدم. دود سیگارمو از بینم خارج کردم. بی اهمیت به حرفایی که شنیدم گفتم.

- من تا یک ماه دیگه این پایگاهو ترک می کنم و فرمانده جدید میاد. نمی تونم الان شیوه کارمو عوض کنم. از جام بلند شدم. پرده جلوی پنجره رو کنار زدم. ماشین ایهود وارد پایگاه شد. نگاهی به مهمانم کردم.

- می تونید از کلنل رایبیز بخواید شیوه منو ادامه نده. بذارید این ماه آخر هم به شیوه قدیمی کار کنم!

با دیدن جیمز که از ماشین پیاده شد به طرف در رفتم.

- ببخشید!

با عجله از ساختمان فرماندهی خارج شدم. ایهود جلو اومد. قبل اینکه چیزی بگه سیلی محکمی به صورتش زدم.

- چند بار باید بگم تحت هیچ شرایطی جیمزو اینجا نیار؟! سرشو پایین انداخت.

- عذر می خوام قربان!

- تو.. یه احمق واقعی هستی! ببرش استراحتگاه تا پیام! نگاهی به جیمز کردم و انگلیسی گفتم.

- به تو چند باید بگم که اینجا جای تو نیست پسر!! آروم جواب داد.

– می خواستم یادآوری کنم به مامان زنگ بزنی!
سرزنش گر گفتم.

– می تونستی به موبایلم زنگ بزنی! با ایهود برو، منم میام!
دستی به موهایش کشیدم و به اتاقم برگشتم.

– عذر می خوام جناب کوهن! کار خاصی تو این یه ماه از من برمیداد؟!
از جاش بلند شد.

– خیر کلنل! امیدوارم هر جا هستین موفق باشید!

دستشو جلو آورد. دستشو محکم گرفتم و لبخند زدم. کلاهشو روی سرش گذاشت و از اتاق خارج شد. روی
صندلیم نشستیم. تلفنو برداشتم و شماره دستیارمو گرفتم.

– بله قربان؟!

– بیا اتاقم!

بدون اینکه جوابی ازش بشنوم گوشیو گذاشتم. چند دقیقه بعد دینه با در زدن وارد شد و احترام گذاشت.
– بشین دینه.

روی یکی از صندلی های جلوی میزم نشست.

– حتما یه چیزایی درباره رفتن من شنیدی.

– بله. از جرج شنیدم.

– احتمالا پسرمو نبرم. قراره با مادرش صحبت کنم و درباره اقامتش تصمیم بگیریم. حاضری به من کمک
کنی؟!

بدون مکث گفت.

– البته قربان!

لبخندی زدم.

– پس امشب می بینمت!

– راس ساعت هفت و نیم!

– خوبه! می تونی بری!

کلاه و اسلحه مو برداشتم و دنبال دینه از اتاق بیرون رفتم. برای ایهود پیام فرستادم که همراه جیمز بیاد. به ماشین تکیه دادم. چند لحظه گذشت. ایهود همراه جیمز اومد. درو باز کرد. سوار شدیم. ایهود درو بست، سوار شد و حرکت کرد. شماره موبایل جین رو گرفتم و گوشی رو به جیمز دادم.

– صحبت کن!

با شوق گوشی رو از دستم بیرون کشید.

– مامان... آره مامان... داریم میایم آمریکا.

نگاه تندی به جیمز انداختم.

– آره... منم دوست دارم... باشه.

گوشیو بهم داد. بد اخلاق گفتم.

– جیمز هیچ جا نمیاد!

– منظورت چیه کامران؟!

با صدای آرومی گفتم.

– می خوام دوباره تو و جیمو گروگان بگیرن؟!!

– تو چه غلطی کردی کامران؟!

دندونامو روی هم فشار دادم. با حرص گفتم.

– عامل اون اتفاقو کشتم. نمی دونستم جیمزو نکشته. خانواده ش حالا دنبال منم می گردن. خوب گوش کن!

نفس عمیقی کشیدم.

– می تونی بیای اینجا؟!

با تعجب گفتم.

– اسرائیل؟!

به ایهود اشاره کردم پیاده می شم. جلوی در پارکینگ خونه توقف کرد. پیاده شدم.

– آره. من فقط نگران پسر مونم. مجبورم تا یه ماه دیگه که فرمانده جایگزین میاد برگردم آمریکا. جیمز تنها

نقطه ضعف منه. می خوام تا جایی که ممکنه دور از من و آمریکا باشه.

– باید فکر کنم. سه روز دیگه بهت خبر می دم.

آروم گفتم.

- تو فقط قبول کن! من ترتیب کار و محل زندگیتو می دم. قسم می خورم!

-زنگ می زنم!

در خونه رو باز کردم. روی یکی از صندلی های نزدیک زمین تنیس نشستم. جین می خواست با من بازی کنه و من واقعا توانی برای بازی کردن با جین نداشتم. جیمز از خونه بیرون اومد. به طرفم دوید و روی صندلی رو به روم نشست.

- چی گفتین؟!

متفکر گفتم.

- درباره تو حرف زدیم!

- نتیجه ی حرفاتون چی شد؟!

- سه روز دیگه زنگ می زنه!

- اگه زنگ نزد؟!!

به چشماش نگاه کردم و با لبخند گفتم.

- به خاطر تو حتما زنگ می زنه!!

صدای باز و بسته شدن در اتاق خوابو از چشمام برد. چشم باز کردم. ساعت مچیمو از زیر بالشم برداشتم. چشمم به جای خالی موبایلم افتاد. صاف روی تخت نشستم. شلوار و تی شرتمو پوشیدم. اسلحه مو برداشتم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم. آروم در اتاق جیمزو باز کردم. آروم خوابیده بود. در اتاقشو قفل کردم و پاورچین از پله ها پایین رفتم. دینه پشت به پله ها روی مبل نشسته بود و با لپ تاپم کار می کرد. آروم بهش نزدیک شدم.

- چه غلطی می کنی حروم زاده؟!

دستش روی کیبورد ثابت موند. از جاش بلند شد.

- کلنل...

مبلو دور زدم.

- واقعا به شما عوضیا نباید اعتماد کنم. فکر می کردم تو یه یهودی واقعی هستی.

تپانچه مو زیر فکش گذاشتم.

- اما تو این کشور یه یهودی واقعی وجود نداره. ای کاش هیتلر همه تونو می سوزوند!

مردمک چشماش از وحشت درشت شده بود. به دیوار چسبید.
- کل..

دست روی دهنش گذاشتم. زمزمه وار گفتم.

- اینجا جای حرف زدن نیست فا... کوچولوی من! بهت نگفتن سالیوان با صدای نفس غیرعادی زیر گوشش
بیدار می شه؟
دستشو گرفتم.

- صدات دربیاد کاری می کنم که از زنده بودن پشیمون شی! نمی خوام خواب پسرم آشفته شه.
با یه حرکت سریع دستشو پیچوندم. صدای شکسته شدن استخوانای مچشو شنیدم. اشک تو چشماش جمع شده
بود. به طرف در هلش دادم.

- تازه اولشه!

با بعض گفت.

- کلنل، خواهش می کنم!

فریاد زدم.

- خفه شو دینه!

در اتاق سفرا رو که تو حیاط خونه بود با لگد باز کردم. با گریه گفت.

- کلنل، من کاری نکردم. قسم می خورم!

دستم روی چارچوب در گذاشتم.

- خیلی خوبه که وقتی میای اینجا سفرا رو می فرستم مرخصی که یه شب رویایی داشته باشیم!!

درو بستم. کمد سفرا رو باز کردم. یه شال گردن سفید و یه پارچه سیاه از کمدش برداشتم. بازو شو گرفتم و
پرتش کردم روی تخت. دستاشو محکم بالای تخت بستم و به ساختمون اصلی خونه برگشتم. در اتاق جیمزو
باز کردم. چند دقیقه بالای سرش نشستم. حالا که CIA می خواد برگردم باید خودمو آماده کنم. یه مامور
CIA باید بلد باشه از مجرم حرف بکشه!

دست شکسته شو بیشتر فشار دادم. از بین دندونای به هم قفل شده م گفتم.

- جیغ بزنی نابودت می کنم! حرف بزنی تا بذارم زنده بمونی!

صورتش از درد سرخ شده بود. اشک ریخت اما چیزی نگفت. پوزخند زدم. قدمی به عقب برداشتم و دستشو ول کردم.

– کلنل...

حرفشو قطع کردم.

– دیشب تو تختم "عزیزم" بودم! حالا شدم کلنل؟! فرض کن با همون کامران احمق حرف می زنی! نه کلنل سالیوان! بگو کی اجیرت کرده؟!

– نمی دونم.

سیلی محکمی به صورتش زدم. فکشو تو دستم گرفتم و به چشمای آیش زل زدم.

– من احمقم؟! هرکی تو رو اجیر کرده منو خوب می شناسه. بعدا اگه دیدیش ازش بپرس بعد از یازده سپتامبر وقتی با CTC-SO کار می کردم با اعضای دستگیر شده ی القاعده چیکار کردم! حقیقتو بگو، به نفعت!

– دروغ نمی گم... نمی دونم.

منتظر نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید.

– ده روز پیش یه نفرم بهم زنگ زد... گفت ارتباطای شما رو چک کنم... تا زمانی که از اینجا خارج می شید! چهارصد هزار دلار هم به حسابم واریز کرد!

آریامهرا به جز حضورم تو این کشور نفرین شده چیز دیگه ای از وضعیتم نمی دونستن. اطلاعات مربوط به آمریکایی هایی ساکن اسرائیل محرمانه بود و هرجایی ثبت نمی شد. فرضیه خانواده آریامهر اشتباهه.

– انگلیسی حرف زد یا عبری؟!

– انگلیسی.

– لهجه خاصی داشت؟!

سری تکون داد.

– نمی دونم. دقت نکردم!

کلافه به موهام چنگ زدم و با پوزخند گفتم.

– کیو واسه دستیار انتخاب کردم! تو به خاطر چهارصد هزار دلار به من، فرمانده ت...

با مکث گفتم.

– دوست پست، خیانت کردی؟! خودمو ناامید کردم! از اون یارو شماره ای داری؟!

– نه. قراره فردا عصر بهم زنگ بزنه!

ابرویی بالا انداختم.

– خوبه! من و تو هم تا پس فردا می ریم مرخصی که کسی شک نکنه!

گره طنابای دست و پاشو محکم کردم و از اتاق سفرا بیرون رفتم. نگاهی به پنجره اتاق جیمز انداختم. این دو روز زمان خوبی برای وقت گذروندن با پسرم بود!

برنامه شبیه ساز صدا به خوبی کار می کرد. نیم ساعت تا زمانی که دینه گفته بود وقت داشتم. در اتاق کارمو

قفل کردم و به اتاق سفرا رفتم. چشمای پر از ترس دینه به در بود. پارچه روی دهنشو برداشتم.

– می دونی اگه دروغ گفته باشی چه اتفاقی می افته؟!

منتظر جواب نمودم و خودم گفتم.

– زجر کشت می کنم. من استاد این کارم! مفهومه؟!

سری تکون داد.

– بله کلنل!

– تو فقط کامران رمانتیکو دیدی، اما باور کن کامران خشن خیلی جذاب تره!

به طرف در رفتم.

– با تماس اول جواب نده! دومین بار که زنگ زد جواب بده!

پوزخند زدم.

– آماده م که برگردم CIA!

از اتاق بیرون رفتم و درو قفل کردم. ده دقیقه دیگه وقت داشتم. جیمز با راکت های تنیسمون از ساختمان

اصلی خونه خارج شد.

– بازی می کنی پیرمرد؟!

دستی به موهاش کشیدم.

– الان نه. برگرد داخل، امروز می تونی دو ساعت با X-Box بازی کنی!

– کاش همیشه مرخصی می گرفتی!!

خندیدم.

– از این چند روز استفاده کن! بیا داخل!

به اتاق کارم رفتم. موبایل دینه رو به لپ تاپم وصل کردم. یک دقیقه به زمان تماس مونده بود. به ساعت لپ تاپ خیره شدم. با صدای ویبره موبایل دینه برنامه رو فعال کردم. همون طور که انتظار داشتم شماره ای روی صفحه نیفتاده بود. تماس قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره زنگ زد. مربع سبز رنگ پایین صفحه رو به سمت راست کشیدم.

– What did you do?

سریع تایپ کردم.

– Every thing's ok!

– Did you get the information I need?

دستم روی کلید Y موند. فقط یه نفرو می شناختم که حرف R رو خوب تلفظ نمی کرد. به خودم اومدم. فوری نوشتم.

– Yes, I got every thing you want!

– Good, I'll call you again, tomorrow 8 p.m.

تماسو قطع کرد. به صندلیم تکیه دادم. ضربه پشت ضربه! من همیشه محکم بودم. این ضربه ها منو از پا نمی انداخت. خسته م می کرد اما شکستم نمی داد. از جام بلند شدم و رفتم بیرون. صدای نامفهوم کارتونیو که جیمز نگاه می کرد از پایین می شنیدم. دو پله پایین رفتم.

– جیمز، تلفنو بیار بالا، اتاق خوابم!!

به اتاق خوابم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. جیمز درو باز کرد.

– بابا؟

– بیا داخل!

گوشی رو بهم داد و به طرف در رفت.

– جیمز، می خوای چند روز بری کمپ تفریحی؟!

به طرفم برگشت و با هیجان خودشو روی تخت پرت کرد.

– واقعا؟!

لبخند زدم.

- آره.

- کی؟!

- فردا صبح خوبه؟!

ذوق زده سر تکون داد.

- عالیه!! خیلی دوست دارم بابا!

آروم خندیدم.

- منم دوست دارم جیم!

- برم وسایلمو آماده کنم؟!

- برو!

از اتاقم بیرون رفت. به صفحه تلفن نگاه کردم. شماره جرجو گرفتم.

- Wow, wow, wow! کلنل سالیوان! مرخصی خوبه؟!

- به کمکت نیاز دارم جرج!

با لحن جدی گفت.

- چی شده کامران؟! حالت خوبه?!!

- آره. بیا خونه م، بهت می گم!

- اگه چیزی لازم داری بگو بیارم!

- فقط بیا اینجا! همین الان!

قطع کردم. دستی به صورتم کشیدم. باید با یه کمپ تفریحی هم تماس بگیرم!

بیش از بیست بار فاصله بین مبل جرج و مبل روبه روشو طی کردم. با صدای معترض جرج سرجام ایستادم.

- کامران من جای تو خسته شدم. بشین!

پرخاشگر گفتم.

- خودم که نمی دونم با دینه چیکار کنم. تو هم که نمی دونی! من چه غلطی باید بکنم؟!

- هیسس! داد نزن پسرتو بیدار می کنی! بهش که علاقه نداری؟!

پوزخند زدم.

- جین مسیحی بعد از دو سال تونست از من یه آی لاو یوی واقعی بشنوه! دینه که یهودیه!
از جاش بلند شد.

- اوکی. الان کجاست؟!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با سر به حیاط اشاره کردم.

- اتاق شفر!

دستشو جلو آورد.

- کلید اتاقو بده.

- با هم بریم!

درو باز کرد و بیرون رفت. پشت سرش رفتم. شوکرمو از جیب لباسم درآوردم. دستمو دور گردنش انداختم و شوکرو روی گلویش گذاشتم. سه ثانیه نگهش داشتم و دستمو برداشتم. بیهوش روی زمین افتاد. زیرلب گفتم.
- اگه برادرم بهم خیانت می کرد انقدر عصبی نمی شدم!

در خونه رو بستم. حالا دیگه من بودم و دینه و جرج که می خواستن منو زمین بزنن. به طرف ساختمون اصلی خونه رفتم. جرجو تو اتاق کارم حبس کرده بودم. دینه فقط یه مزدور بود. چیزی نمی دونست. در اتاقو باز کردم. پارچه روی دهنشو کنار زدم و به صورتش خیره شدم. بعد از چند لحظه به حرف اومد.

- کامران این مسخره بازیا یعنی چی؟!!

پوزخند زدم. رمز لپ تاپمو وارد کردم و کلید اینترو زدم. صدای تغییر کرده جرج پخش شد. بعد از اتمام مکالمه گفتم.

- بازم برات پخشش کنم؟

- منظورتو نمی فهمم!

- فقط یه نفرو می شناسم که "اینفورمیشن" رو مثل بریتانیایی ها تلفظ می کنه! یه نفره که نمی تونه «ر» رو درست تلفظ کنه!

با صدای بلندی گفتم.

- و اون یه نفر تویی!

فوری گفتم.

- من نمی دونم از چی حرف می زنی!

از کمدم باتوم الکتریکیمو برداشتم. محکم به بازوش کوبیدم.

- لعنتی، بگو ارتباطات من به چه دردت می خوره؟!

فریاد دردش بلند شد.

- نمی دونم چی می گی. باور کن!

با لبخند گفتم.

- اتفاقا این جور که تکذیب می کنی، بیشتر بهت مضمون می شم!

باتومو انداختم روی میز و شوکرمو برداشتم. روی شکمش گذاشتم.

- حرف می زنی یا انقدر شکنجه ت کنم که از خاطرات دوره کودکی تا همین دیشبتو برام تعریف کنی؟!

شوک کوتاهی بهش دادم. فریادی از درد کشید.

- جرج قسم می خورم اگه حقیقتو بگی، فقط دینه رو مقصر نشون بدم.

- نمی دونم چی می گی... من کاری نکردم.

پوزخند زدم.

- حرف می زنی! به وقتش!

دوباره با شوکر بیهوشش کردم. یه طناب ضخیم از کمد برداشتم و با بقیه وسایلم از اتاق خارج شدم. رفتم پایین

و لوستر وسط سالنو باز کردم. برگشتم بالا و جرجو آوردم پایین. دستبند به دستاش زدم. طنابو دور دستش بستم

و از حلقه مخصوص لوستر ردش کردم. به سختی کشیدمش بالا. تجربه این وضعیتو داشتم، پنج سال پیش! از

آشپزخونه یه لیوان پر آب سرد آوردم و به صورتش ریختم. چند نفس عمیق کشید و وحشت زده نگاهم کرد. با

نوک انگشت ضربه ای به سینه ی برهنه ش زدم.

- به نفعته حرف بزنی. قبل از اینکه کتفت دربره، یا رباطای دستت پاره شن!

بریده بریده گفت.

- من کار خلافی نکردم.

باتوممو نشونش دادم.

- بازوت بی حس شده، آره؟! حرف می زنی یا برای همیشه بی حسش کنم؟!

- نمی دونم چی می گی!

با باتوم ضربه نه چندان محکمی به شکمش زدم. از درد ناله کرد. خونسرد گفتم.

- ضربه بعدی رو شاید جای حساس تری بزنم. ممکنه عقیم بشی!

چند قدم عقب رفتم. نالان گفت.

- قسم می خورم هیچی نمی دونم.

- منم قسم می خورم کاری کنم که هیچ وقت پدر نشی! و پدر شدن بهترین حس دنیاست!!

لبخند کجی زدم.

- انتخاب با خودته همکار عزیز!!

درمانده گفتم.

- من از هیچی خبر ندارم!

کلافه مشتی به سینه ش کوبیدم.

- اینجور به نتیجه نمی رسیم! باید شیوه مو عوض کنم!

کمی ازش دور شدم.

- می دونی که واتر بوردینگ (water boarding) چیه؟؟!

وحشت زده بهم چشم دوخت.

- کامران.... من تروریست نیستم!

خندیدم.

- نیستی؟! به نظر من هرکی علیه فرماندهش توطئه کنه، از یه تروریست القاعده هم بدتره!!

نالید.

- اشتباه می کنی! نمی دونم از چه توطئه ای حرف می زنی!

با باتوم به کمرش کوبیدم و عصبی گفتم.

- فقط نیم ساعت وقت داری فکر کنی و حرف بزنی!

زمزمه وار ادامه دادم.

- در غیر این صورت، دیگه هیچ وقت نمی تونی فکر کنی!

بی توجه به حرفاش مبلای اطرافمونو یه طرف جمع کردم. کمرم تیر کشید. اثرات این زخمای به ظاهر درمان

شده هیچ وقت نمی خواستن دست از سرم بردارن. نفس عمیقی کشیدم. باید به اندازه کافی جرجو می ترسوندم

تا به حرف بیاد. شک نداشتم اون صدایی که شنیدم، صدای تغییر کرده جرج بود. صندلی های میز ناهار خوری رو هم کنار مبلا گذاشتم و میز ناهار خوری رو به وسط سالن آوردم. نگاهی به ساعت کردم. هنوز ۱۰ دقیقه از زمانی که بهش دادم مونده بود. چند بطری پر از آب از آشپزخونه آوردم. طناب دور دستاشو باز کردم.

– نیم ساعت تمام شد کاپیتان!

با چند شوک الکتریکی تقریباً همه ی توانشو گرفته بودم. روی میز کشوندمش و دستاشو به پایه های میز بستم. تی شرتمو از تنم درآوردم.

– حرف می زنی یا شروع کنم؟!

چیزی نگفت. تی شرتمو روی سرش کشیدم و اولین بطری آبو روی صورتش خالی کردم. به جای اکسیژن، آب وارد ریه هاش می شد. قبلاً این روشو امتحان کرده بودم. حتماً جواب می داد! با تمام شدن آب بطری، بطری رو بی هدف پرت کردم.

– جرج نمی خوای حرف بزنی؟!

به جای جواب دادن سرفه کرد. بطری دومو برداشتم و کارمو تکرار کردم. قبل از اینکه سومین بطری رو بردارم بین سرفه هاش اسمی رو شنیدم. تی شرتمو از روی صورتش کنار زدم. موهاشو کشیدم.

– تکرار کن؟!

خس خس کنان گفت.

– یو... یوری... پتروویچ!

موهاشو ول کردم. پایین میز نشستم. چرا سینا آریامهر دنبالم می گرده؟ چرا جرج قبول کرده باهاش همکاری کنه؟ نگاهی به خونه بی نظم و به هم ریخته م کردم. باید شخصاً با ژنرال اسمیت یا مک میلان صحبت می کردم. باید جین رو مجبور می کردم به اسرائیل بیاد. چقدر همه چیز به هم ریخته شده!

بدون اینکه جواب شرط جین رو بدم تماس رو قطع کردم. چرا این روزا آدمایی که باهاشون در ارتباطم فکر می کنن من احمقم؟! موبایلمو روی تخت انداختم و رفتم پایین. روی مبل روبه روی جرج نشستم.

– حرف بزنی! چرا این کارو کردی؟!

– گفتنش سخته.

کلافه گفتم.

- یه ساعت بهت وقت می دم همه چیزو برام تعریف کنی. چون قراره یه ساعت دیگه با ژنرال مک میلان حرف بزنم. اگه دلایلتو بدونم شاید بتونم کمکت کنم!

مردد بهم نگاه کرد. چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه به حرف اومد.

- تو قانون ارتش ما رو می دونی. من قانونی رو زیر پا گذاشتم که اگه لو بره اخراج می شم.

بی حوصله به ساعت دیواری نگاه کردم.

- پنجاه دقیقه!!

- می گم!

مکئی کرد و ادامه داد.

- من همجنس گرام. ما هم تو ارتش دولت فدرال نیستیم که آزاد باشیم!

حرفشو قطع کردم.

- یوری پتروویچ فهمید و تهدید کرد تو رو لو می ده؟! سر تکون داد. از جام بلند شدم.

- من مجبورم گزارش بدم.

- نه. خواهش می کنم!

عصبی گفتم.

- توی احمق حتی نمی تونی رازتو مخفی نگه داری! می خوای سرباز ارتش باشی؟! پتروویچ کی اومد سراغت؟! لبهاشو روی هم فشار داد. سرشو بالا گرفتم.

- حرف بزن تا دوباره روی اون میز خوابوندمت!

نفسشو با حرص به بیرون فوت کرد و سریع گفت.

- وقتی تو از ایران برگشتی آمریکا!

مبهوت به صورتش خیره شدم. نگاهشو ازم دزدید. سر جام نشستم.

- نمی دونم چی باید بهت بگم!! تو آدرس هتلو بهش دادی، تو گفتی من زنده م، تو اطلاعاتمو دزدیدی که اونجا راحت پیدام کنن؟! متاسفم!

پوزخند زدم.

- جواب خوبیه! اما نه برای من که با این خیانت تو به یه فرار ابدی محکوم شدم! چرا بعد از اینکه هتلمو لو دادی ولت نکردن؟! چرا دوباره اومدن سراغت؟!

- ازم مدرک داشتن. من نمی خواستم اخراج شم!

- اخراج خیلی بهتر از حبس ابده!!

با تعجب بهم نگاه کرد. لبخند کجی زدم.

- تو که قانون ارتشو می دونی! مجازات خیانت حبس ابده!

نگاهی به ساعت کردم.

- اتاق کارم به هم ریخته ست، نیم ساعت دیگه ویدئو کنفرانس دارم با ژنرال مک میلان و احتمالا کلنل رابینز!!

به طرف پله ها رفتم.

- کی فهمیدی دینه با من در ارتباطه؟!!

- نیمه شب وقتی از اتاق خوابم رفت بیرون که از اطلاعات موبایل و لپ تاپم کپی بگیره! تو با من صحبت کردی نه دینه!

روبه روش ایستادم.

-وقتی آخرین ورژن از بهترین برنامه شبیه ساز صدا رو داشته باشی که بتونه فرکانس صدا رو آنالیز کنه و همون صدا رو بدون هیچ افکت مصنوعی بسازه، دیگه صحبت کردن جای دیگران سخت نیست! تو احمق بودی که فقط صداتو تغییر دادی، نه لحن حرف زدنتو!

در اتاق سفرا رو باز کردم و از جلوی در کنار رفتم. دو افسر پلیس به اتاق رفتن. دینه رو از روی صندلی بلند کردن. ناله ی دینه بلند شد. صدایی از پشت سرم شنیدم.

- شکنجه ش کردین کلنل؟!!

به طرف صدا چرخیدم. به چشمای مافوق اون دو افسر خیره شدم و جدی گفتم.

- زیاد نه!

خطاب به اون دو افسر گفتم.

- دست چپش شکسته. با احتیاط بیریدش که بدتر نشه!!

- ولی...

حرفش رو قطع کردم.

- یه نفر از ارتش شما وارد خونه ی من شده و جاسوسیمو کرده، انتظار داشتن چیکار کنم؟!

- با کاپیتان فل هم همین کارو کردین؟!

ابرویی بالا بردم و با لبخند گفتم.

- بدتر!

- الان کجاست؟!

- می خواین با جرج چیکار کنید؟

قبل از اینکه جوابمو بده با دست اشاره کردم چیزی نگه و گفتم.

- کاپیتان فل باید تو یه دادگاه نظامی آمریکایی محاکمه بشه!

سری تکون داد.

- درسته.

با سر به ساختمان اصلی اشاره کردم.

- اتاق آخر طبقه دوم! ازش بازجویی نکنید! اون بدون وکیل شخصیش حرف نمی زنه!

پوزخند زد.

- مگه شما قبلا این کارو نکردین؟!

- مدرکی دارید؟!

خصمانه گفت.

- اثر زخم شکنجه روی بدنش!

حق به جانب گفتم.

- زخمای زیادی روی بدن من بوده که اثرشون مونده. کسی ازم بازجویی کرده؟!

دستاشو مشت کرد. به دوافسر همراهش محل جرج رو گفت و به طرف ساختمان اصلی خونه رفت.

- حرفایی که گفتم فراموش نکنید!

- کلنل چرا انقدر دیر به ما خبر دادین؟

با پوزخند گفتم.

– چون باید از مافوقم دستور می گرفتم!!

بدون حرف دیگه ای به ساختمان اصلی رفت. روی یکی از صندلی های اطراف زمین تنیس نشستم. بعد از چند دقیقه اون دو نفر همراه جرج خارج شدن. مافوقشون به طرفم اومد.

– خونه تون خیلی به هم ریخته!

بدون اینکه وضعیتمو عوض کنم، خونسرد گفتم.

– بله! من یه کم شلخته ام!

پوزخند زد

– اصلا برای شخصیت و دیسپلین شما خوب نیست!

سری تکون دادم.

– آره. می دونم!

از جام بلند شدم.

– فکر کنم دیگه کسی اینجا نیست که بخواین دستگیر کنید!

دستشو جلو آورد.

– درسته! روزتون بخیر!

نیم نگاهی به دستش انداختم و انگلیسی گفتم.

– روز خوبی داشته باشی آفیسر!

به سمت ساختمان خونه رفتم. خودمو روی مبل سه نفره انداختم. انقدر خسته بودم که بدون هیچ قرص و

دارویی می تونستم یه روز کامل بخوابم. با شنیدن صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم و بلند شدم. موبایلمو از

روی میز تلویزیون برداشتم. تماس از آمریکا بود.

– الو؟

– قربان، دیی هستم!

– چیکار کردی؟!

– همه چیز طبق درخواست شما داره انجام می شه. میجر والش همه چیزو به ما گفت.

– والش با پلیس هماهنگ کرده؟ کاری نکنید که پلیسو در جریان بذاره!

– هماهنگ کرده کلنل. مراقبیم!

– خوبه. ده روزه تمامش کنید!

– بله قربان!

تماسو قطع کردم. نگاهی به پله ها انداختم. به اتاقم رفتم. یه جای راحت و یه خواب خوب! از فردا باید برگردم سر کارم!

خشب جدیدی برداشتم و گوشی رو روی گوشام گذاشتم. قبل از اینکه شلیک کنم دستی روی شونه ام نشست. سریع چرخیدم. با دیدن سربازی که پشت سرم ایستاده بود گوشی رو برداشتم و با اخم نه چندان غلیظی گفتم. – چی شده؟!

تلفنو به طرفم گرفت.

– یه تماس مهم دارید قربان. یکی از همکارای آمریکایتونه!

اسلحه مو به دستش دادم و گوشی رو گرفتم.

– کلنل سالیوان هستم!

– سلام کلنل!

ابروهام از تعجب بالا رفت.

– اوه! آلیسن رابینز! چه اتفاق مهمی افتاده که هم صحبتت شدم؟!

– اتفاقات هفته گذشته کم اهمیت نبودن، بودن؟

خندیدم.

– البته! اما نمی تونم بفهمم بین اتفاقات هفته قبل و تو چه ارتباطی هست!

– یک ساعت دیگه، وقتی به پایگاه برسم می فهمی!

تماس قطع شد. ذهنم به کار افتاد. آلیسن دو هفته زودتر از موعد اومده و بعید نیست منم مجبور شم زودتر

برگردم. باور این همه بدبختی خیلی سخت بود! کلاه و تپانچه مو برداشتم و از سالن تیراندازی بیرون رفتم. با

این وضع موجود باید زودتر تکلیف جین و اون شرط احمقانه شو روشن می کردم!

شش سال از آخرین دیدار من و آلیسن می گذشت. اما تنها تغییر ظاهریش رنگ موهایش بود. موهای تقریباً

کوتاه شرابی رنگش صورتشو جذاب تر کرده بود. فنجان قهوه شو روی میز گذاشت.

– همه از عملکرد این چند سالت راضی بودن!

با حرکت سر تاییدش کردم و گفتم.

– امیدوارم از تو هم راضی باشن آلیسن!

لبخند مرموزی زد.

– از چهل و هشت ساعت دیگه من می شم فرمانده این پایگاه!

دندونامو روی هم فشار دادم. دستم مشت شد. با صدای آرومی گفتم.

– تو با این قضیه مشکلی داری کامران؟!

ابرو بالا انداختم.

– اصلا! کی باید برگردم آمریکا؟!

– همون تاریخی که قبلا بهت گفتن!

با مکث چند ثانیه ای ادامه داد.

– کامران، من جدا از اتفاقات گذشته متاسفم. هم خیانت اون دختر، هم توطئه ی جرج. ژنرال مک میلان منو

زودتر فرستاد که تو این مدت باقی مونده رو استراحت کنی و بتونی با انرژی برگردی آمریکا!

با طعنه گفتم.

– این لطفشو فراموش نمی کنم! پس فردا اتاق رو تحویل می دم و از تل آویو خارج می شم!

فوری گفتم.

– مجبور نیستی تل آویو رو ترک کنی!

– البته که مجبور نیستم! کسی نمی تونه منو مجبور به انجام کاری کنه! می خوام برم مسافرت!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

– یه سرباز بیرون هست که این مدت تحت فرماتنه، تا چهل و هشت ساعت دیگه که همه اون بیرون تو رو

بشناسن! می تونه پایگاه و شهر رو نشونت بده. با محیط اینجا آشنا شی!

لبخند زد

– داری از اتاق بیرون می کنی؟!

سری تکون دادم.

– شاید!

از جاش بلند شد و به طرف در رفت. جلوی در به سمت برگشت.

– مدیریت به اندازه مهارت های نظامیت خوب نیست! همین باعث این اتفاقات شد!
با تمسخر گفتم.

– آره. تو سعی کن بهتر سربازا و افسراتو مدیریت کنی!! روز بخیر!

درو بست و از اتاق بیرون رفت. نگاهم بین پرونده دینه و تلفن چرخید. گوشی رو برداشتم و شماره جین رو گرفتم.

– الو؟!

– جین، منم، کامران!

– اوه، کامران! تو کی برمی گردی آمریکا؟!

– حداکثر ده روز دیگه!

– ... تصمیم عوض شد! من میام اسرائیل!

– اتفاقی افتاده؟ چرا از دیدن جیم تو آریزونا گذشتی؟!

– چند روزه یه نفر از طرف شخصی به اسم یوری مدام زنگ می زنه، من و جیمزو تهدید می کنه. یوری همونیه که...

حرفشو قطع کردم.

– من یوری رو دیدم! توضیح نده کیه!

– حالا که فهمیدن تو داری بر می گردی، نظرم عوض شده. میام!
راضی لبخند زدم.

– باشه. ترتیب کار و اقامتو می دم!

تماسو قطع کردم. پرونده دینه و کلاهمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. جیم حتما از شنیدن خبر سفر مادرش به تل آویو خوشحالش می شد!

از ماشینم پیاده شدم. نگاهی به پشت سرم انداختم. در پارکینگ پشت سرم بسته شد. بعد شونزده سال دوباره

CIA و NCS. این بار واشنگتن!

– به NCS خوش اومدین آقای سالیوان!

به زحمت لبخند زدم و دست مردی که به استقبالم اومده بود گرفتم.

- متشکرم! کامران سالیوان!

- چارلی جانسون! خوشحالم که اینجا می بینمت!

صدای خاصش اولین ویژگی بارز این مامور بود. به راهروی پشت سرش اشاره کرد.

- از این طرف!

همراهش رفتم. جلوی آسانسور دستشو روی اسکنر قرار داد. در آسانسور باز شد. عدد دو رو روی دیواره اتاقک

آسانسور لمس کرد و به بسته شدن در آسانسور چشم دوخت.

- قبلا با NCS کار کردی؟!

- آره. CTC نیویورک بودم. بعد از حوادث سپتامبر ۲۰۰۱!

در آسانسور باز شد. از اتاقک آسانسور بیرون رفتیم و از راهروی کوتاه جلوی آسانسور گذشتیم. وارد سالن بزرگی

شدیم. دو طرف سالن روی دیوارها مانیتورهای بزرگ قرار داشت. چند نفر از کارمندایی که پشت میزاشون

نشسته بودن به ما نگاهی انداختن و به کارشون ادامه دادن. به پله های کنار دیوار اشاره کرد.

- اتاق جوناس اون بالاست!

نگاهی به اتاق شیشه ای که به کل طبقه دوم احاطه داشت انداختم.

- جوناس مورگان؟!

- آره. می شناسیش؟!

- نه! فقط می دونم اون کسیه که باعث شده من الان اینجا باشم!!

سری تکون داد.

- بریم بالا!

دنبالش بالا رفتم. جوناس مورگان مرد حدود پنجاه ساله با موهای تقریبا یک دست سفید، پشت میز کارش در

حال صحبت با تلفن بود. نگاهی به تصاویر ماهواره ای روی مانیتور پشت سرم کردم. کار کردن با این سازمانو

دوست نداشتم! با شنیدن صدای چارلی که اسممو صدا کرد وارد اتاق جوناس مورگان شدم.

- با من کاری نداری؟!

- نه چارلی. ممنونم! خب، کامران سالیوان! خوشحالم بالاخره بعد از سه ماه انتظار دیدمت!

روی یکی از صندلی های راحتی نشستیم.

- ولی من خوشحال نیستم!

- از یکنواختی کارت تو اسرائیل خسته نشدی؟!

- خسته شدم، اما هیجان واشنگتن خیلی زیاده! همین که کاخ سفید اینجاست یعنی اوج هیجان واسه این واحد!!

- و من می دونم تو عاشق هیجانی!

منتظر به صورتش خیره شدم. ماجراجویی همیشه بخشی از وجودم بود. اما الان که آریامهرا می دونن برگشتم تحمل این همه هیجان یه کم سخت بود.

- مسئولیت دو تا از تیمای عملیاتی این واحد به عهده ی توئه.

کارتی روی میزش گذاشت.

- اینم کارت دسترسیت به شبکه! میز شماره پنج هم برات آماده کردن. همون جا اسکن کف دست و چشمتو ثبت کن که برای ورودت به...

بی حوصله حرفشو قطع کردم.

- درسته پونزده، شونزده سال از آخرین زمانی که اینجا کار کردم می گذره؛ خیلی چیزا تغییر کرده. اما هنوز ساختار اصلی این سازمانو فراموش نکردم!

کارتو از روی میزش برداشتم.

- کامران سالیوان از همین الان آماده کاره!!

لبخند زد.

- این همون کامرانیه که من تعریفشو شنیدم!

در ماشینمو باز کردم. ژاکت و اسلحه مو انداختم روی صندلی. قبل از اینکه بشنیم صدای مایلو رو شنیدم.

- کامران برنامه ی آخر هفته ت چیه؟!

نگاهی به الیسا و مایلو انداختم.

- احتمالا بخوابم؛ بعدش برم کلاب!! برنامه ی شما چیه؟!

با شنیدن صدای زنگ هشدار الیسا شانه بالا انداخت.

- دیگه هیچی! بریم ببینیم جوناس چه برنامه ای برامون گذاشته!

مایلو دزدگیر ماشینشو فعال کرد و غرگران گفت.

– من عاشق برنامه های جوناسم!

اسلحه مو برداشتم و همراهشون به سالن اصلی برگشتم. جوناس با عجله از پله های دفترش پایین اومد.

– همه توجه کنید!

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد.

– از شرکت کرای دزدی شده. باید هرچه سریع تر دزدا و اجناس دزدیده شده رو پیدا کنیم! دستورالعمل سازمانی

هم تا سه دقیقه دیگه به سیستماتون می رسه. کامران، چارلی، آدری دنبال من بیان!

– پلیس شهر و FBI تعطیل شدن که ما...

دنباله حرفمو نگفتم. خطاب به چارلی که روبه روم بود گفتم.

– کرای همون شرکتی نیست که ابر کامپیوترهای NSA رو می سازه؟!!

چارلی سری تکون داد. با شنیدن صدای معترض آدری از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق جوناس شدیم. مانیتور

روی دیوار اتاقشو روشن کرد.

– دزدی یک ساعت پیش انجام شده. تقریباً هیچ رد و نشونی از دزدا تو محل نیست. اما با توجه به سفر آینده

شو گوان به آمریکا، احتمالش هست که یه سر این ماجرا به چین برسه! آدری، تو و تیمت فعالیت سه ماه اخیر

تمام گروه های سیاسی و تروریستی چینی رو بررسی کنید!

– بله قربان!!

از اتاق جوناس بیرون رفت. جوناس نگاهی به من و چارلی کرد.

– شما دو نفر، باید برید دنبال یه سرنخ! هلی کوپتر بیرون آماده ست!

– چند نفریم؟!!

– تو و کامران!

نیم نگاهی به چارلی انداختم و خطاب به جوناس گفتم.

– کجا بریم؟ چیکار کنیم؟!!

– وقتی رسیدین به محل بهتون می گم! عجله کنید!

(NCS: National Clandestine Service*) یکی از چهار قسمت اصلی سازمان سی ای ای

(CTC: Counter terrorism Center*) از آژانس های فعال زیر نظر ان سی اس

NSA: National Security Agency*

FBI: Federal Bureau of Investigation* پلیس فدرال با وظایف متعدد)

بمب داخل ماشین مخصوص حمل کامپیوتر خیلی برام آشنا بود. آشناتر از اونکه نخوام فکر کنم کجا نمونه شو دیدم.

- جوناس این بمب از کجا اومده؟!!

- فکر کنم تو بهتر می دونی!

چارلی پرسشگر نگاهم کرد.

- آره. پنج سال پیش با چند متخصص اسرائیلی این بمبو طراحی کردیم.

صدای جوناسو تو گوشی شنیدم.

- اما هیچ وقت ساخته نشد!

- درسته. چون طبق محاسبات قدرت تخریش فوق العاده بود و آگه یه بمب اشتباهی فعال می شد، تل آویو رو

از بین می برد. جوناس، من نقشه این بمبو به ارتشم فرستادم. بگرد دنبال یه زندانی به اسم جرج فل، جرج

برایان فل. احتمالا در این مورد اطلاعاتی داره.

جوناس- کامران بیشتر توضیح بده!

- الان نمی تونم. بیست دقیقه دیگه این بمب منفجر می شه و نصف واشنگتن از بین می ره. می خوام با الیشا

صحبت کنم. چارلی لطفا از تیم FBI تجهیزات خنثی سازی بگیر.

- الیشا صحبت می کنه!!

- روز بخیر الیشا!! می خوام وصل شی به کامپیوتر خونه م.

- پنج دقیقه طول می کشه.

- باشه. عجله کن.

چارلی و یکی از مامورای FBI به طرف ماشین اومدن.

- تو می تونی این بمبو خنثی کنی؟!

سری تکنون دادم.

- مطمئنی؟!

- بهش نگفتی؟! من از طراحی این بمب هستم خانم!!

- کامران، چیکار کنم؟

از چارلی و مامور FBI دور شدم.

- فایلای کد گذاری شده رو بیار. یه فایل هست به شماره ۲۳۴۱۵. کدش هم آلفا، بتا، دلتا!

- این نقشه بمبه؟!

- آره. بفرستش به PDA م.

- فرستادم!

- ممنون. به جوناس بگو حتما کاپیتان فل رو پیدا کنه.

دستی به گوشم کشیدم و بی سیممو خاموش کردم. برگشتم پیش چارلی.

- می خوای چیکار کنی؟!

نگاهی به نقشه بمب کردم.

- به کمکت نیاز دارم. خارج کردن چاشنیش تقریبا غیر ممکنه... فقط یادمه که باید یه خازن سیاه و سیم

نارنجی و یه مقاومت بیست اهمی از مدار خارج شه!

با احتیاط جعبه ی روی بمبو باز کردم.

- مقاومت زیر کابل آبی رنگه.

تکون دادن کابل آبی نسبتا پهن که تمام طول کیت اصلی بمب رو پوشونده بود تقریبا غیر ممکن بود. زیر لب گفتم.

- اول خازن و سیمو پیدا کن. اگه اون دوتا رو قطع کنم سرعت تایمر نصف می شه.

- خازن... زیر نمایشگر تایمره!

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط تایمر و برداشتم. فقط یه خازن زیر تایمر بود. یه خازن سفید!

- ظرفیت خازن چنده چارلی؟!

- ... چهار میلی فاراد!

- لعنتی! رنگا رو جابجا کردن.

- بذار ببینم!

نگاهی به بمب و دسته سیمای رنگی کردم.

- ببین. سیم سفید رو آورده بالا ترین سیم گذاشته. سیم زرد اومده جای سیم سفید. پس با این حساب، سیم قرمز رو باید قطع کنی!

سری تکون دادم. ارتباط خازنو با مدار قطع کردم و سیمو چیدم. یازده دقیقه وقت داشتم. حالا با چیدن سیم و قطع کردن خازن تقریباً نه دقیقه به زمانم اضافه شد. چند لحظه چشمامو بستم. از کیف تجهیزات FBI اهِم متر برداشتم. مقاومت هایی که زیر کابل نبودن اندازه گیری کردم. هیچ کدوم بیست اهِم نبودن. آروم گفتم.

- چارلی، جابجا کردن این کابل خیلی خطرناکه. به مامورای FBI بگو چند دقیقه هیچ صدایی تولید نکنن؛ اگه نمی خوان تمرکز به هم بخوره و نصف واشنگتن، که کاخ سفید هم شامل این نصف شهره، نابود شه!

چارلی بی هیچ حرفی ازم دور شد. چند نفس عمیق کشیدم. یه کشش اضافه باعث تحریک چاشنی و انفجار می شد. با دقت کابلو تکون دادم. اولین مقاومتی که دیدم همون مقاومت بیست اهِمی بود. مقاومتو از کیت جدا کردم. چراغ قرمز کنار تایمر سبز شد و تایمر روی زمان هفت دقیقه و دو ثانیه ثابت موند. بی سیمو روشن کردم.

- جوناس، موفق شدیم! من و چارلی!

- خیلی خوبه. تا سه دقیقه دیگه هلی کوپتر می رسه. برگردین اینجا. جرج فل رو تا یه ساعت دیگه میارن واشنگتن! کامران تو مطمئنی تو این قضیه دست داره؟!

- کسی یه بار به ارتش خیانت کنه، دیگه راهشو یاد می گیره. تو می خواستی با نشون دادن این بمب به من، من حدس بزنم چرا یه بمب اسرائیلی باید نزدیک پایتخت آمریکا باشه، منم حدس زدم! اشتباه که نمی کنم؟!

- نه. منتظرتونم!

بی حوصله صندلیمو چرخوندم. تنها سرنخ احتمالیمن جرج بود. آدري و تیمش هنوز به سرنخ قابل توجهی نرسیده بودن. صدای زنگ تلفن روی میزم بلند شد و به دنبالش صدای مایلو رو شنیدم.

- پسرت زنگ زده. صحبت می کنی؟!

صندلیمو به طرف میز مایلو چرخوندم. منتظر نگاهم می کرد. سری تکون دادم.

- خط سه.

گوشی رو برداشتم و تماس خط سه رو وصل کردم.

- جیمز؟!

- بابا!

لبخند زد. صدای پرانرژیست خستگی کارو از تنم برد.

- خوبی؟!

- آره. دلم برات تنگ شده بابا.

- منم خیلی دلم برات تنگ شده.

- می شه برگردی؟

می تونستم برگردم؟ به اتاق جوناس نگاه کردم. با کلی دردسر برگشتم آمریکا، می تونستم دوباره برم؟ جین رو فریب دادم، کاری کردم فکر کنه آریامهرا دنبالش، که دوباره برگردم تل آویو؟! شاید روزی برسه که اونا بتونن برگردن.

- بابا؟!

حواس پرت گفتم.

- نمی دونم. فعلا که نمی تونم برگردم.

با دیدن جرج که همراه دو مامور حراست و یه سرباز ارتش وارد سالن شد از جام بلند شدم.

- جیم بعدا تماس می گیرم. خیلی دوستت دارم پسر.

گوشی رو گذاشتم و به سمتش رفتم. آروم گفتم.

- بیریدش اتاق بازجویی دو!

نگاهی به جوناس که از بالا به من و جرج خیره شده بود انداختم. شیشه های اتاقش مات شدن. دو مامور حراست جرجو با خودشون بردن. قبل از اینکه قدمی بردارم دستی بازومو گرفت. صدای چارلی رو شنیدم.

- تو نه! جوناس به من دستور بازجویی داده!

عصبی نگاهش کردم. با لحن مطمئنی گفت.

- این جوری بهتره. هیچ کس نمی خواد تو تمرکز تو از دست بدی!

- من وقتی می تونم تمرکز کنم که بفهمم فل چی می دونه!

- قول می دم هیچ کس دسترسی تو رو به صدا و تصویر اتاق بازجویی دو قطع نکنه!! بشین پشت میزت و به

حرفاش گوش بده!

- کامران، چارلی!

به آدری نگاه کردیم. با اشاره ای به من گفت.

- جوناس می خواد ببینت.

و خطاب به چارلی گفت.

- و گفت بهتره تو هم بری سراغ فل!

ضربه ی آرومی به کمرم زد و با شیطنت گفت.

- برو ببین رییس چیکارت داره!!

آدری هم لبخند محوی زد و دوباره به مانیتور روبه روش خیره شد. از پله های اتاق جوناس بالا رفتم. قفل درو

باز کرد. وارد اتاقش شدم. صاف روی صندلیش نشست.

- با من کاری داشتی؟!

- اگه حضور جرج فل اذیتت می کنه می تونم..

حرفشو قطع کردم و قاطعانه گفتم

- خیر قربان! من یه مامور حرفه ایم. مطمئن باشید نمی ذارم یه خائن باعث شه رزومه کاریمو خراب کنم!

- خوبه. آماده باش. اگه واقعا چیزی بدونه و سرنخی بهمون بده، باید فوری اقدام کنیم!

سری تگون دادم.

- من آماده م! همچنین تیم هام!

مکشی کردم و مردد گفتم.

- حالا هم می خوام برم ببینم چارلی چیکار کرده!

زیر لب گفت.

- باشه. ولی سعی کن دخالت نکنی!

از اتاقش خارج شدم. برگشتم پشت میزم و تصویر اتاق بازجویی رو آوردم. قبل از اینکه هدفونی روی گوشم

بذارم صدای آدری رو از پشت سرم شنیدم.

- کامران! این فایل رو که به سیستمت فرستادم گوش کن!

فایل صوتی که رسیده بود اجرا کردم.

«... این بمب هیچ وقت ساخته نشده. آزمایش نشده...»

مهم نیست. ما لازمش داریم. پول خوبی گیرت میاد.

یه هفته دیگه تماس بگیر!...»

هدفون روی گوشم رو روی میز انداختم. نگاهی به آدری کردم.

– صدای جرجه!

– تماس سه سال پیش ضبط شده. زیر و رو کردن آرشیو NSA خیلی وقتمو گرفت. ولی نتیجه داد!

– چرا سه سال پیش کسی متوجه این تماس نشد؟!

– چون کد گذاری شده بود. طول کشید تا کدشو شکستم!

– کارت عالی بود. صدا رو بفرست اتاق بازجویی.

نیشخندی زدم.

– چارلی هم باید بدونه!

سری تکون داد و به طرف میزش چرخید. به اتاق بازجویی رفتم.

– چیزی هم گفته؟!

استیو لحظه ای چشم از مانیتور برداشت.

– نه. ادعا می کنه چیزی نمی دونه. دروغ سنج ها هم چیزی ثبت نکردن!

– فایلی که آدری فرستاده برای چارلی پخش کن! .. از اسپیکرای اتاق پخش شه!

دستم رو اسکنر جلوی در گذاشتم. چراغ بالای در سبز شد. درو هل دادم و رفتم داخل اتاق بازجویی. رنگ

صورت جرج با شنیدن صدای خودش سفیدتر شد. نیم نگاهی به چارلی انداختم و خطاب به جرج گفتم.

– نیومدم تو کار همکارم دخالت کنم. فقط خواستم بهت یادآوری کنم من اون بیرون هستم و به محض اینکه

چارلی اشاره کنه با شیوه های مخصوصم ازت حرف می کشم! خودت شیوه های منو بهتر می دونی!

درو پشت سرم به هم کوبیدم.

– استیو، من می رم دوش بگیرم. پنج دقیقه ای برمی گردم. حرف مهمی زد به PDA م پیام بفرست!

نقشه رستوران چینی رو بررسی کردم. دو تیم برای محاصره و حمله به داخل رستوران کافی بود. تبلت رو به

الیشا برگردوندم و خطاب به جوناس گفتم.

– با دو تیم می رم. الیشا تصویر هوایی رستوران و مناطق اطرافشو می خوام. از بیست و چهار ساعت قبل از

دزدی تا همین الان!

- من دنبال فیلمایی که می خوام می گردم اما فکر نکنم چیز زیادی پیدا کنم!
- این همه هواپیمای بدون سرنشین بالای این شهر پرواز می کنه. هرچیزی که هست پیدا کن!
- جوناس هشدار دهنده گفت.
- کامران! ایشا تو برو فیلمایی که می گه پیدا کن!
- سری تکون داد.
- پنج دقیقه دیگه آماده ست.
- و از اتاق کنفرانس خارج شد.
- مراقب مردم عادی داخل رستوران باش!
- هستم! اولین ماموریتم نیست!
- عصبانیتتو هم کنترل کن!
- نباید عصبی باشم؟! ابر کامپیوترای مخصوص NSA رو دزدیدن. با یه کم دستکاری تو برنامه هاش می تونن تلفنای داخل کشورو هم شنود کنن. شنود مکالمات داخل کشور یعنی از بین رفتن امنیت تماس های بین آژانسی ما! بهم حق بده عصبانی باشم!
- عصبانی باش، اما این عصبانیت نباید روی کارت اثر منفی بذاره!
- بازدممو عصبی فوت کردم و کلافه گفتم.
- لازمه هر ساعت یاد آوری کنم که من مامور تازه کار و بی تجربه نیستم؟! بعد از چند ثانیه مکث گفتم.
- اگه تذکر دیگه ای نیست، برم آماده شم!
- جوابی نگرفتم. به طرف در رفتم و آروم گفتم.
- فیلم مستقیم عملیاتو برات می فرستم.
- از پله ها پایین رفتم.
- کامران کی حرکت می کنی؟! نگاهی به ساعت کردم.
- اگه فیلما رو پیدا کردی، دو دقیقه دیگه می ریم!
- منم میام!

نگاهی به چارلی کردم.

- عالیہ! بیشتر خوش می گذره! الی فیلمو پیدا کردی؟!

- آره. فرستادم به سیستم ماشینتون!

- عالیہ. تصویر مادون قرمز هم می خوام. ببین چند نفر داخل رستوران.

- وقتی برسی به رستوران بهت می گم!

چارلی مشت آرومی به بازوم زد.

- راه بیفت رفیق!

غرغرکنان زیر لب فارسی گفتم.

- اینم امروز فقط با مشت منو حرکت می ده!

نمایشگر ماشینو خاموش کردم و عصبی گفتم.

- فقط باید دعا کنیم مردم عادی بین این دوازده نفر نباشن! تیم a، تیم b، موقعیت؟!

تیم a- جنوب و شرق رستوران رو پوشش دادیم. حرکت مشکوکی نیست.

تیم b- در محل مستقریم. همه چیز عادیه!

زیر لب گفتم.

- ساعت یک شب معلومه عادیه!

چارلی ماشینو تو یه کوچه خلوت پارک کرد.

- پیاده شو. از اینجا به بعد باید پیاده بریم!

به دنبال چارلی پیاده شدم و به طرف رستوران رفتیم.

- واقعا به جز چینیا کسی هست که از خوردن سوسک و مارمولک و عقرب لذت ببره؟! ساعت یک شب!

- اعتراف می کنم جوون تر که بودم مدتی به غذاهای چینی علاقه داشتم.

چشم غره ای رفتم.

- پس وقتی جوون بودی یه احمق بودی!

- هی! من هنوزم جوونم! فقط سی و پنج سالمه!

خندیدم.

– باشه رفیق! درسته!

دوربین روی فریم عینکمو فعال کردم و وارد رستوران شدیم. سه نفر طبقه اول مشغول غذا خوردن بودن. دو چینی و یه غیر چینی! گارسونی به طرفمون اومد.

– خوش اومدین!

چارلی نشانشو بالا گرفت.

– می خوایم با مدیر اینجا صحبت کنیم!

نگاهی به میزی که از طبقه بالا پیدا بود کردم. یه مرد چینی اونجا نشسته بود. صورتشو درست ندیدم. نمی خواستم جلب توجه کنم. دوباره به گارسون چشم دوختم.

– متاسفانه آقای چنگ الان اینجا نیست.

صدای آدری رو شنیدم.

– دروغ می گه!

سری تکون دادم.

– باشه! اگر اشکالی نداره، غذا سفارش بدیم!!

– حتما آقا!! کجا مایلید بشینید؟!

نگاهی به چارلی کردم و با لبخند گفتم.

– طبقه دوم. با محیط کاملا چینی!!

نیم تعظیمی کرد و جلوتر راه افتاد. نگاهی به اون سه نفری که طبقه اول نشسته بودن کردم.

آدری – اون مردی که طبقه دوم نشسته، تائو هونگه، همون قاچاقچی اسلحه. الان سوابق این سه نفر پیدا می کنم!

از پله ها بالا رفتیم. یکی از میزهای روبه روی هونگو انتخاب کردیم و نشستیم. چارلی نیم نگاهی به منوی غذا کرد.

– کباب پرندگان و نماتالوسا!

تعظیمی کرد و ازمون دور شد.

آدری – اون سه نفر که پایین نشستن هیچ سابقه ای ندارن.

چارلی آروم گفت.

- تصویرشونو به تیم b بفرست. بگو مراقب باشن اشتباهی بهشون شلیک نکنن!
نیم نگاهی به هونگ کردم و خطاب به چارلی گفتم.

- دستور حمله بدم؟!

- دروغ گارسون و حضور هونگ دلیل خوبیه برای حمله. اما اگه بیائو اینجا نباشه می فهمه و فرار می کنه.

- اما جابجا کردن اون ابر کامپیوتر کار راحتی نیست. تمام شهر زیر نظره!

- پس شروع کنیم!

از جاش بلند شد.

- می رم پایینو کنترل کنم!

آروم زمزمه کردم.

- تیم a، تیم b، حرکت کنید!

با حرکت آهسته دستم زیر میز تپانچه زیگ زاورمو مسلح کردم. با شنیدن صدای انفجار از طبقه پایین، از جام بلند شدم. هونگ به طرف دری که سمت چپش بود دوید. دنبالش رفتم. وارد اتاق شدم. چند ردیف قفسه تو اتاق بود. داخل قفسه ها اسلحه های مختلف قرار داشت. یه شلیک اشتباه باعث مرگ هر دومون می شد. پاورچین بین قفسه ها حرکت می کردم. صدای بسته شدن درو از پشت سرم شنیدم. به طرف در دویدم. در قفل شده بود. با لگد درو شکوندم و بیرون رفتم. هونگ به طرف راهرویی که سمت چپم بود می دوید. شلیک کردم. سرشو دزدید. به طرفم برگشت. با شات گانی که دستش بود شلیکمو جواب داد. درد وسط قفسه سینه م پیچید. قدمی به عقب برداشتم. تیر بعدی رو به پام زد. به نرده های پشت سرم برخورد کردم. تعادلمو از دست دادم و پرت شدم پایین. محکم روی میزی افتادم. گلوله رو از جلیقه ضدگلوله م بیرون کشیدم. صدای فریاد چارلی رو شنیدم.

- تیم پزشکی، سریع بیاید اینجا!

نفس عمیقی کشیدم. سرم به شدت درد می کرد. به امید اینکه از گوشی بشنوه با صدای آرومی گفتم.

- هونگو دستگیر کن!

و چشمامو بستم.

«... ما دیگه نمی تونیم ادامه بدیم جین... دو سال با یه خائن فام... هم خونه بودم؟ ... حیفه که بمیری. تو باید گیر بیفتی و زجرکش بشی! ... من بدون اسلحه م هیچ جا نمی رم. چه وسط جنگ باشم چه خونه ی برادرم! ...»

با احساس درد شدیدی که از ساق پام تا زانوم پیچید چشم باز کردم. از بیمارستان و بستری شدن متنفرم! سعی کردم با تکیه به دست راستم بشینم اما سرگیجه مانع شد. زنگ بالای سرمو فشار دادم و چشمامو بستم.

- تو آخرین جان سختی سالیوان!

نگاهی به دکتر رابرت کردم. با صدای ضعیفی گفتم.

- می خوام برم پایین.

- این که هیچ جای بدنت، به جز پات، آسیب ندیده یه معجزه ست. اما به هرحال سرت ضربه خورده و من وظیفه دارم تو رو زیر نظر داشته باشم. کلافه گفتم.

- من تو همین ساختمونم. تو هم همین طور. هر مشکلی برام پیش بیاد فوراً میام پشت!

- اما...

حرفشو قطع کردم.

- لطفا! باید به همکارام کمک کنم!

- باید از آقای مورگان اجازه بگیرم!

نفس عمیقی کشیدم.

- ممنون!

باید می فهمیدم یونگ دستگیر شده یا نه، از بیائو سرنخی به دست آوردن یا هنوز دستمون خالیه. صدای زنگ تلفن کنار میز بلند شد. گوشی رو برداشتم.

- بله؟!

- کامران، مارتین می گه می خوای برگردی!

- درست گفته! می خوام پیام به کارم ادامه بدم!

- سه ساعت بیهوش بودی!

- جوناس من اتفاقات سخت ترو هم گذروندم. حالم خوبه! یونگ دستگیر شده؟!!

- یونگ دستگیر شده!

به حس سرگیجه م غلبه کردم و با تکیه به دست راستم نشستم.

- بیائو؟!

- بهتره با مرخص شدنت موافقت کنم!

- ممنون جوناس!

- با دکتر مارتین صحبت می کنم!

گوشی رو گذاشتم. صاف نشستم. سرم هنوز درد می کرد. چند دقیقه گذشت و پرستاری وارد اتاق شد. ساکی پایین تخت گذاشت.

- لباساتون! کمک لازم ندارید؟!

- اگه لازم شد صدات می کنم!

لباسای بیمارستانی رو با لباسای خودم عوض کردم و آرام به سمت آسانسور رفتم. سعی کردم به پای راستم فشار نیاد. آسانسور تو طبقه دو توقف کرد. لنگ لنگان به طرف میزم رفتم.

- خوبی کامران؟

نیم نگاهی به آدری انداختم.

- خوبم! فقط یه کم سرگیجه دارم!

پشت میزم نشستم.

- هر چی به دست آوردیم برام بفرست لطفا!

یوزر نیم و کد عبورمو وارد کردم.

- فرستادم!

تشکر کردم و مشغول خوندن نتایج بازجویی هونگ شدم. سه فارغ التحصیل علوم کامپیوتری و دوازده کماندوی حرفه ای به هونگ و بیائو برای این دزدی کمک کردن. اون سه نفر با هک کردن شبکه ی NSA مسیر حرکت کامیون های حامل اون ابر کامپیوتر ها رو فهمیده بودن و هونگ و اون دوازده نفر با کشتن محافظ های اون کامیونا کارشونو انجام دادن.

- آدری، هونگ زود به حرف اومد؟!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- نه. جوناس به چارلی اجازه داد شکنجه ش کنه! هونگ هم بیشتر از بیست دقیقه نتونست تحمل کنه و اعتراف کرد!

- من عاشق پیشرفت علوم داروسازیم! چارلی کجاست؟!

- رفته به آدرسی که هونگ داده! گفته بیائو اونجاست!

- ای کاش منم می تونستم برم!

حق به جانب گفت.

- بهتره به فکر سرت باشی کامران سالیوان!

کلافه گفتم.

- من خوبم! باور کن! بفهمم بیائو چی از اون کامپیوتر می خواسته می رم خونه!

عصبی گفتم.

- واقعا نمی دونی؟! یادت رفته جوناس چی گفت؟! رییس مجلس ملی چین قراره به آمریکا سفر کنه. حالا که

فهمیدی چی از اون کامپیوتر می خواد یا برو خونه، یا برو بخش پزشکی!

- از چارلی خبر داری؟!!

- الیسا با چارلی و تیمش در ارتباطه. من دارم نتایج تحقیقات و آنالیزشونو برای سازمان می فرستم!

شماره میز الیسا رو گرفتم.

- بله؟

- الیسا چارلی چیکار کرد؟

- محل اختفای بیائو رو محاصره کردن. منتظره مطمئن شه بیائو اونجاست که حمله کنه!

- ممنون!

گوشی رو گذاشتم. از جام بلند شدم.

- آدری من می رم با دکتر مارتین صحبت کنم. اگه اجازه داد برم خونه، اخبارو بهم برسون!

بدون اینکه نگاهم کنه سری تکون داد و زیر لب «باشه» ای گفت. از ته دل آرزو کردم دکتر بذاره برم خونه!

کفشای میخ دار مخصوص گلفو با کفش کاترپیلار راحتیم عوض کردم و از رختکن خارج شدم.

- کامران، کی و کجا؟!

– آه! خدای من! بازی اصلا عادلانه نبود! من گفتم گلف بلد نیستم!

مایلو بی خیال شانه بالا انداخت.

– می تونستی شرط بندی رو قبول نکنی!

نیم نگاهی به الیشا انداخت.

– راست می گه!

سری تکون دادم.

– باشه. برای فردا شب یه رستوران درجه یک میز رزرو می کنم! آدرسو براتون می فرستم! روز بخیر!

به طرف ماشینم رفتم. لرزش موبایلمو تو جیب شلوار ورزشیم حس کردم. نگاهی به صفحه موبایل انداختم.

تماس تصویری از چارلی!

– بله چارلی؟!!

– اوه! نگاهش کن!

سوار شدم و ماشینو روشن کردم.

– چارلی، بگو کارت چیه؟ امروز یه شرط باختیم. فقط نگو برای بقیه روزم برنامه ریزی کردی!

لحظه ای تصویرش ثابت شد اما دوباره به حالت عادی برگشت.

– نه. فقط می خواستم بپرسم لپ تاپ من خونه ی تو نیست؟!!

کلافه گفتم.

– لعنت به تو چارلی! آخرین باری که اومدی خونه ی من دو هفته ی پیش بود! فقط هم دو بطری آبجو با

خودت آوردی! حتما دیشب دوباره زیاده روی کردی! یادت نمیاد وسایلتو کجا گذاشتی!

– شوخی می کنی؟!!

– البته که نه!

– پس عذر می خوام که عصبی ترت کردم!

موبایلمو روی صندلی انداختم و راه افتادم. قبول کردن بازی با شرط، اشتباه احمقانه ای بود که مرتکب شدم!

با سبز شدن چراغ پامو روی پدال گاز فشار دادم و حرکت کردم. ساعت حدود دوازده نیمه شب بود. با سرعت تو بزرگراه رانندگی می کردم. به خروجی نزدیک خونه رسیدم. راهنمای سمت راستو روشن کردم و پیچیدم. چراغ راهنمایی اولین چهارراه سبز بود. سرعتمو بیشتر کردم. به چهارراه که رسیدم صدای بوق کر کننده ای از سمت چپ شنیدم. قبل از اینکه واکنشی نشون بدم تریلی محکم به ماشینم برخورد کرد. با یه تگون شدید شیشه های ماشین تو صورتم خورد شدن. گرمای خون رو روی پیشونیم حس کردم. به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

دو نفر بازو هامو گرفته بودن و منو روی زمین می کشوندن. چشم باز کردم. نور به اندازه ای نبود که محیطو شناسایی کنم. فقط کفپوش های سیاه و سفید زیر پام رو می دیدم. یکی از اون دو نفر دری رو باز کرد. وارد اتاق شدیم. چشمامو بستم که متوجه به هوش اومدنم نشن. روی تختی ولم کردن و دست و پامو بستن. با شنیدن صدای بسته شدن در چشمامو باز کردم. صدای گنگی رو از بیرون شنیدم. صدای آشنایی که هیچ وقت فراموش نمی کردم. صدایی که تو کابوسای گاه و بی گاه این پنج سال می شنیدم. از پنجره اتاقک نگاهی به بیرون انداختم. هوا هنوز تاریک بود. صدای قدم هایی که به اتاقک نزدیک می شد به گوشم رسید. چشمامو بستم. در باز شد. صدای بی روحی گفت.

– به هوشش بیارید!

ناغافل تمام سرمو خیس کردن. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم. مرد روبه روم لبخندی زد و گفت.

!Welcome to Scott Aria Mehr's hell, agent Sullivan –

مکثی کرد و فارسی خطاب به همراهش گفت.

– ببریدش!

یکیشون با شوکر بهم شوک الکتریکی وارد کرد. بدنم تقریباً بی حس شد. دستامو گرفتن و از اتاق خارجم کردن. همه جا رو تیره و تار می دیدم. روی یه صندلی نشوندنم و دستامو به صندلی بستن. بهزاد سرمو بالا گرفت.

– وصیت نامه داری؟!

پوزخند زدم.

- من یه مامور فدرالم! اگه غیبتم بشه دو روز، FBI و CIA و سازمان امنیت ملی اسم و عکسمو منتشر می کنن.

تا حدودی اغراق می کردم. اما شاید با این حرفا می تونستم برای خودم زمان بخرم! با تمسخر گفت.

- درسته. اما فکر نکنم کسی تو کالیفرنیا گم شدن یه مامور شرق کشورو جدی بگیره!
به شخصی که پشت سرم بود اشاره ای کرد.

- شاهین!

با احساس سوزش ناگهانی کمرم از شدت درد فریاد زدم. بریده بریده به بهزادِ خونسرد گفتم.

- شکنجه جدید... نشون بده!

یه صندلی روبه روم گذاشت و نشست.

- بهتره لحظه های آخر عمرت بفهمی چطور گیر افتادی. از لحظه ورودت به آمریکا نقشه کشیدم که گيرت بندازم. اما هیچ شماره و آدرسی ازت پیدا نکردم. تا اینکه دو روز پیش تونستم تماسای همکارت، چارلی جانسون، رو کنترل کنم. بعد هم شماره تو رو پیدا کردم! الان هم که اینجا یی! من مثل برادرم یا خودت صبور نیستم! می خوام همین الان کارتو تمام کنم!

از جاش بلند شد.

- فربد، اسلحه مامور فدرالو بیار!

پسری که جلوی در بود از سالن بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت. تپانچه مو به بهزاد داد. پشت سرم ایستاد و مسلحش کرد. آروم زیر گوشم گفت.

- حرف آخرت چیه سالیوان!!

به سختی سرمو به سمتش چرخوندم.

- من بیژنو نکشتم! احتمالا برادرت هنوز زنده ست!

موهامو گرفت و سرمو عقب کشید.

- اینا رو می گی که مرگتو عقب بندازی؟!

لبخند کجی زدم.

- می تونی باور نکنی. اما برای جلوگیری از عذاب وجدان بهتره تحقیق کنی!

روبه روم ایستاد و زمزمه وار گفت.

- ثابت کن!

کوتاه خندیدم و گفتم.

- نمی تونم!!

با پشت اسلحه محکم به صورتم کوبید. چشمامو بستم.... تاریکی!

فصل ۳ (بازگشت)

اردلان:

با شنیدن صدای آلارم موبایلم چشم باز کردم. نگاهم به جای خالی کنار تخت افتاد.

- یسنا، باز تو منو بیدار نکردی؟!

- یه نگاه به اون ساعت روی میچ دستت بنداز! به خدا واسه حفظ تعادلت نخریدم! کار می کنه!

ده دقیقه به هفت بود. با تنبلی روی تخت نشستم.

- صبح شیفتم نیستی؟!

- تو پلیسی؟!

از اتاق بیرون رفتم. با انگشتم موهای به هم ریخته مو مرتب کردم.

- چه ربطی داره؟! تو هرروز برنامه ت عوض می شه چرا حیثیت کاری منو زیر سوال می بری؟!

لیوان شیرشو روی میز گذاشت.

- دیشب یه ساعت واسه کی قصه تعریف کردم که می خوام بعد از بیمارستان برم بازار، ماشینو می خوام؟!!!

پشت میز نشستم و ظرف مربا رو به سمت خودم آوردم.

- پس منو برسون. هرجا خاستی ماشینو ببر.

- اردلان؟!

قاشق مرباخوری رو تو ظرفش ول کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم.

- خیر. امکان نداره عزیزم! یک دقیقه هم مرخصی ندارم!

با پا آروم به زانوم کوبید.

- بدم میاد زود منظورمو می فهمی!

مظلوم نگاهش کردم.

- اما من خوشم میاد تو زود می گیری چی می خوام!
 با چشم و ابرو به اتاق اشاره کردم. قندی به طرفم پرت کرد و با حرص گفت.
 - اردلان!!!
 لیوان چایمو به سمت خودم کشیدم.
 - جون اردلان؟!
 غرغرکنان از جاش بلند شد.
 - شلخته! بی نظم! الانم اگه پیرسم تو پلیسی بهت برمی خوره! کدوم پلیس انقدر بی نظمه خدایا؟!
 جلوی در اتاق به طرفم برگشت.
 - مجرد هم بودی انقدر بی نظم زندگی می کردی؟!
 با خنده گفتم.
 - نفس بگیر نفسم. آره تقریبا همین قدر بی نظم بودم!! تو خسته نشدی چهار سال هرروز صبح اینو به من
 گفتی؟!
 به تندی گفت.
 - نه!
 و به اتاق رفت. با صدای بلند، جوری که بشنوه، گفتم.
 - منم خسته نشدم!!
 قندی که به سمتم پرت کرده بود در دهان گذاشتم و چایمو یه نفس خوردم.
 - خانمی عجله کن دیرمون نشه!
 - بچه پررو!
 از آشپزخونه بیرون رفتم. به چارچوب در اتاق تکیه دادم.
 - عجله کن گلم! زشته دیر برسم!
 پیرهنمو پرت کرد تو صورتم.
 - بگیر شلخته. تا تو آماده بشی منم الان آماده می شم!
 با شیطننت گفتم.
 - صد در صد!

- اردلان می زنمتا!

- زورشو نداری خانم دکتر! زیاد آرایش نکنی!!

- اردلان چرا انقدر اذیت می کنی؟! من اهل آرایشم؟!

لباسامو عوض کردم. روبه روی یسنا ایستادم. دستشو از روی دکمه های مانتوش کنار زدم. با لبخند گفتم.

- آخه عزیزم، جز تو کیو دارم که اذیتش کنم؟! خدا رو که نمی تونم اذیت کنم. دیگه زورم به تو می رسه!

دکمه های مانتوشو بستم.

- صرفا جهت اطلاع خانم دکتر، عاشقتم!

ضربه آرومی به بازوم زد.

- دیر نشه آقا پلیسه!

- نمی شه!

روسری آبی کم رنگشو پوشید و کیفشو برداشت.

- بریم!

- صبر کن!

دستی به لباس کشیدم. رژ کمرنگشو کمرنگ تر کردم.

- حالا بریم!!

پرهام:

پاکت شیر کاکائو و شیر موزو روی میز گذاشتم و روی صندلیم نشستم.

- عجله کنید که دیر شد! دامون نخواب!

چشمای نیمه بازشو بهم دوخت.

- مامان هرروز برام لقمه درست می کرد!

عصبی گفتم.

- من مامان نیستم! رفته مسافرت. دو روز بچه های خوبی باشید تا برگرده! عجله کنید!

لیوان شیرمو برداشتم و به اتاق رفتم.

- بابا!

تی شرتمو روی تخت انداختم.

– بله نگار؟ فکر کنم ده دقیقه دیگه سرویستون میادا!

صدای معترضشو شنیدم.

– اولا نیلوفر! دوما مقنعه م نیست!

لیوان خالی شیرو روی پاتختی گذاشتم. آخرین دکمه بلوزمو بستم و از اتاق رفتم بیرون.

– من که دیروز تا غروب سرکار بودم! بگرد ببین کجا گذاشتی!! بزرگ شدین دیگه! مثلاً دوازده، سیزده سالتونه!

من نباید بهت بگم وسایلتو یه جای مشخص بذار!

– بابا!

کلافه گفتم.

– د می گی چیکار کنم عزیز من؟! من مقنعه نمی پوشم که مقنعه خودمو بهت بدم!!! وقتتو تلف نکن الان

سرویست میادا! دامون صبحانه خوردی؟! باید بریما!

جوابی از دامون نشنیدم. از کنار نیلوفر گذشتم و به آشپزخونه رفتم. با دیدن دامون که سرشو روی میز گذاشته بود فریادم بلند شد.

– دامون! اگه تا پنج دقیقه دیگه صبحانه تو خوردی می رسونمت وگرنه من می رم تا ظهر که خواهرات بیان

تنها می مونی! نیلوفر مقنعه تو پیدا کردی؟!!

– آره!

همراه نگار از اتاق بیرون اومد. دامون دستمو کشید.

– بابا می شه امروز باهات پیام سرکار؟!!

چشمام از تعجب گرد شد.

– مگه محل کار من جای بچه هاست؟!!

صدای نیلوفر و نگارو هم زمان شنیدم.

– خداحافظ بابا!

– صبر کنید دخترا!

نگار برگشت.

– بله؟!!

– پول دارید؟!

نیلوفر دست نگارو کشید و کلافه گفت.

– آره. دیروز به اندازه دو ماه بهمون پول دادی! خداحافظ!

– ناهارتونو از بیرون بگیرین!

با عجله درو بستن و رفتن. به سمت دامون برگشتم. دوباره خواب رفته بود. گوششو آروم پیچوندم.

– پسر سرتق! پاشو! من دارم می رم! دو دقیقه وقت داری!

با سستی از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت.

– آخه این پیش دبستانی چه کوفتیه! چقدر ما بچه ها رو اذیت می کن!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خدایا به تقاص کدوم گناهم این سه اعجوبه رو بهم دادی؟! سوییچ ماشینو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. دامون

کیفشو روی زمین دنبال خودش می کشید. خمیازه ای کشید.

– دلم برای مامان تنگ شده.

کیفشو ازش گرفتم و زیر لب گفتم.

– دل منم برای مامانت تنگ شده! داییت نمی تونسست یه وقت بهتر از مکه برگرده؟!

بیژن:

از ایستگاه قطار خارج شدم. هوای آلوده پایتخت بیشتر از هر زمانی واسه م خطرناک بود. شش سال پیش ریه

راستم سالم بود. به طرف یکی از تاکسی های اطراف ایستگاه رفتم. راننده تاکسی با دیدنم جلو اومد.

– کجا تشریف می برید؟

نگاهی به اطرافم انداختم و آروم گفتم.

– صادقیه!

به ماشین سبز رنگش اشاره کرد.

– بفرمایید!

سوار شدم. روشن کرد و راه افتاد. ساختمونای بلند زیادی ساخته شده بود. خیابونا و اتوبانای جدید. کار زیادی نداشتم. لازم نبود ماشین بخرم و آدرسای جدیدو یاد بگیرم! این مدت با تاکسی رفت و آمد می کردم تا وقتی که از ایران خارج شدم. یاد گرفتن مسیرای بلژیک بیشتر به دردم می خورد! با صدای راننده از فکر و خیال خارج شدم.

– کجا برم آقا؟!

نگاهی به خیابون کردم.

– یه لحظه بزن کنار!

از ماشین پیاده شدم. این خیابون برام آشنا بود. خیابونو از نظر گذروندم. «مشاور املاک مهاجری!» برگشتم تو ماشین.

– برو سمت اون مشاور املاک!

«چشم» می گفت و حرکت کرد. جلوی مشاور املاک ماشینو نگه داشت. چند اسکناس روی صندلی گذاشتم و پیاده شدم. به طرف در رفتم. مهاجری رو با موهای مشکی رنگ شده هم شناختم. با دیدنم از جاش بلند شد.

– به به! آقای دادفر! چه عجب ما شما رو دیدیم!

با این حرف توجه چند نفری که نشسته بودن توجهشون بهم جلب شد. به زور لبخند زدم.

– سلام! خوشحالم که هنوز فراموشم نکردین!

به صندلی جلوی میزش اشاره کرد.

– مگه می شه شما رو فراموش کنم؟ بفرمایید! دو تا چای بیار اینجا پسر!

روی صندلی اداری سیاه نشستم.

– چیزی نمی خورم! ممنون!

پشت میزش نشست و منتظر بهم چشم دوخت. آرام گفتم.

– اومدم حساب کتاب کنیم و کلید خونه مو ازت بگیرم. البته اگه مستاجر نداره!

– ده روز پیش مستاجر خونه تخلیه کرد و رفت.

– پس حق الزحمه این هفت سالو حساب کن که چکشو بنویسم!

– قابل نداره!

– مردم اینجا هنوز تعارفین؟! عجله کن خسته م!

خندید.

– شما هنوز اروپایی هستین! بسیار خب!

یکی از زونکن های پشت سرشو برداشت و به طرفم اومد.

در خونه رو باز کردم. پاکتای خریدمو برداشتم و رفتم داخل. با پشت با درو بستم و با آرنجم چراغ جلوی درو روشن کردم. هیچ وسیله ای تو خونه نبود. چشمم افتاد به در اتاقم. این خونه با شرط یه اتاق خواب اجاره می دادم. پاکتا رو روی این آشپزخونه گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم. قفلشو باز کردم و رفتم تو اتاق. پارچه هایی که روی وسایل کشیده بودم برداشتم. یه چمدون لباس. یه میز کامپیوتر و کامپیوتر دسکتاپ. و یه لپ تاپ hp. مودم usb ایرانسل هم داشتم. اما نمی دونستم کار می کنه یا نه! شاید بعد از این همه سال دیگه امتیازش ازم سلب شده باشه. صندلی پشت میز کامپیوترو به طرف در هل دادم و لپ تاپمو برداشتم. صندلی رو تا این آشپزخونه هل دادم و لپ تاپمو روی این گذاشتم. لپ تاپو روشن کردم و روی صندلی نشستم. باید از اخبار روز با خبر می شدم! مودمو به لپ تاپ متصل کردم. ویندوز لپ تاپ مودمو شناسایی نکرد. لعنتی! سخت افزایش خراب شده بود. فقط همینو کم داشتم. لپ تاپو خاموش کردم و تو کیفش گذاشتم. کلیدامو برداشتم و با لپ تاپ از خونه رفتم بیرون. برای شروع کارم به اینترنت نیاز داشتم، فرستادن چند ایمیل و به دست آوردن اطلاعاتی درباره خودم تو این شش سال! این شش سال آریامهر بودم و نبودم!

اردلان:

نگاهی به صفحه تبلتم کردم. مردد در زدم. با شنیدن بفرمایید وارد شدم.

– سلام.

نگاهشو از برگه های روی میزش گرفت و بهم چشم دوخت.

– سلام. احوال آقای کم پیدا؟!

باهاش دست دادم.

– شما که می دونین ماموریت بودم! اونم چه ماموریتی!

– بله!! می دونم! تو هم می دونی بدم میاد باهام رسمی صحبت می کنی؟!

بدون اینکه به طعنه ش اهمیت بدم بی هیچ حرفی تبلتو به طرفش گرفتم. نگاهی به تصویر روی صفحه کرد. اخماش کم کم درهم رفت. زیر لب گفت.

– غیرممکنه!

– شلیک سومی که صداشو شنیدی، یه شلیک بی هدف بود! کامران، آریامهرو دو دستی تحویل اطلاعات داد. چند ماه تو کما بوده. بعد هم که به هوش اومده ادعا کرده چیزو به یاد نیاره. چندین پزشک و متخصص معاینه ش کردن همه شون فراموشیشو تایید کردن. اینا هم بعد از چند سال که دیدن چیزی نصیبتون نمی شه می فرستنش اهواز و با یه مامور هم خونه میشه. اما هفته پیش مامور یو که مراقبتش بوده بیهوش کرده و رفته! کلافه از جاش بلند شد. تبلتو روی میز گذاشت و به لبه ی میز تکیه داد. با حرص گفت.

– اشتباه کردیم! نباید بی خیال قضیه می شدیم!

پوزخند زدم و با لحن خودمونی گفتم.

– بشین انقدر حرص نخور!! دستور اکید اومده واسه من و تو که سمت این پرونده نریم!

– شهاب کجاست؟!!

از جام بلند شدم.

– گوش دادی چی گفتم پرهام؟!

– ما نریم سمتش، پرونده یه جوری خودش میاد سمت ما!

– جناب سرهنگ بشین پشت میزت، تا وقتی پرونده نیومده سمتمون شر نسا! بذار دو سال بی دردسر بودن منم بشه سه سال!

پرهام پوزخندی زد و پشت میزش نشست.

– میاد. دیر یا زود آریامهرا یه کاری می کنن که ما هم وارد بازیشون بشیم. به خصوص من!

– نگران یاسمن و بچه هایی؟!

پرهام سری تگون داد و به مانیتور کامپیوتر مقابلش چشم دوخت. با تاسف خندید.

– هه! نامه ای که گفتم اومده! الاناست که فککش هم بیاد!! تو کی رسیدی؟!

– صبح، ساعت هفت!

– چه مامور وظیفه شناسی! زود اومدی گزارشتو بدی؟!

خسته لبخند زدم.

- آره. می خوام برم بیست و چهار ساعت بخوابم! ده ساعت بی وقفه رانندگی کردم تا اون جانی رو پیدا کردم و دستبند زدم روی دستش!
 تبلتمو از روی میزش برداشتم.
 - برم بقیه گزارشمو بنویسم و برگردم خونه بخوابم!!
 سری تکون داد.
 - باشه. شب باشگاه هستی؟!
 - خبر می دم! فعلا!
 پا کوبیدم و قبل از اینکه چیزی بگه بیرون رفتم.

درو آروم پشت سرم بستم. از راهروی دو متری جلوی در گذشتم. ساعت ده بود. طبق روال همیشگی برنامه کار یسنا، ساعت نه کارش تموم شده و نیم ساعت پیش رسیده خونه. سویچ ماشین و موبایلمو روی اپن گذاشتم و با صدای تقریبا بلندی گفتم.
 - بذار حدس بزنم! طبق معمول همیشه روی دست راستت خوابیدی. بالش بیچاره منم بغل کردی تا خواب بری! صدبار گفتم اون بالش جای منو نمی گیره! به خودم بگو پیام بغلت کنم! این کارا چیه!!
 - اردلان!!
 خندیدم و «جانم» کشیده ای گفتم. معترض گفتم.
 - خیلی لوسی!
 به چارچوب در اتاق تکیه دادم و دکمه های لباسمو باز کردم.
 - مطمئنی؟ به زیر دستام نگیا! هیچکس حرفتو باور نمی کنه!
 بالشمو گذاشت سر جاش و روی تخت نشست.
 - کی رسیدی؟
 موهاشو آشفته تر کردم و کنارش نشستم.
 - هفت و ربع از پلیس راه گذشتم!
 بلوزمو بی هدف پرت کردم پشت سرم و دراز کشیدم. با جیغ به دستم کوبیدم.
 - شلخته! پاشو لباسو بردار! دوباره فردا صبح مثل گربه شرک بهم زل می زنی که لباسو اتو کنم!!

دستشو گرفتم. به سمت خودم کشوندمش.

- بگیر بخواب خانم کوچولو! اینا دیگه باید برن تو ماشین لباسشویی! از یه اتوی سرسری اول صبح رد کردن! موهاشو بوسیدم و آروم گفتم.

- دلم برات تنگ شده بودا!

مشت آرومی به سینه م زد.

- امروز چقدر لوس شدی! اولین بار بود که شیف شب می موندم!!

حلقه دستامو تنگ تر کردم.

- دست بزنی پیدا کردی خانم دکتر! تو بیمارستانتون رزمی کار هست؟! با حرص گفت.

- نخیر. تو رزمی کاری واسم کافیه! ولم کن له شدم!!

خندیدم. با دست چپم نوک بینیشو گرفتم و فشار دادم.

- دوست دارم خانم دکتر!

دستی به موهام کشید و موهامو بالا زد.

- بخواب آقا پلیسه! خانم دکترت خسته ست!

اردلان:

ویبره موبایلمو تو جیب شلوار ورزشیم حس کردم. هارتلو روی پایه ش قرار دادم و صاف نشستم. نگاهی به صفحه موبایلم کردم. H.Maleki. جواب دادم.

- به نفعته که تماس مهم باشه سرگرد!

- همایون طباطبایی به قتل رسیده.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

- کی هست؟ اسمش آشناست!

- نماینده ی شورای شهر!

- اوه! آدرسو بفرست تا نیم ساعت دیگه اونجام!

قطع کردم. پرهام با لبخند خبیثانه ای بهم خیره شده بود. نگاهش پر از سوال بود.

- همین امشب که با تیپ باشگاه از خونه زدم بیرون باید نماینده ی شورای شهرو بکشن!
 - آخرین باری که ماشینتو دیدم نصف لباسات صندلی عقب ماشین پخش بودن!!
 ابروهاشو بالا برد و با شیطننت گفت.

- منم می تونم بهت لباس قرض بدم به شرطی که...
 قبل از اینکه حرفشو کامل کنه حوله دور گردنمو به طرفش پرت کردم.
 - ادامه نده! من رفتم دوش بگیرم!
 چند قدم ازش دور شدم که صداشو شنیدم.
 - پیام؟!
 به سمتش برگشتم و با خنده گفتم.

- پرهام ببندش!!
 ده دقیقه ای آماده شدم و به سمت آدرسی که حامد فرستاده بود حرکت کردم. شماره خونه رو گرفتم.
 - بله آقا پلیسه؟
 - سلام خانم دکتر. من چند بار بگم اینجور نگو آقا پلیسه؟!
 - چرا؟!
 - خب دوست دارم فقط به خودم بگی آقا پلیسه! اومدیم و من مردم، خواستن با موبایلم بهت زنگ بزنم، بازم

می گی آقا پلیسه؟! حالا..! بگذریم!
 - باشه! می گذریم آقا پلیسه! چه خبر؟
 - دارم می رم سر صحنه جرم، نمی دونم چقدر کارم...
 حرفمو قطع کرد.

- زنگ زدی بگی که من فکر نکنم رفتی پیش اون یکی زنت! می دونم بابا! از تو که این بخارا بلند نمی شه!!
 شام نمی خورم تا بیای!
 با خنده گفتم.

- کشته مرده این محبتتم خانم خوشگله! دیگه تخم مرغ درست کردن که منت نداره!
 - حیف وقتی که گذاشتم واسه تو شام درست کردم! قدر نمی دونی که!! کاری نداری?!
 - یسنا، شوخی کردم!

خندید.

– خوشم میاد هنوز نتونستی لحن شوخی و جدیمو بشناسی! اسم خودشم گذاشته پلیس! سعی کن زود بیای! خداحافظ!

متعجب به صفحه موبایلم نگاه کردم. اگه روزی برسه که زنمو درست بشناسم اون روز کل شهر و آذین می بندم! موبایلمو روی صندلی جفتیم انداختم و به GPS نگاهی کردم. یه خیابون تا محل جرم فاصله داشتم. پیچیدم سمت راست. چند متر دورتر از خونه طباطبایی پارک کردم. کارت شناساییمو تو ساک ورزشیم پیدا کردم و پیاده شدم. از شلوغی جلوی خونه گذشتم. قبل از اینکه مامور جلوی در سوالی بپرسه کارت شناساییمو نشونش دادم. احترام گذاشت و کنار رفت.

– سرگرد ملکی طبقه دوم منتظرتون!

سری تکون دادم و وارد ساختمون شدم. نگاهی به حیاط بزرگ مجتمع انداختم. دوربینای زیادی تو حیاط بود. حامد به سمتم اومد. سلام کرد و احترام گذاشت. جوابشو دادم و به دوربینا اشاره کردم.

– این دوربینا فیلم ضبط می کنن یا دکورن واسه کلاس ساختمون؟!!

– فیلما ضبط می شه. اما تو سرور مرکزی شرکت نصاب! گفتم فردا صبح مجوزشو بگیرن برن سراغ شرکت! تیم بررسی هم بالا مشغوله. جنازه هم منتقل شده به پزشکی قانونی! کلافه گفتم.

– تو که همه کارا رو کردی، منو چرا کشوندی اینجا؟!!

– دستور سرتیپ اسفندیاری بود!

– کی به ۱۱۰ خبر داد؟!!

– همسایه ش. گفت صدای شلیک گلوله شنیده. تو خونه هم اثری از درگیری نیست!

– خانواده ش کجان؟!!

– همسایه ها خبر ندارن. داریم دنبالشون می گردیم!

وارد خونه طباطبایی شدیم. چند نفر از افراد تیم بررسی با دیدنم احترام گذاشتن. آزاد باش دادم. نگاهی به خونه انداختم. چشمم به لیوانای روی میز آشپزخونه افتاد. دستکشی پوشیدم و یکی از لیوانا رو برداشتم. نگاهی به محتویاتش کردم.

– از خودشون پذیرایی هم کردن! به دکتر صابری بگو خوشو هم بررسی کنه! نمونه محتویات این لیوان رو هم فرستادی آزمایشگاه؟!

– دستورشو می دم!

شهاب:

بلیت هواپیمامو از پاکتش بیرون کشیدم. نگاهی به تاریخ و ساعتش کردم. پرواز برای ساعت ده امشب بود.

– چند روز باید بمونم؟

– موقتاً یه هفته. اگه شرایط مساعد بود کارو بسپار به یکی از مهندسای همون جا و برگرد!

سری تکون دادم و بلیت به دست بلند شدم.

– خیالتون راحت باشه آقای مولایی. با اجازه!

از اتاق مدیریت بیرون رفتم. کیهان با سینی خالی از اتاقم خارج شد.

– دادفر اومده؟

– بله.

– پذیرایی کردی؟!

سری تکون داد.

– گفت فقط آب ببرم که بردم!

– باشه.

وارد اتاقم شد. غریبه ای که حسابی پاپی شده بود منو بینه روی نزدیک ترین صندلی به سمت راست میزم نشسته بود. چند دسته از موهایش بیشتر صورتشو پوشونده بود. از نیم رخش فقط لب های تقریباً باریک و بینی کشیده و استخوانیش مشخص بود. فرم بینیش... اصلاً آمادگی دیدن عمو رو نداشتم... اما موهای غالباً سفیدش شباهتی به عمو بهزاد نداشت. نفس راحتی کشیدم و سلام کردم. دادفر دستی به موهایش کشید و با لبخند نگاهم کرد.

– سلام شهاب!

مبهوت به فرامرز دادفر... نه، بیژن آریامهر، پدرم، خیره شدم. بی اختیار زیر لب گفتم.

– بابا...؟

از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

- برای همه ی کارام دلیل دارم. برای همه ی این شش سال نبودنم دلیل دارم. خیلی چیزا هست که درباره من نمی دونی!

پرخاش گرانه گفتم.

- نمی خوام بدونم! نمی خوام!

- شهاب...

داد زدم.

- شهاب؟! شهاب مرد! شهابو کشتی! شهاب همون وقتی که مثل ترسوها فرار کردی روسیه مرد!

چشماشو بست. به طرف دیوار شیشه ای پشت میزم رفتم. به ترافیک بیرون خیره شدم. معده م می سوخت. حس کردم به میزم نزدیک شده. بدون اینکه برگردم گفتم.

- برو بیژن! برو، بذار با آرامش به کارم برسم! هرچند... تمام این سال هایی که مثلاً مرده بودی با ترس دیدن آدمات زندگی کردم. اما اعتراف می کنم کنار اومدن با اون سازمان مسخره برام آسون تره تا کنار اومدن با پلیس.

نگاهی بهش انداختم. دست به سینه به میزم تکیه داده بود و با لبخند بهم زل زده بود.

- پلیس تا فردا متوجه فرار من نمی شه. البته به شرطی که تو بعد از رفتنم به پلیس خبر ندی! پوزخند زدم.

- خوبه! فردا صداش درمیاد که آریامهر معروف زنده ست! ولی سینا و بهزاد ظاهراً زودتر فهمیدن! دو هفته پیش سینا اینجا بود!

لبخندش خشک شد. صاف ایستاد و جدی گفت.

- سینا اینجا بود؟!!

سرمو به معنای جواب مثبت تگون دادم. روی صندلیم نشست. آروم چیزی با خودش گفت. به مرد روبه روم خیره شدم. مردی که برخلاف گذشته موهای سفیدش خیلی به چشم می اومد. شکن های ریز کنار چشماش خیلی بیشتر از آخرین دیدارمون شده بود. تنها چیزی که تو صورتش تغییر نکرده بود برق چشماش بود. هنوز همون نگاهو داشت. این بیژن جدید بود! زیر لب گفت.

- خیلی بد شد...!

قدمی به سمتش رفتم.

- ببین بیژن تو بارها علاقتو بهم ثابت کردی. می دونم همیشه سعی کردی بهم آسیب نزنی. ولی باور کن هفت سال گذشته برای من فقط دردسر بودی! از الان به بعد هم دردسرا بیشتر می شه. چون نه پلیس و نیروهای امنیتی بیکار می شینن نه افراد سازمانت می ذارن رییس سابقشون با اون حجم اطلاعات راست راست تو خیابونای شهر بچرخه!

به چشمام خیره شد. مکث کردم و ادامه دادم.

- برو بیژن! فراموشت نمی کنم. قول می دم! مثل همه ی این سال ها! آروم گفتم.

- شهاب، من اونی نیستم که تو فکر می کنی. درسته. آدم کشتم. اما همه به اجبار بوده. چند لحظه مکث کرد. با صدای آرومی با پوزخند گفت.

- من اون آدم خوبه م که همه فکر می کنن خیلی بده! تقصیر خودمه!

پسرش بودم. اما ازش کم بازی نخوردم. نمی تونستم تشخیص بدم این اندوه صداس واقعیه یا بازم داره مثل خیلی وقتا فیلم بازی می کنه! کلافه در دل اعتراف کردم که امکان نداره یه روزی بابامو بشناسم! نگاهش رفت روی عکس چهار نفره ی من و یگانه و بچه ها. عکسو یه ماه پیش روز تولد دوقلوها گرفتیم. روی لبه ی میزم نشستم.

- بچه ها تو رو فراموش نکردن. نذاشتم بابا جونشونو فراموش کنن!

لبخندش بی شباهت به پوزخند نبود. تنها چیزی که درباره بیژن مطمئن بودم محبتش به یگانه و بچه هام بود. انقدر بهشون علاقه داشت که زودتر از خودم برای زایمان زنم رسید بیمارستان. انقدر محبت داشت که وقتی اولین بار دوقلوهامو دید اشک تو چشماش جمع شد و غرور همیشگیش تو کسری از ثانیه اثر اون اشکو پاک کرد. اما قسم می خوردم که اشکشو دیدم. قاب عکسو باز کرد و عکسو تو جیبش گذاشت. از جاش بلند شد.

- می رم. اگه برگشتم، باید، باید، باید به حرفام گوش بدی. اما اگه خبر مرگمو برات آوردن مطمئن باش مردم. نمی خوام دوباره گیر اطلاعات بیفتم و باز مرگمو جعل کنن!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- کارمو که شروع کنم، خطر تو و خانواده تو تهدید می کنه. مراقبشون باش! از الان هشدار می دم که اگه خودم یا جنازه مو دیدی بهم گلايه نکنی!

به طرف در رفت. جلوی در ایستاد. بدون اینکه برگرده گفت.

– اولین چیزی که بعد از اون کمای سه ماهه و فراموشی یک ساله یادم اومد، سیزده به دری بود که کارمو ول کردم رفتیم دماوند. تازه از کلینیک ترک مرخص شده بودی! تو هم یادته؟!

لرزش نامحسوس صداشو حس کردم. خودمو روی صندلیم انداختم. این بیژن، بیژن ذهن من نبود. با صدای دو رگه ای گفتم.

– بابا، برو! برو جرارد!

چشمامو بستم. سوزش شدید معده م خیلی اذیت می کرد. با شنیدن صدای در چشم باز کردم. به جایی که چند لحظه قبل بابا ایستاده بود خیره شدم. آرزو کردم برگرده، برگرده و با حرفاش بیژن حقه باز ذهنمو از بین ببره!

اردلان:

شلیک گلوله از پشت سر، از فاصله نزدیک، بدون هیچ اثر درگیری روی بدن مقتول! برگه گزارش پزشکی قانونیو روی میزم گذاشتم.

– زنش چیزی نگفت؟ از خصومت شخصی، اختلافی...؟

– نه. اما یه اثر انگشت پیدا شده. فقط روی یه صندلی اون اثر انگشتو دیدن.

– هویتش؟

حامد با مکث جواب داد.

– سینا حق نظریان! یا همون سینا آریامهر!

پوزخند زدم. دو پسرعمو با هم هماهنگ بودن! یکی فرار کنه و دیگری آدم بکشه! احتمالا بعد از سینا و بیژن نوبت بهزاده که یه دزدی بزرگ ترتیب بده!

– زن و بچه های طباطبایی عکس سینا آریامهرو دیدن؟

– نه هنوز. همین الان بهم گفتن که اون اثر انگشت کیه.

سری تکون دادم.

– بین خانواده ش سینا رو می شناسن یا نه. خبرم کن!

از جاش بلند شد. احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. موبایلمو برداشتم و شماره پرهامو گرفتم.

– بله؟!

- سلام. کجایی؟!

- سلام. کارتو بگو!

- درسته که گزارشمو باید به یکی دیگه بدم، اما زنگ زدم بگم پیش بینیت درست از آب دراومد.

- کدوم پیش بینی؟!

- سینا آریامهر ایرانه. اثر انگشتش تو صحنه جرم قتل دیشب پیدا شده! البته پیش بینیت یه کم خطا داشت!

پرونده اومد سمت من!

به تندی گفت.

- من خودمو قاطی نمی کنم. دیگه هم بهتره به من گزارش ندی! دارم رانندگی می کنم. خداحافظ!

و تماسو قطع کرد. موبایلمو روی میز انداختم. پرهام واقعا نگران بود. دیگه نمی خواست یاسمن و بچه هاش به

دردسر بیفتن. اما این برخوردش برام غیرمنتظره بود. عصبانیت دیروز و بی تفاوتی امروز بدجور متناقض بودن!

بیژن:

پشت برگه چک رو امضا کردم و چکو به متصدی بانک دادم. مشخصات چکو وارد کامپیوتر کرد. نگاهی بهم

انداخت.

- کارت شناسایتون لطفا!

کارت ملیمو بهش دادم. مشخصات کارت و پشت نویسی چک رو تطبیق داد و کارت ملیمو برگردوند. قبل از

اینکه حرفی بزنه گفتم.

- دلار می خوام!

سری تکون داد و از جاش بلند شد. موبایلمو از جیب کتم بیرون کشیدم و شماره ای گرفتم.

- بله؟!

- من آماده خروج از ایرانم. کی بینمت؟

- با همین شماره تماس می گیرم!

قطع کرد. موبایلمو تو جیب کتم گذاشتم. با نوک انگشت روی باجه ضرب گرفتم. نگاهی به ساعت کردم. قبلا

هم از بانک دلار گرفته بودم. یادم نمی اومد دفعات قبل هم انقدر طول می کشید یا نه!

- تا چند دقیقه دیگه پولتون آماده می شه آقای دادفر!

لبخند زدم و سر تکون دادم. لبخندمو جواب داد و دوباره رفت. لو رفته بودم. این معطل کردنا جز این معنی دیگه ای نداشت. از جام بلند شدم. دستی روی کتفم قرار گرفت. به طرف ناشناس پشت سرم برگشتم. مرد بیست و هشت، بیست و نه ساله ی قد بلند با نگاه جدی بهم خیره شده بود.

– آقای دادفر؟!

پوزخند زدم.

– از علائم پیریه که خودمو همچین جایی نشون دادم!

دستشو روی کمرم گذاشت و با فشار مختصری به طرف در هلم داد. از بانک خارج شدیم. روی دستم دستبند زد. پژیوی سیاه رنگی جلوی پله های بانک پارک کرده بود. سوار پژو شدیم.

– فکر نمی کردین گیر بیفتین؟!

چیزی نگفتم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. من که چند سال سکوت کردم. چند ساعت دیگه هم این سکوتو ادامه می دم.

– موبایلتون کجاست آقای... دادفر؟!

به جیب راست کتم اشاره کردم. موبایلمو برداشت. صفحه شو روشن کرد. اون فکر پیدا کردن ارتباطات من بود و من به فکر تمام کردن یه ماجرای طولانی بودم که زیادی کش دار شده بود! حدود بیست دقیقه تو راه بودیم و همین بیست دقیقه برای من کافی بود که افکارمو منظم کنم. راننده در ماشینو باز کرد.

– بیرش اتاق بازجویی!

– بله قربان.

همراه راننده وارد ساختمان پیش روم شدم. از راهروهای پیچ در پیچش گذشتیم تا جلوی یکی از درها ایستاد. روی صفحه کلید کنار در رمزی وارد کرد و دستگیره رو پایین کشید. دستبندمو باز کرد و درو بست. یه میز و دو صندلی مقابل هم. کتمو درآوردم و روی میز انداختم. دکمه ی سراسیمو باز کردم، آستینامو تا زدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. نمی دونم چند دقیقه تو اتاق بازجویی تنها بودم. اما بالاخره در باز شد و یه نفر اومد داخل. سرهنگ فرید کریمی. پوشه ای که دستش بود روی میز انداخت و نشست.

– فرامرز دادفر، کارن پاکزاد، مهرداد سلطانی، هومن موید، بهمن افشار منش، دکتر بیژن آریامهر! از ملاقاتتون خرسندم!

لبخند کجی زدم و روی میز خم شدم.

- همچنین! اما بذار خیالتو راحت کنم و حرف آخرمو الان بگم سرهنگ! می تونی شش سال دیگه منو حبس کنی، به هر شیوه ای می خوامی بازجویی کنی، اما باور کن یه کلمه هم باهات حرف نمی زنم و بهت جواب پس نمی دم!

اخم کرد.

- پس با کی صحبت می کنی؟!

- پرهام امیدیان!

رد تعجب زود از چهره ش پاک شد. کمی به جلو خم شد.

- چرا باید حرفتو قبول کنم؟!

ابرویی بالا انداختم و صاف نشستم.

- چون به اطلاعاتم نیاز داری!

- و اگه بگم نمی شه؟!

بی خیال لبخند زدم.

- انقدر سکوت می کنم تا بالاخره امیدیانو ببینم! آخرین باری که دیدمش بخش جنایی بود. می خواست دستگیرم کنه. هنوزم اونجاست؟!

بازدمشو عصبی بیرون داد. از جاش بلند شد و بیرون رفت. به صندلی نه چندان راحت زیر پام لم دادم. متاسفانه یا خوشبختانه شرایط جوری بود که فقط می تونستم به پرهام اعتماد کنم. چند دقیقه گذشت. در اتاق باز شد و کریمی برگشت. به میز تکیه داد.

- با سرهنگ امیدیان چیکار داری؟!

با نگاهم براندازش کردم و آرام گفتم.

- ترجیح می دم با شیوه ی سرهنگ امیدیان به حرف بیام!

- چرا با شیوه ی من به حرف نمیای؟!

- بذار به حساب رفاقت ده، دوازده ساله ی من و سرهنگ! آخرین باری که دیدمش سرگرد بود. مکشی کردم و ادامه دادم.

- می خوام بهش تبریک بگم!

یقه لباسمو گرفت.

– بیژن آریامهر، اگه خشونت دوست داری باید بگم من خیلی از سرهنگ امیدیان خوشن ترم!
بین سرفه م خندیدم.

– من با شکنجه به حرف نمیام! تا جایی هم که یادمه اعتراف به این شیوه ارزش حقوقی نداره!
یقه مو ول کرد. روی صندلی افتادم.

– اگه این بازی رو برای امیدیان هم اجرا کنی، من می دونم و تو!
بی خیال سرمو تگون دادم.

– باشه! منتظرشم!

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. اسپریمو از جیب داخلی کتم برداشتم و دو پاف زدم. شروع کردم به قدم زدن
تو اتاق. پرهام باید منو از اینجا ببره بیرون!

بیژن:

با باز شدن در اتاق بازجویی و دیدن پرهام توی چارچوب در پاهامو از روی میز پایین آوردم. دستی به صورتم
کشیدم و عینکمو گذاشتم.

– سلام سرهنگ امیدیان! تبریک می گم! با این درجه ها این لباس بیشتر بهت میاد!
مکشی کردم و با نیش و طعنه بیشتری ادامه دادم.

– فکر می کردم مهم تر از اینی باشم که یک ساعت معطلم کنی! چه خبر؟!
با خشونت صندلی رو عقب کشید و نشست.

– سخنرانیت تمام شد؟ حالا حرف بزن!

به دوربینی که ماهرانه گوشه ی دیوار جاسازی شده بود خیره شدم.

– نمی خوام کسی جز تو حرفامو بشنوه!

دستشو گذاشت روی میز و به جلو خم شد. با اخم گفت.

– حقه های شش سال پیشت دیگه تاریخ مصرفش گذشته این مدت خیلی چیزا رو از دست دادی!
صاف نشستم و جدی گفتم.

– که اینطور! خیلی خب، جناب سرگ..

نگاهی به سه ستاره درشت روی سرشونه لباسش کردم.

- اوه! عذر می خوام سرهنگ! حرفام انقدر با ارزش هست که وقتی بشنوی افسوس بخوری که چرا زودتر میکروفون و دوربین اتاقو خاموش نکردی!
چشماشو باریک کرد.

- می دونی که میکروفون و دوربین خاموش شه ممکنه من کنترل اعصابمو از دست بدم و هر اتفاقی برات بیفته؟!

آروم سری تکون دادم. هم زمان که از جاش بلند می شد گفت.

- خودت خواستی!

از اتاق بیرون رفت. حدود ده دقیقه بعد برگشت. روی صندلیش نشست.

- حرف بزن!

- پرهام من به تو اعتماد کردم. واقعا چیزی ثبت نمی شه؟!

- نه صدا نه تصویر، هیچ کدوم ضبط نمی شه.

به سرش اشاره کرد.

- فقط اینجا! عجله کن. وقت ندارم!

به چشماش خیره شدم. دروغ نمی گفت. مگر اینکه همکارای سابقش بخوان دورش بزنن!

- از سی سال پیش که درس تموم شد و برگشتم شروع می کنم! خوبه؟!

ضرباتی که با پشت خودکارش به میز می زد متوقف کرد. متفکرانه سری تکون داد.

- خوبه!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن. شروع فعالیتای سیاسیم تو ایران، ریاست سازمان، شروع ماجرای که چندین ساله درگیرشم، ماموریتی که قبول کردم، اتفاقات مهمی که حین انجام ماموریت برام افتاد و در نهایت آخرین برخورد با خودش و سالیوان و مرگ جعلیم! همه رو با حداقل جزییات لازم گفتم. وقت نداشتم همه چیزو کامل و مفصل تعریف کنم. نگاهی به صفحه LED و اعداد انگلیسی روی ساعتش کردم. تقریبا یک ساعت و نیم بدون وقفه حرف زدم. بدون اینکه نگاهم کنه با صدای آرومی گفت.

- داستان واسه پاورقی پلیسی مجله های هفتگی خوبه! در اولین فرصت می نویسمش و برای یه مجله می

فرستم! مغزت واقعا خوب کار می کنه. آفرین! حرفمو پس می گیرم. حقه هات هنوزم خوبن!

مشت محکمی روی میز کوبیدم.

- مسئله جدی تر از اونیه که تو بخوای الان همه ی اتفاقات گذشته رو تلافی کنی! قسم می خورم این ماجرا تمام بشه با پای خودم پیام پیشت. تمام بلاهایی که باعث شدم سرت بیاد تلافی کنی! پوزخند زد.

- حمله قلبی همکارم، اردلان شجاعی، چی؟ قتل رخساره فرامرزی؟ مجید فرخی که تا پای مرگ رفت؟! اونا رو هم تلافی کنم!؟

- حمله قلبی سرگرد شجاعی دفاع از خود بود! اگه بهش دارو تزریق نمی کردم گیر می افتادم، مجید فرخی هم یه اشتباه بود که من تقصیری نداشتم. اما رخساره فرامرزی..... یه نیروی تقریبا اخراج شده که شما ازش قهرمان ساختین!! قتلائی که انجام دادم شاید گردن بگیرم، اما هیچ جرم سیاسی رو قبول نمی کنم! نیم خیز شدم. برگه زیر دستش و خودکارشو کشیدم سمت خودم. دو خط روی کاغذ نوشتم و برگه رو به سمتش فرستادم. نگاهی به کاغذ کرد و پوزخند زد.

- خب که چی؟ این شماره و عدد زیرش بی گناهی تو اثبات می کنه؟!
- بهتره با صاحب این شماره صحبت کنی. اون بهتر می تونه قانع کنه!
- شماره کیه؟!
لبخند زدم.

- خودت می فهمی!
چند دقیقه بدون حرف به شماره ها زل زد. از جاش بلند شد.
- وای به حالت آریامهر اگه بخوای یه بازی جدید راه بندازی!
- اوووو! ترسیدم! برو زنگ بزن بابا!
با حرص برگه رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

بیژن:

بالاخره بعد از حدود بیست دقیقه در اتاق بازجویی باز شد. پرهام با صورت برافروخته و عصبی اومد داخل. دستاشو روی میز ستون بدنش کرد و به جلو خم شد.
- منو گذاشتی سر کار؟!
- کاری که بهت گفتم کردی؟!

با یه دست میز بینمونو به کناری هل داد. یقه مو گرفت و به دیوار کوبوندم.

– اشتباه کردی گفתי دوربین و میکروفون اتاقو خاموش کنن! مدرکی علیهم وجود نداره!
آروم زیر گوشم گفتم.

– بهم اعتماد کردی دیگه؟!

سری تکون دادم. از دیوار جدام کرد و به سمت دیوار مقابل هلم داد.

– خوبه! ده سال با این مسخره بازیات کسی نتونست گیرت بندازه، گیرت انداختن، حرفی نزدی، اما من امروز
کاری می کنم که مثل بلبل حرف بزنی!
خندیدم.

– گنده تر از تو... نتونستن!

داشتم نفس کم می آوردم. گردنمو گرفت و به گوشه دیوار چسبوندم.

– من با بقیه فرق دارم. تو که می دونی!

چیزی تو جیبم گذاشت و آروم و سریع گفتم.

– نیم ساعت دیگه. خروجی مخفی. دو، یک، سه، یک، نه، صفر!

نفسم بالا نمی اومد. ظاهرا می خواست منو بکشه و به فرار نمی رسیدم! در اتاق به شدت باز شد. یه نفر به
سمت پرهام دوید. دستاشو گرفت و به عقب کشید. روی زمین نشستم و چند نفس عمیق کشیدم. پرهام دستاشو
از بین دستای مامور جوانی که به اتاق اومده بود آزاد کرد. گلوشو گرفت و روی میز خمش کرد.

– با من در نیفت ستوان! بزن به چاک. نذار کاری کنم که اخراج شی!

– تمومش کن سرهنگ امیدیان!

نگاهی به کریمی کرد. دستشو از روی گلوی مامور برداشت و نفس عمیقی کشید.

– ستوان نادری!

با سر به بیرون اشاره کرد. نادری نیم نگاهی به پرهام انداخت و بیرون رفت.

– سرهنگ، شما هم لطفا بیا بیرون!

پرهام نگاه تندى بهم کرد.

– حرفام یادت باشه!

و از اتاق بیرون رفت.

- دکتر حالت خوبه؟!!

آروم از جام بلند شدم و سری تگون دادم.

- به زودی منتقل می شی، بری اطلاعات حتما به حرف میای!

پوزخندی زدم. کتمو برداشتم. قرص نیتروگلیسرین و اسپریمو برداشتم. برق نگاه پرهام شبیه همون نگاه آخرین روز آزادییم بود. این یعنی زنگ هشدار! پشت به دوربین نشستم. داد و فریاد پرهام یعنی از خاموش بودن تجهیزات صوتی و تصویری اتاق اطمینان نداره. ساعت پرهامو روی دستم بستم و آستین لباسمو مرتب کردم. خوشبختانه انقدر با این اداره پلیس سر و کار داشتم که نقشه شو بهتر از ماموراش بلد بودم! با شنیدن صدای ضعیف ساعت پرهام از جام بلند شدم. روی صفحه کلید کنار در عددی که گفت وارد کردم. در باز شد. قبل از اینکه مامور جلوی در به سمتم برگرده دست انداختم دور گردنش و شاهرگشو فشار دادم. بیهوش شد. کشوندمش تو اتاق و با عجله به سمت راهروی مخفی رفتم. از راهرو گذشتم. در انتهای راهرو رو باز کردم. سربازی که پشت در بود به سمتم برگشت. سرشو گرفتم و به دیوار کوبیدم. بیهوش شد. چشمم به سرنشین ماشین نقره ای رنگ سمت راستم افتاد. به طرفش رفتم و سوار شدم.

- برنامه ت چیه؟!!

پوزخند زد.

- برنامه؟! برنامه ی یه مامور تحت تعقیب چی می تونه باشه؟! فرار با مجرم ارزشمندی مثل تو!

بی خیال به بیرون نگاه کردم.

- پس اولین کارمون عوض کردن ماشینه! کی فهمیدن من خارج شدم؟!!

نگاه سریعی به موبایلش کرد.

- الان تقریبا دو دقیقه ست!

موبایلشو به طرفم گرفت.

- باتریشو بنداز بیرون!

- چرا؟!!

به تندى نگاهم کرد.

- از تو بعیده ندونی! می خواى بعد از اتوبان دستگیرمون کنن؟!!

صفحه موبایلشو روشن کردم.

- رمز؟!

- هشتاد و سه، شصت و پنج!

سریع چند کد برای دستکاری فرکانس های ورودی و خروجی گوشی وارد کردم.

- یه خط دیگه داری؟!

- تو داشبورده یه قاب سیم کارت هست. تبلتم هم تو کنسوله. شماره سیمکارت تبلتمه!

قاب سیم کارتی که گفت پیدا کردم و تبلتشو برداشتم. شماره رو گرفتم.

- اینجا رو ببین!

شماره ای روی صفحه نیفتاده بود. سری تکون داد و لبخند زد.

- نیازی به تشکر نیست! دیگه به این راحتیا گیر نمی افتمیم! مگه اینکه یه نفر بتونه از راه دور معکوس این کدا

رو روی گوشتیت اجرا کنه!

زیر لب گفت.

- پس شانس آوردیم! یکی از قدرترین هکرایبی که اتفاقا با کارت آشنایی داره الان ایران نیست! لپ تاپمو اون

پشت بردار ببین کی دستور بازداشتت صادر می شه!

خندیدم.

- فکر کنم تاحالا همچین خلاف درشتی نکردی!

لبخند تاسف باری زد.

- جایی رو داری که مخفی شیم؟!

از صندلی عقب لپ تاپشو برداشتم و روشنش کردم.

- فکر نکنم. وقتی هویتت لو رفته احتمالا...

حرفمو ناتمام گذاشتم.

- نه! یه جا رو می شناسم! رمزت؟!

به سرعت چند حرف تایپ کرد.

- کجا؟!

زیر لب گفتم.

- تعقیب و گریز واقعی شروع شد! حالا هردو تو شرایط یکسانیم! برو نارمک!

اردلان:

گذشته همایون طباطبایی هیچ چیزی که به خانواده آریامهر مرتبط باشه نداشت. همسر و پسرش هم سینا رو نمی شناختن. نه سینا و نه هیچ کدوم از افراد خانواده آریامهر.

– حامد، یه لیست از اهداف احتمالی سینا درست کن. بین مرحوم طباطبایی چه ویژگی خاصی داشته که توجه سینا رو جلب کرده.

سری تکون داد.

– دستور دیگه؟!

چشمم به شماره ناشناس روی صفحه چشمک زن موبایلم افتاد.

– یه ساعت دیگه لیست آماده باشه. می تونی بری!

احترام گذاشت و بیرون رفت. تماسمو جواب دادم.

– بله؟!

– سلام. با لپ تاپ خودت مسجرتو چک کن! بین صاحب این شماره ای که فرستادم کیه!

– گوشی دستت باشه!

لپ تاپم رو روی میز گذاشتم. برنامه ۱۱۸ رو باز کردم. شماره رو به برنامه دادم. با تعجب به اسم مالک شماره خیره شدم.

– پرهام! این شماره رو از کی گرفتی؟!

اسم مالک خط رو براش فرستادم. سندلیمو چرخوندم و از پشت میزم بلند شدم

– دروغ می گی! بگو به جان یسنا!

با حرص گفتم.

– مرد حسابی دروغم چیه؟ تعریف کن بینم با این آقا چیکار داری؟!

– بشین پشت میزت. می بینی چیکار دارم!

نگاهی به مانیتور کردم.

– آریامهر؟!

پرهام با پوزخند گفت.

– این خانواده خیلی به من و تو علاقه دارن! کاری که گفتم انجام بده باجناق عزیز! سرزنش گر گفتم.

– پرهام!!

– کوفت و پرهام! فرض کن این یه دستوره!
– خیلی بدم میاد از درجه بالاتر سوء استفاده می کنی!
خندید.

– ولی من لذت می برم! منتظر جوابم سرهنگ!

– من بمیرم از دست تو و دستورات راحت شم! زنگ می زنم!
کشوی میزمو باز کردم. سیم کارت اعتباریمو برداشتم و جایگزین سیم کارت اصلیم کردم. شماره ای که پرهام فرستاده بود گرفتم.

– الو؟

سلام کردم و عددی که پرهام فرستاده بود گفتم. مرد پشت خط شروع به صحبت کرد. بعد از حدود دو دقیقه صحبت، با مکشی کوتاه گفت.

– واضح بود؟!

آروم گفتم.

– بله.

تماس قطع شد. گوشیمو گذاشتم روی میز. چشمم به مانیتور و صفحه چتم با پرهام افتاد. منتظر تماسم بود. به همون شماره ای که روی گوشی افتاده بود زنگ زدم.

– چی شد؟!

– خلاصه ی کلام! هر کاری لازمه بکن، هر قانونی لازمه بشکن، آریامهرو از اونجا ببر بیرون! دارین چیکار می کنین؟ چرا حمایت همچین آدمی باید پشت یه قاتل، یه خائن، یکی که علیه امنی.. حرفمو قطع کرد.

– بعدا می گم. حواست به مسنجرت باشه! فعلا!

کلافه دستی به صورتم کشیدم. پیام جدیدشو خوندم.

«دوربینای پلیس سیاسی رو هک کن. زنگ می زنم!»

عصبی زیر لب گفتم.

– زده به سرش!

با اکانت پرهام وارد شبکه شدم. برنامه های هکی که از سیاوش گرفته بودم فعال کردم. خدا می دونست چی از آریامهر شنیده که اینجور به هم ریخته. صدای زنگ تلفن روی میزم رشته ی افکارمو پاره کرد. گوشی رو برداشتم.

– بله؟!

– قربان، پسر مرحوم طباطبایی یکی از افرادی رو که با سینا آریامهر در ارتباط بوده شناسایی کرده!

– خوبه. اظهاراتشو ثبت کن که بعدا بخونم!

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشی رو گذاشتم. دستی به صورتم کشیدم. رفتارهای پرهام برام قابل درک نبود. نگاهی به مانیتور کردم. کار هک کردن شبکه شون تمام شده بود. با این برنامه می تونستم حدود یک ساعت مخفی بمونم. موبایلم روی میز شروع به لرزیدن کرد. بلوتوث هندزفریمو روی گوشم گذاشتم و جواب دادم.

– چه خوابی برامون دیدی؟!

– تصویر اتاق بازجویی یک رو بیار.

کاری که گفت انجام دادم.

– خب؟

– چند دقیقه می تونی تصویراشونو هک کنی؟!

– تقریبا دو دقیقه. بعدش متوجه نفوذ می شن!

– خیلی خب! یه تصویر دو دقیقه ای از اتاق بازجویی یک و مسیری که به سمت راهروی مخفیة آماده کن.

– تا من این تصویرا رو آماده می کنم تو بگو برنامه ت چیه!

– وقت ندارم! باید با سرتیپ اسفندیاری هم هماهنگ کنم! شاید دوباره تماس بگیرم. اما اگه نگرفتم.... کورنومتر آماده کن!

برنامه کورنومتر موبایلمو باز کردم.

– بگو!

- دوازده دقیقه دیگه این تصاویرو جایگزین کن! دیگه باید قطع کنم، باجناق خوبی بودی. خوشم اومد ازت!
 زنده موندم می ریم سراغ دو خواهر دیگه! خداحافظ!
 تصمیمش برای فراری دادن آریامهر از اون ساختمون جدی بود. کاش این دردسرا ارزش زیر سوال بردن حیثیت
 کاریشو داشته باشه!

بیژن:

چشم از درخت خشک شده ی داخل باغچه برداشتم. نیم چرخ زدم و به پرهام که مشغول دید زدن خونه بود
 نگاه کردم. سنگینی نگاهمو حس کرد. ابرویی بالا انداخت.
 - نمی خوای بگی اینجا کجاست که ما رو آوردی؟!
 نفسمو فوت کردم.
 - خونه ی پدر سینا، فکر کنم!
 اخم کرد.
 - فکر کنی؟!
 - خب، من فقط آدرس اینجا یادمه. از اونجایی که می دونم اینجا ارمنی و مسیحی زیاده، احتمال می دم خونه
 عموم باشه!
 کلافه سری تکون داد.
 - حمایت رییس سابق اطلاعات تهرانو نداشتی عمرا دست به این کارای احمقانه نمی زدم!
 به طرف در ورودی خونه رفت. جلوی در روی زانوهایش نشست.
 - چیکار می کنی؟!
 دستشو بالا آورد و سوزن تو دستشو نشونم داد.
 - نمی دونی اینجا کجاست، کلید هم که نداری. با موندن تو حیاط هم به جایی نمی رسیم. مدارکت کجاست؟!
 بی خیال شانه بالا انداختم.
 - نمی دونم! دقیق یادم نمیاد!
 سریع به طرفم برگشت.
 - یادت نمیاد؟! گرفتی منو?!!

چند قدم بهش نزدیک شدم و بی تفاوت به عصبانیتش گفتم.

- با یه نفر معتمد تماس بگیر، بگو زن و بچه تو ببرن یه جای امن!
 قفل در با صدای تیکی باز شد. بدون اینکه بلند شه و نگاهم کنه گفت.
 - این ماجرا به خانواده م چه ربطی داره؟ من تحت تعقیبم! مگر اینکه...
 حرفشو قطع کردم.

- تو آمریکا به امثال من می گن double agent! ولی الان من double agent یم که هر دو طرف می خوان سر به تنم نباشه! تو الان داری به من کمک می کنی و هر دو طرف می خوان منو گیر بندازن تا واقعا این بار کلکمو بکنن!

آروم از جاش بلند شد. زیر لب گفت.

- لعنت به تو آریامهر!

دستی به موهایش کشید. کیف لپ تاپشو برداشت و بدون هیچ حرف دیگه رفت داخل. دنبالش رفتم. پارچه روی یکی از مبلا رو برداشت.

- تازگیا یه نفر اینجا بوده!

نگاهی به هال انداختم.

- خبرشو دارم که سینا اخیرا ایران بوده!

روی مبل نشست و لپ تاپشو روشن کرد.

- دو هفته از فرارت نمی گذره!

- شهاب سینا رو دیده!

پارچه روی مبل سه نفره رو به طرفی انداختم و روی مبل دراز کشیدم. مودم usb شو به لپ تاپ وصل کرد.

- پرهام!

نگاهم کرد. فلشمو به طرفش پرت کردم.

- چیکار کنم؟!

- تنها نرم افزارشو باز کن. یه برنامه امنیتی. دیگه نمی تونن IP تو ردیابی کنن! این از آخرین اختراعاتم بود!!

لبخند معنی داری زد. معنی این لبخندا رو خوب می دونستم.

- از مهناز خبر داری؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت.

– دو سه ماه بعد از مرگ ظاهریت، خودکشی کرد!

روی دستم بلند شدم.

– چی؟! خودکشی؟!

زیر چشمی نگاهم کرد.

– آره. نکنه اونم مثل تو، double agent بود؟!

آروم گفتم.

– نه.

با مکث ادامه دادم.

– بهش علاقه داشتم!

سر بلند کرد و با تعجب گفت.

– چی؟!

– اگه بهت می گفتم از فضا اومدم، انقدر تعجب نمی کردی، درسته؟! خب، باشه! من از فضا اومدم. بعد از به

دنیا اومدن پسر من که یه دورگه آدم-موجود فضاییه دیگه به جماعت زن دل نبستم! خوبه؟! به کارت برس!

لبخند محوی زد.

– من هنوز تو شوک حرفاییم که چند ساعت پیش گفتی و تایید شد! ولی اعتراف می کنم برام عجیب بود که

کسی به جز پسرت و خانواده ش روی احساسات اثر بذارن!

دستامو بردم زیر سرم و انگشتامو تو هم گره کردم.

– آره خب. واسه خودمم عجیب بود که مهناز تونسته روی احساساتم اثر بذاره. اما اثرش به اندازه ای قوی نبود

که درباره ش با احساسم تصمیم بگیرم! علاقمون متقابل بود. اما با عقلم تصمیم گرفتم و نداشتم رابطه ای

شکل بگیره! کماکان فقط شهاب و خانواده ش می تونن احساس من اثر شدید بذارن!

زیر لب گفت.

– مثل خیلی از پدر!

– داری چیکار می کنی؟!

بی حوصله چشم از مانیتور برداشت.

– دارم سعی می کنم بفهمم به کدوم شماره اردلان باید زنگ بزنم؟!
 – خوبه! به تلاشت ادامه بده!

اردلان:

کلیدو تو قفل در چرخوندم. کفشامو جلوی در ول کردم و رفتم داخل. کاپشنمو روی میز انداختم و به طرف اتاق رفتم. یسنا خواب بود. بی سر و صدا لباسمو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. بالای سینک ظرفشویی دستامو شستم.

– سلام آقا پلیسه!

به طرف صدا برگشتم.

– به به! سلام خانم خوش خواب خودم!

کوتاه خندید.

– خسته نباشی. چه خبر؟!

حوله رو روی کابینت ول کردم.

– خبر قابل گفتن که ندارم! تو چه خبر؟! بیمارستان خوش می گذره؟

با لبخند بهم نزدیک شد. دستش پشت سرش بود. برگه ای به طرفم گرفت.

– اینم خبر!

نوشته های روی کاغذو خوندم. اسم یسنا بالای برگه بود. نگاهم بین یسنا و برگه ی بین انگشتام می چرخید.
 بعد از یکی دو دقیقه قفل زبانم باز شد.

– بچه ی ما... این برگه ی آزمایش بچه ی ماست؟! اینجا... اسم تو رو نوشته!

با همون لبخند سری تکون داد. دست انداختم دور کمرش و به سمت خودم کشیدمش. تو گوشش زمزمه کردم.

– این بهترین خبر عمرمه خانم خانما!

پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم و آروم گفتم.

– تموم شد! ممنون عزیزم!

این خبر همه ی نگرانی ها و استرسای مربوط به قتل طباطبایی و کار عجیب پرهامو از ذهنم پاک کرد. صاف ایستادم.

- چند وقته؟! -

- تقریباً دو ماه!

ابرویی بالا انداختم.

- و تو از کی فهمیدی؟ -

صدای زنگ موبایلم فرصت جواب دادنو از یسنا گرفت. غرغرکنان گفتم.

- بر خر مگس معرکه لعنت! اگه گذاشتن دو دقیقه با مادر بچه م خلوت کنم!

یسنا با شیطننت گفتم.

- حتی اگه سرتیپ اسفندیاری باشه!؟ -

گوشیمو از جیب کاپشنم بیرون کشیدم. زیر چشمی به یسنا نگاه کردم.

- جون بچه مون منو با سرتیپ درنداز!

و جواب تماس بدون شماره رو دادم.

- الو؟! -

- خوب گوش کن ببین چی می گم!

لبخندی به یسنا زدم.

- سلام. بگو! گوش می کنم!

- از یاسمن و بچه ها خبر داری؟! -

از کنار یسنا گذشتم و به اتاق رفتم.

- نه. بی خبرم.

- برو سراغشون. در خطرن!

- یعنی چی در خطرن؟! هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟! -

- باید هربار که زنگ می زنم توضیح بدم حضوری بهت می گم! -

- خیلی خب، میارمشون اینجا، از سرتیپ اسفندیاری هم می خوام چند نفرو بفرسته اینجا برای مراقبت!

- مطمئن شو به اون افراد اعتماد صد در صد داره! خداحافظ!

موبایلمو روی تخت انداختم. دستامو روی زانو هام ستون کردم و سرمو با دستام گرفتم.

- چی شده اردلان؟! -

سر بلند کردم.

– هیچی!

نگاهمو ازش دزدیدم.

– زنگ بزن به یاسمن. بگو آماده شن می رم دنبالشون!

از جام بلند شدم و روبه روی یسنا ایستادم.

– داداش پرهامت دسته گل آب داده! یه دسته گل اختصاصی! برو بهشون زنگ بزن!

یسنا بی هیچ حرفی به آرومی از اتاق بیرون رفت. لباسمو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. یسنا در حال

صحبت با تلفن بود. به طرف در رفتم.

– یسنا بگو تا زنگ نزدم به موبایلش درو باز نکنه. مراقب خودت باش نفس!

کفشامو پوشیدم و درو بستم. نفس عمیقی کشیدم. دوباره آریامهر و دردسر برای خانواده پرهام! خدا این یکیو به

خیر بگذرونه!

بیژن:

برنامه های ریکآوری پرهام قوی بودن. اما نه به اندازه ای که بتونه فایلای پاک شده از فلشمو برگردونن. پرهام

کلافه صاف روی مبل نشست.

– چیکار کردی؟!

– برنمی گرده لعنتی! برنامه هات آپدیتن؟!

متفکرانه دستی به صورتش کشید.

– آره. هفته پیش اکثر برنامه هامو آپدیت کردم! حالا چه فایلای هست که گم شده؟

عصبی گفتم.

– آدرس اون خراب شده ای که مدارکمو مخفی کردم!

– اسم مستعار دیگه ای نداشتی؟!

زیر لب «نه» ای گفتم.

– اصلا چرا پاکش کردی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم.

– پاکش کردم که اگه یه روز اسم فرامرز دادفر و اون خونه لو رفت نتونن جاشو پیدا کنن. چه می دونستم اون سالیوان لعنتی لحظه آخر تصمیم می گیره شماها رو فریب بده و به اطلاعات خدمت کنه؟ با اون ضربه ای که به سرم زد آماده شدم برای مرگ مغزی!!

پوزخند زد.

– آره. دستش خیلی سنگینه!! ببین اگه برنامه خاصی لازم داری به اردلان بگم برام بفرسته.

– نه. همینا عالین.

جاشو عوض کرد و روی مبل نزدیک خودم نشست.

– تو سازمانت، به مهنناز مرادی و پسرعموت بیشتر از همه اعتماد داشتی، درسته؟

زیر لب «اوهوم» می گفتم و نگاهش کردم.

– منظور؟!

– سینا هم مثل توئه؟!

آروم گفتم.

– دست پروده خودمه!

بخشی از فایلی مورد نظرم ریکآوری شدن. حتی اگه قسمتی از آدرس یادم می اومد خوب بود.

– به نظرت سینا هنوز ایرانه؟!

کلافه به پرهام نگاه کردم.

– میخای به چی برسی؟! سوال آخرتو اول بپرس قسم می خورم راستشو بگم! تو این شرایط چاره ای جز اینکه

به هم اعتماد کنیم می بینی؟! نه!

– حتما می دونی چطور می تونی سینا رو هرجای این دنیا باشه پیدا کنی! پیداش کن. شاید اون بدونه دنبال چی

می گردیم!

بدون مکث گفتم.

– نه! سینا نه!

– چرا؟! مگه بهش اعتماد نداشتی؟!

فایل ریکآوری شده ناقص بود. سیستم نمی تونست فایلو اجرا کنه.

– یه برنامه میخام برای فیکس کردن این فایل! چی داری؟!

- همه ی برنامه هام تو همون پوشه ی پروگرامه. جوابمو بده.
- لحظه ای به صورتش نگاه کردم و لیست برنامه هاشو از نظر گذروندم.
- چون سینا شاگردیه که استادشو دور زده!
- مشکوک گفت.
- نگفتی اون توطئه چیه؟
- بدون اینکه نگاهمو از مانیتور و آخرین تلاش های برنامه ریکآوری بردارم گفتم.
- به وقتش میگم!
- لپ تاپمو از دستم بیرون کشید و روی مبل گذاشت.
- وقتش الانه! جون خانواده مو به خطر ننداختم که تو مدام منو پیچونی! یا همین الان میگی یا من دستبند می زنم روی دستت، میریم اطلاعات! ده ثانیه وقت داری انتخاب کنی!.... هزار و ده، هزار و نه
- حرفشو قطع کردم.
- خیلی خب! خیلی خب! عصبی نشو! قضیه یه توطئه خیلی بزرگه! بزرگتر از اونیه که فکرشو کنی. احتمالا شلوغی و آشوبی برپا کنه که بیشتر از انقلاب ۱۹۷۹ هم بیشتر مردمو به هم بریزه! حامی داخلی هم کم ندارن!
- سینا هم یه جایی تو همین تهران یا کرجه!
- به مبل تکیه داد و سری تگون داد.
- آره. اینجااست!
- می دونستی!؟
- آره. علتشو نفهمیدیم. اما یه نفرو کشته.
- از کجا فهمیدین کار اونه!؟
- یه اثر انگشت ازش تو محل قتل پیدا شده.
- با صدای بلند خندیدم.
- استاد سوتی! من عاشق سوتی دادنای این پسر! نمی دونم از کی یاد گرفته!
- جدی گفت.
- نقش سینا تو این توطئه چیه!؟
- بی توجه به سوالش گفتم.

- لپ تاپو بده ببینم این فایلا به کجا رسیدن!

- انقدر منو نییچون دکتر! این پا نداره که جایی بره!

نگاهی به صورت جدیش کردم. به ناچار گفتم.

- خیلی خب! سینا از وقتی که معاونم شد، یعنی حدود ده، دوازده سال پیش، مشغول طراحی این توطئه ست.

میشه گفت طراح اصلیشه. به کمک یه عده تو سازمان های مهم دولتی و چند سیاست مدار گردن کلفت

آمریکایی و انگلیسی مشغول طراحی این توطئه ست.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

- بهتره به جای توطئه بگم کودتا!

پرهام:

صدای آریامهر تو گوشم زنگ می زد. کودتا...! هیچ جای تاریخ ثبت نشده که بعد از یه کودتا اوضاع مردم بهتر

شده. با صدای آریامهر از فکر بیرون اومدم.

- دیدی وقتش الان نبود؟!

نگاهم از دیوار رو به روم به صورتش رفت.

- اتفاقا خوب شد الان گفتم. دیگه کمتر به درستی کارم شک دارم!

عصبی لپ تاپو بست و بلند شد.

- درست بشو نیست لعنتی! که شک داشتی؟!

سری تکون دادم.

- آره. چون نمی دونستم اتفاقاتی که می گفتم ارزش داره حیثیت کاریمو واسش بذارم یا نه!

- داره؟!

زیر لب گفتم.

- داره!

به مبل تکیه دادم و به سقف گچکاری شده ی خونه خیره شدم.

- الان خودتو سرزنش نمی کنی که چرا یه ساعت معطلم کردی؟

پوزخند زدم.

- نه! علاوه بر اینکه دستور داشتم دنبالت نگردم، خودم هم به این نتیجه رسیدم امنیت و آرامش خانواده مو نباید فدای یه کینه ی قدیمی بکنم!
- با تاسف ادامه دادم.
- و چقدر من به اون دستور عمل کردم و خانواده مو به خطر نداختم!
- به قدم های آرومش خیره شدم.
- چرا اینجور زل زدی؟!
- چرا می خواستی با من صحبت کنی؟
- خنده ی کوتاهی کرد و روی مبل نشست.
- چون به وطن پرستیت اطمینان داشتم!
- با تمسخر گفتم.
- فکر نکردی منم یکی از اون کودتاچیا باشم؟!
- با جدیت گفت.
- نه. من پرونده پزشکی تو چند سال پیش، بعد از خروجم از روسیه، خوندم. فهمیدم چند روز بعد از مرخصت شدنت اومدی دنبال من که کارمو بسازی! همون موقع متوجه این خصلت شدم!
- با صدای بلند زدم زیر خنده.
- جوک قشنگی بود! وطن پرست؟! باشه. درسته! اسلحه ای که گذاشتی روی سرم، زل زدی تو چشمام و گفتی مجبور نیستی منو بکشی به کدوم ویژگیم ربط داشت؟!
- خونسرد گفت.
- زیاد از حد سمجی! اگه دنبالم نمی اومدی، با ناجوان مردانه ترین شکل ممکن تله نمی داشتی، الان نه دست تو مشکل داشت نه ریه و کلیه من!
- بی خیال روی همون مبل دو نفره ای که نشسته بودم دراز کشیدم.
- این همه خرابکاری کردی، خدا یه کم جوابتو داد!
- با صدایی که به سختی به گوشم رسید گفت.
- همون خدا بهتر از همه می دونه که نیت و هدف واقعیم چی بود!
- چشمامو بستم.

- آقای دکتر آریامهر نابغه! هدف هیچ وقت وسیله رو توجیح نمی کنه!
 - این جمله رو به کسی بگو که بهش اعتقاد داشته باشه! نه من که از جوونیاام از هر وسیله ای استفاده می کردم تا به هدفم برسم!
 - پس آدما برات مهم نیستن! چون وسیله ن!
 خندید.

- به وجدان پزشکیم توهین کردی سرهنگ!! نادیده می گیرم!
 با طعنه گفتم.
 - وجدان پزشکی؟! از وقتی رفتی روسیه چنین چیزی تو وجودت ندیدم!
 - این ماجرا تمام شه، از زن و دخترات عذرخواهی می کنم! خوبه؟!
 با دستام شقیقه هامو ماساژ دادم. تو این شرایط فقط سردردو کم داشتم.
 - این مورد به من مربوط نیست! اگه بخوان خودشون می بخشنت!
 - جهنم و ضرر! واسه دست تو هم عذرخواهی می کنم!
 نفس عمیقی کشیدم. جوابشو ندادم. حوصله خودمو هم نداشتم، چه برسه به بحث با مردی که تا وقتی خودش نخواد اعصاب پولادینش به هیچ چیزی واکنش نشون نمی ده!

بیژن:

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم. هفت صبح بود. دست راستمو ستون بدنم کردم که بلند شم. اما درد شدیدی که تو قفسه سینه م پیچید منو به همون وضعیت دراز کش برگردوند. به سمت راست چرخیدم و سعی کردم آرام بشینم.

- پرهام؟

- ها؟!!

با همون درد از روی مبل بلند شدم.

- فکر کنم باید بریم داروخانه!

بدون اینکه ساعدشو از روی چشماش برداره گفت.

- داروخونه چرا؟!!

کتمو پوشیدم.

- چون تو یه بیمار قلبی رو فراری دادی!

کلافگی تو رفتارش موج می زد. روی میل نشست.

- اسم داروهاتو بنویس برم بگیرم. فکر کنم کارت شناساییم هنوز واسه این خورده کاریا معتبر باشه!

- خودمم میام!

پالتوش و سویچ ماشینی که از دوستش به امانت گرفته بود برداشت و به طرف در رفت.

- سعی کن امروز حافظه تو مجبور کنی محل اون مدارکو به یاد بیاره!

نفس عمیقی کشید و از در بیرون رفت.

- چون واقعا تحمل سردرد طولانی مدت ندارم!

آخرین قرص نیتروگلیسرینمو در دهان گذاشتم. درو بستم و دنبال پرهام به کوچه رفتم. مشغول کار با موبایلش بود. سوار شدم. نگاهی به صفحه گوشی انداختم. با GPS کار می کرد. بعد از چند لحظه موبایلشو به جیبش انداخت و ماشینو روشن کرد.

- تو داشبورده یه دفترچه هست. خودکار هم باید باشه. هر چی لازم داری به اضافه یه قرص مسکن واسه سردرد من بنویس!

دفترچه و خودکارو برداشتم.

- الان چند ساعته سر درد داری؟!

نیم نگاهی بهم کرد.

- از دیشب.

اسم قرصا و اسپری مورد نیازمو نوشتم.

- معمولا واسه سردردت چه مسکنی می خوری؟

- هیچی! تحملش می کنم. اما الان دیگه زیادی تحملش کردم!

برگه رو روی داشبورد گذاشتم و بی خیال گفتم.

- پس خیلی سخت نگیر! یه استامینوفن هم کارتو راه می ندازه!!

سری تگون داد و به خیابون نه چندان خلوت چشم دوخت. بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی زیر سایه درختی پارک کرد. به طرفم چرخید.

– می تونی رانندگی کنی؟!

– آره!

– خوبه! بشین این طرف!

کاغذ روی داشبوردو برداشت و پیاده شد. داروخانه شبانه روزی «...» روبه روم بود. از خیابون رد شد. بدون پیاده شدن از ماشین روی صندلی راننده نشستم. آینه ها و صندلی رو تنظیم کردم. پرهام از داروخانه بیرون اومد. نگاهی به دو طرف خیابون انداخت. نگاهش به سمت راست طولانی شد. با قدم های سریع به طرف ماشین اومد. اشاره کرد ماشینو روشن کنم. از آینه به پشت سر نگاه کردم. دو ماشین مشکی بهمون نزدیک می شدن. به محض اینکه سوار شد با سرعت حرکت کردم.

– کجا برم؟!

– نمی دونم! معلوم نیست کی پیدامون کردن. بیچونشون تا من با اردلان تما..

صدای شلیک گلوله مانع ادامه حرفش شد. نگاهی به پشت سرمون انداخت. کلتشو مسلح کرد.

– امیدوارم مهارت رانندگیتو فراموش نکرده باشی و بتونی با وجود این ترافیک فراریمون بدی!

لبخند کجی زدم. دنده رو عوض کردم. زیر لب زمزمه کنان گفتم.

– بد حرفی زدی سرهنگ!

زمان مناسبی برای بها دادن به دردای خفیف قلبم نبود. نمی خواستم به این زودی گیر بیفتم. با سرعت از بین ماشینا گذشتم. پرهام شیشه رو کامل پایین کشید و بیرون رفت. وارد اتوبان شدم. با شلیک پرهام یکی از ماشینا منحرف شد. اما ماشین دوم دنبالم اومد.

– Son of a bitch! با این ترافیک اول صبح...

پرهام خودشو روی صندلی انداخت. به جلو خم شد. دست راستش روی کتف چپش بود. از آینه به پشت سرم نگاه کردم. فاصله م با اون ماشین زیاد نبود. وقت بررسی کردن شدت جراحت پرهامو نداشتم. سرعتمو افزایش دادم. صد و هشتاد... صد و هشتاد و پنج.... بی توجه به بوق اعتراض آمیز ماشینای دیگه از بینشون گذشتم. هنوز همونیم که شهاب هم نمی تونست بگیرش. فاصله شون بیشتر شد. اما هنوز خطر گیر افتادن بیخ گوشمون بود. تابلوی اولین خروجی رو از دور دیدم. نیش ترمزی گرفتم، با یه تغییر جهت ناگهانی به سمت راست پیچیدم و سرعتمو بیشتر کردم. این بار نتونستن دنبالم بیان.

– پرهام؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت.

- خوشم اومد. دست فرمونت همونه که بود! ولی شانس آوردی اردلان دنبالت نبود!

- گلوله تو دستت مونده یا از کتفت گذشت؟!

- برگرد سمت خونه عموت، لپ تاپمو نیاوردیم!

کلافه گفتم.

- چرت و پرت تحویلیم نده! خبر دارم چه بلایی سر دستت آوردم.

پوزخند زد. نگاهشو بهم دوخت.

- خوبه! اعتراف کردی!

مشتی روی فرمون کوبیدم.

- جوابمو می دی یا نه؟!

- تو دستم موند!

زیر لب گفتم.

- بهتر از این نمی شه!!

- بریم خونه ی عموت!

با کنایه گفتم.

- حتما! بریم اونجا که به ساعت نرسیده دستگیر شیم و بعدش هم بی نام و نشون دفن شیم!

نفس عمیقی کشید و سرشو به بالشتک صندلی تکیه داد.

- لپ تاپمو بردارم، می ریم!

پرخاشگرانه گفتم.

- اون لپ تاپو می خوای چیکار؟ جناب سرهنگ، برگشتن به اونجا غلطه!

با خشم جواب داد.

- هنوز انقدر بی غیرت نشدم بذارم لپ تاپی که نصف هاردش عکس و فیلم خانوادگیه بیفته دست هر کس و

ناکس! تو اگه غیرتو بوسیدی گذاشتی کنار به من مربوط نیست!

تسلیم گفتم.

- خیلی خب، خیلی خب، منم بی غیرت نیستم! یه مسیر کم دردرس نشونم بده که از همون طرف بریم!

پرهام:

درد کنفم طاقت فرسا بود. اما غرورم اجازه نمی داد دردمو بروز بدم. لپ تاپمو تو کیفش گذاشتم.

– پرهام؟!

سر بلند کردم.

– یه دقیقه بشین اینجا زخم دستتو ببینم!

با صدای آرومی گفتم.

– چیزی نیست دکتر! وقت داریم!

کیفو برداشتم. قبل از اینکه قدمی بردارم بازوی راستمو گرفت و مجبورم کرد بچرخم. تو چشمام زل زد. پوزخند زد.

– از این چشما معلومه چقدر وقت داریم!

و با تحکم گفت.

– بشین سرهنگ!!

ناچار روی مبل پشت سرم نشستم. با همون لحن گفت.

– پالتوتو دربیار!

بی حوصله کاری که گفت انجام دادم. با دقت زخممو معاینه کرد. سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. زیر لب گفت.

– ناله کنی چیزی ازت کم نمی شه! تو ماشین که خوب داد و فریاد کردی واسه لپ تاپت!

– دیروز با عجله از خونه زدم بیرون، این لپ تاپو آوردم. خودم به اندازه کافی از شیطننت بچه هام و اشتباه خودم عصبی هستم. تو نکوبش تو سرم!

بی خیال گفت.

– اصلا به من چه! یه شال گردن داشتی! کجاست؟!

چشمامو باز کردم.

– تو ماشینه! واسه چی می خوای؟!

از روی زانوهاش بلند شد و شانه بالا انداخت.

– می خوام دستتو ببندم!

از جام بلند شدم. کیف لپ تاپمو برداشتم.

– به عنوان یه پزشک نباید اجازه بدم به خودت فشار بیاری! یه کیلو هم یه کیلوئه!

ابرو بالا انداختم.

– باشه! ثابت شد هنوز وجدان پزشکی داری!

خندید و سری تکون داد. پالتومو روی دست گرفتم و به طرف در رفتم. درو باز کردم. اولین چیزی که دیدم

اسلحه ای بود که مرد قد بلند روبه روم روی پیشونیم گذاشت. مرد حدود چهل و پنج ساله با موهای مشکی

تقریباً پرپشت و نگاه بی احساس بهم خیره شده بود. صدایی از پشت سرم شنیدم.

– I'm glad to see again Yuri!

سینا بدون اینکه نگاهشو از من بگیره گفت.

– So am I cousin!

بهت زده به سمت دکتر برگشتم. برق خبیث نگاهش برگشته بود. قدمی به طرفش رفتم. لبخند گوشه لبش درد

دستمو تشدید کرد. یه قدم بهم نزدیک شد.

– من گفتم double agent م. ولی نگفتم سمت اصلیم کدوم طرفه!

از کنارم رد شد. صدای زمزمه ضعیفشو شنیدم.

– But trust me!

انقدر بازی های متنوعی از این آدم دیده بودم که دیگه نمی دونستم چطور بهش اعتماد کنم! با ضربه محکمی

که به گردنم وارد شد روی زانو افتادم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نشستم. بیشتر از اونیه که فکرشو می

کردم ازم خون رفته بود. سینا روی زانوهایش نشست.

– ممنون که پسرعمومو فراری دادی! حیف وقت ندارم الان شخصا ازت تشکر کنم!! اما دوستانم میان بهت سر

بزنن! حالا هم بهتره بلند شی بری روی یکی از اون مبلا بشینی! مراقب باش خونت جایی نریزه! من روی خونه

پدرم حساسم!

بی حال پوزخند زدم.

– اگه نرم!؟

تیغه ی چاقوی نظامیشو روی گلویم گذاشت.

- بهتره بلند شی! مقاومت هیچیو عوض نمی کنه!

آریامهر با لحنی هشدار دهنده گفت.

- یه گند دیگه نزن سینا! خبر دارم چند شب پیش یه نفرو کشتی! دستاشو ببند، بسپارش به یکی دیگه!

از جاش بلند شد. بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت.

- چشم پسرعمو! هرچی تو بگی!

***بیژن:

عصبانیت پرهامو از جلوی در آشپزخونه هم حس می کردم. سعی کردم با نگاهم دور از چشم سینا بهش اطمینان بدم که این ماجرا رو تمام می کنم. پوزخند زد و نگاهشو ازم دزدید. سینا تماسشو قطع کرد و به طرفم اومد.

- بریم بیژن؟!

نیم نگاهی به پرهام کردم.

- با این مامور وظیفه شناس چیکار کنیم؟!

ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند گفت.

- آفتاب فردا رو نمی بینه! نگران نباش!

لیوانمو نشونش دادم.

- اینو بذارم سرجاش، می ریم!

لیوانو زیر شیر آب شستم و روی کابینت گذاشتم.

- بیژن؟!!

تو چارچوب در آشپزخونه ایستادم. لبخند زدم.

- بریم سینا!

از جلوی پرهام رد شدم و رفتم تو حیاط. مرگ پرهام بد و دردناک بود. اما نه به اندازه عملی شدن نقشه های طمعکارانه ی سینا! جلوی در اصلی به طرفم برگشت. با قیافه جدی بهم خیره شد.

- خب پسرعمو! من شنیده هامو دور می ریزم! می خوام خودت بهم بگی این چند سال کجا بودی و چرا نگفتی

زنده ای؟!

کوتاه و مختصر گفتم.

- با یه حافظه پاک شده، زندان بودم!

سری تکون داد. درو باز کرد و رفتیم تو کوچه. سوار ماشینش شدیم.

- کمر بند تو ببند! حتی افغانستان هم قانون بستن کمر بند ایمنی رو اجرا می کنه!

- تو چرا اومدی ایران؟!

با همون لحن جدی گفت.

- تو نمی دونی؟!

شانه بالا انداختم.

- نه! تو خوندن ذهن تو یه نفر تخصص ندارم!

- پس امیدیانو چطور راضی کردی فراریت بده؟!

لبخند کجی زدم.

- سینا، تو که می دونی؛ دروغ می گم قشنگ تر از راست! بهش ثابت کردم اسم و آدرس و مدرک علیه هیئت

نظارت دارم. اونم کمک کرد فرار کنم!

بدون تغییر لحن گفت.

- و چرا فکر می کنی منم باید حرفاتو باور کنم؟!

با تاکید ادامه داد.

- استاد!

با اطمینان لبخند زدم.

- چون خودتم بهتر می دونی تو تنها کسی هستی که ازم دروغ شنیدی پسرعمو! کجا می ریم؟!

حاشیه اتوبان توقف کرد و به طرفم برگشت.

- باید صحبت کنیم بیژن!

شانه بالا انداختم.

- اوکی! بحث کنیم! درباره چی؟!

کلافه دستی به موهاش کشید.

- جدی باش لطفا!

کمر بندمو باز کردم و به در تکیه دادم.

- خیلی خب! بگو!

- تو خبر داشتی من ایرانم! از کجا فهمیدی؟!

- شهاب بهم گفت! احتمالا شهاب تو رو لو داده! البته اثر انگشتت هم سر صحنه قتل یه یارو، به اسم طباطبایی، پیدا شده!
با خنده گفتم.

- بازم گاف دادی رییس!

چند لحظه بیرونو نگاه کرد.

- می خواهی بدونی چرا برگشتم ایران؟!
خونسرد گفتم.

- بدم نمیاد بدونم!

- اومدم با کمک چند نفر یه کار بزرگ بکنم! به موقع فرار کردی!
سری تکون دادم.

- جالبه! چه کار بزرگی؟! من چه کاره م؟!

- می خواهیم یه سری تغییرات اساسی ایجاد کنیم!
خندیدم.

- من نیستم سینا جون! به اندازه تمام عمرم کار بزرگ انجام دادم! اگه یه آدم مطمئن سراغ داری منو از مرز رد کنه، راه بیفت بریم پیشش. اگه نه، من پیاده شم خودم واسه خروجم یه فکری کنم!!
سرشو جلو آورد و با اخم گفت.

- فکر کردی الکیه؟! هیئت نظارت بفهمه تو زنده ای تیکه بزرگت گوشته بیژن!
پوزخند زد.

- تو به هیئت نظارت گزارش ندی، احدالتاسی نمی فهمه من زنده م!

مستاصل مشتی به صندلیش کوبید. بدون هیچ حرفی پیاده شد. ظاهر سینا از اون آدم خوش گذرون به یه مرد جدی و بداخلاق تغییر کرده بود. اگه روزی کامران سالیوانو دیدم حتما ازش برای تدارک دیدن مرگ ساختگیم تشکر می کنم! سینای جدی حالا شبیه یه آریامهر شده بود. مکالمه تلفنیش بیشتر از ده دقیقه طول کشید.
بالاخره به سمت ماشین برگشت و سوار شد. موبایلشو به طرفم گرفت و آروم گفت.

- صحبت کن!

بی صدا «کیه؟» ای گفتم. اما جوابمو نداد. مردد گوشی رو گرفتم. نمی خواستم تو دام احتمالی سینا گیر بیفتم. سینا با صدای نسبتا بلندی گفت.

- گوشی دستشه! صحبت کن!

چند لحظه بعد صدایی تو گوشی پیچید.

- سلام!

مبهوت به سینا نگاه کردم. این وسط فقط بهزادو کم داشتم!

لیوان نوشابه مو روی میز گذاشتم. به یکی از میزای طبقه پایین نگاه کردم. بادیگارد سینا ظاهرا مشغول خوردن مرغ سوخاریش بود. به بقیه افرادی که طبقه پایین نشسته بودن نگاه کردم. نمی خواستم سینا بیشتر از این بهم شک کنه. همین که پیشنهاد کودتاش، یا به قول خودش کار بزرگ، رد کردم به اندازه کافی شک برانگیز بود. با شنیدن صدای سینا که صدام می کرد چشم از میزای پایین گرفتم و بهش نگاه کردم. سری تکون دادم. به جلو خم شد و آروم گفت.

- تو می دونی! آره؟!!

بی خبر گفتم.

- چیزای زیادی هست که می دونم! مثلا اینکه تو پسرعمومی، لیلیت دختر کوچیکه ی عمه مونو کشتی، دختر دوازده ساله خودت و لیلیت رو دادی به یه خانواده ایرلندی ساکن سیاتل! بازم بگم چیا می دونم؟! زمزمه کرد.

- بس کن بیژن! چرت و پرت تحویلم نده. منظورمو خوب گرفتی!

دستامو روی قفسه سینه م قفل کردم و به صندلیم تکیه دادم.

-آره. می دونم می خوای چیکار کنی! خیلی وقته می دونم!

- پس چرا نمی خوای کمکم کنی؟! اتفاقا وقتی اومدم ایران به این فکر می کردم که اگه زنده بودی تو هم از این تغییرات استقبال می کردی!

پوزخندی زدم.

- خودت خوب می دونی که اگه اراده می کردم بیست سال پیش می تونستم با یه ماه برنامه ریزی کاری که تو ده ساله درگیرشی انجام بدم!
مکثی کردم. با اخم ادامه دادم.
- اصلا بذار راستشو بگم! فرار کردم که جلوتو بگیرم!!
ابروهاش بالا پرید. صاف نشست.
- چرا؟!
به میز جفتیمون اشاره کردم.

- ورد زبون این جماعت ای کاشه! منم از همیناما! از وقتی حافظه م برگشت به خودم می گفتم ای کاش خودم وارد شبکه ی اون بیمارستان لعنتی می شدم! تو هم همین طور! ژن ما ایرانیاست! حالا تو که یه رگت به ارمنستان برمی گرده واسه تو ضعیف تره! این آدما آرامش می خوان که احتمال زیاد تو و هم دستات آرامش نصفه نیمه شونو متزلزل تر می کنی و می گن ای کاش زمان به عقب برگرده! یادت رفته من هم سنم از تو بیشتره هم زمان بیشتری رو بین این مردم گذروندم! فرار کردم که جلوتو بگیرم. خوب می دونی اراده کنم فقط خدا و مرگ می تونن جلومو بگیرن! پس برو کلیسا دعا کن من تا فردا عصر بمیرم یا اینکه خدا بیاد سمت تو طمع کار! من خوب می شناسمت سینا! طمع کاری هستی که دومی نداری!
موبایلشو از روی میز برداشتم و بلند شدم. چند قدم ازش فاصله گرفتم. به طرفش برگشتم.
- به اون بادیکارد احمقت بگو بتمبرگه سرجاش وگرنه با همین قلب مریض جوری سرجاش می نشونمش که دیگه بلند نشه! کارم داشتی به شماره همین گوشی زنگ بزن! جواب می دم!
صندلیشو به عقب هل داد.

- حرفاتو زدی، بذار منم بگم بعد برو!
روبه روم ایستاد و با صدای آرومی گفت.
- منم خبر دارم که مدرک جمع کردی! علیه من، هیئت نظارت، هم دستام!! می دونم مدارکت انقدر معتبره که اصلا امکان نداره کسی بهش شک کنه. اما قسم می خورم بیژن، بشم سد راحت و نذارم دستت بهشون برسه!
چون من می دونم اون مدارک کجاست!
بی اختیار پوزخند زدم.

- جدی؟! هنوز جا داری که مثل من یه دستی زدن یاد بگیری! خودمم نمی دونم مدار کو کجا مخفی کردم! تو می دونی؟!!

سیلی آرومی به صورتش زدم.

- واسه استادت شاخ و شونه نکش آقا پسر!

از اولین پله پایین رفتم. صدای تمسخر آمیز شو شنیدم.

- موبایلو بردی دیگه؟!

لبخند زدم و به طرفش برگشتم.

- فکر ردیابی این موبایلو از سرت بیرون کن! پنج، شش سال گذشته، اما فوت استاد کوزه گرو یاد نگرفتی! خداحافظ پسرعمو!

از رستوران خارج شدم. چند متر دور نشده بودم که یه نفر دستامو از پشت کشید و به زور به سمت یه کوچه نزدیک رستوران بردم. تقلا کردم خودمو آزاد کنم.

- بیژن آروم باش!

صورتمو به دیوار چسبوند.

- خودت مجبورم کردی پسرعمو!

ضربه محکمی به سرم زد. چشمام سیاهی رفت. پیشمونیمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم!

اردلان:

تماس از شماره اصلی پرهام روی صفحه گوشیم عجیب ترین چیزی بود که بعد از حدود پانزده ساعت بی خبری از پرهام می دیدم. بی خبری از وضعیت پرهام و آریامهر از یه طرف و از طرف دیگه احتمال تله بودن این تماس مثل خوره ذهنمو گرفتار کرد. تلفنو برداشتم و با حامد تماس گرفتم.

- بله؟!

- حامد، یه تماس از موبایل سرهنگ امیدیان دارم. زود پاشو بیا اینجا تماسو ردیابی کن!

- اومدم!

چند لحظه بعد حامد با در زدن و احترام گذاشتن وارد شد. موبایلمو به لپ تاپش وصل کرد. جواب دادم.

- الو؟!

جوابی نداد.

- پرهام صحبت کن!

حامد صفحه لپ تاپشو نشونم داد. گزارش یه تیراندازی تو بزرگراه شهید زین الدین بین سه ماشین ناشناس بود.

سرسری گزارشو خوندم. پشت میزم نشستم.

- فقط خدا کنه اتفاق بدی براش نیفتاده باشه!

حامد زیر چشمی نگاهی بهم کرد و آروم گفت.

- تماس از نارمکه. الان مختصات دقیقشو به دست میارم!

لپ تاپمو روشن کردم. تصویر دوربینای ترافیکی نارمک و مناطق اطرافشو آوردم.

- پیداش کردم!

تماس قطع کردم. سریع روی کاغذ آدرسو نوشت و بهم داد. نیم نگاهی به آدرس انداختم.

- تو برو آماده شو تا من با سرتیپ اسفندیاری هماهنگ کنم!

با تعجب گفت.

- منم پیام؟!

بدون اینکه نگاهش کنم لپ تاپمو توی کیف لپ تاپم گذاشتم.

- اگه نفر دومی رو می شناختم که مورد اعتمادم باشه حتما به اون می گفتم همراهم بیاد! نمی دونم برم اونجا

با چی روبه رو می شم، چند نفر هستن، پشتیبانی هم ندارم!

- من مشکلی ندارم! می رم آماده شم!

احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. خدایا کاری کن ته این ماجرا خوب تمام شه!

موبایل پرهامو از روی کابینت برداشتم. آشپزخونه پاک بود اما روی زمین هال و راهروی خونه چند لکه ی خون

تازه ریخته بود. حتما غافلگیر شده بود.

- قربان فکر کنم پیداشون کردم!

موبایل پرهامو تو جیبم گذاشتم و بیرون رفتم. حامد با دیدنم گفت.

- یه ماشین حدود ده دقیقه پیش از این حوالی عبور کرده که پلاکش اصلا ثبت نشده! الانم داره می ره به

سمت لویزان!

- مشخصات ماشینو ببینم!

لپ تاپشو به طرفم چرخوند. پلاک ماشینو حفظ کردم. ضربه آرومی به کتفش زدم.

- عالی بود! راه بیفت بریم!

- برنامه چیه؟!

دستی به صورتم کشیدم.

- برنامه اینه که من باهاشون تصادف می کنم و درگیر می شم. تو هم اگه دیدی اوضاع من داره پیچیده می

شه وارد درگیری می شی! نمی خوام بیشتر به دردسر بیفتی!

- من تا آخرش هستم قربان!

از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشینامون شدیم. جلوتر از حامد راه افتادم. وارد مسیر لویزان شدم. موبایلم زنگ

خورد.

- بله حامد؟!

- طبق تصویری که من از دورینا دارم دو ماشین بیتتون هست!

- دیدمش! آماده باش!

سرعتمو بیشتر کردم. از دو ماشین بینمون سبقت گرفتم. شیشه های دودی ماشین اجازه نمی داد بفهمم تعداد

سرنشیناش چند نفره. با تک بوقم اشاره کردم قصد سبقت دارم. به سمت لاین میانی اتوبان تغییر مسیر داد.

- حامد پشت خطی؟

- بله!

- آماده باش!

زیر لب گفتم.

- ماشین خوبم معذرت می خوام!

و با سرعت به پرادوی نقره ای کوبیدم. با عجله پیاده شدم. راننده ی اون ماشین هم پیاده شد. با دیدن حامد که

چند متر جلوتر تو لاین اول توقف کرد یقه ی راننده رو گرفتم و سریع به بدنه ی ماشین کوبیدمش. با زانو دو

ضربه محکم و پی در پی به شکم و قفسه سینه ش کوبیدم. تو شیشه ی ماشین مرد سیاهپوشی که بهم نزدیک

می شد دیدم. بدون اینکه دستمو از روی گلوی راننده بردارم برگشتم و با پا ضربه محکمی به صورتش کوبیدم.

مرد روی زمین افتاد. راننده از غفلتم استفاده کرد و ضربه ای به گردنم زد. ضربه ش کاری نبود. ساعد دستشو

پیچوندم و مشتی به صورتش کوبیدم. روی زانو افتاد. خم شدم به دستش دستبند بزنم که دستی دور گردنم حلقه شد و به عقب کشوندم. با آرنج ضربه ای به پهلوش زدم. بی فایده بود. فشار دور گردنمو بیشتر کرد. پامو روی زمین محکم کردم. زمین خوردم مساوی بود با شکسته شدن گردنم و مرگم! اما با شنیدن صدای گلوله فشار دستش دور گردنم کم شد. خودمو از حصار نه چندان قوی دستاش آزاد کردم. حامد به پهلوش شلیک کرده بود. بی توجه به حامد، سه سرنشین ماشین و مردمی که تجمع کرده بودن در ماشینو باز کردم.

– پرهام؟!!

لبخند بی رمقی زد.

– به موقع رسیدی!

نگاهم روی لکه خون روی لباس سفیدش ثابت موند. زخمی شده بود. یه چیزایی این وسط درست نبود. دستبندشو باز کردم.

– برو صندلی جلو بشین باید زودتر جیم بزنیم!

از ماشین پیاده شدم.

– حامد، تو هم دیگه پات گیره. ما باید بریم. بهتره خانواده تو بفرستی یه جای امن و خودتم مخفی شی تا ما این ماجرا رو تمام کنیم!

از صندلی عقب ماشین خودم لباسا و کیف لپ تاپمو برداشتم و سوار پرادو شدم.

– و بهتره تا ۱۱۰ نرسیده بری! اینا رو اینجا ول کن!

نگاهی به پرهام کرد.

– وضعیت سرهنگ...

حرفشو قطع کردم.

– دیگه خودم همراهشم! تا وقت داری از شهر خارج شو! هر چه دورتر بهتر!

– پس....

با حرکت دست اشاره کردم چیزی نگه و حرکت کردم. پرهام نامنظم نفس می کشید. پس خون روی لباسش یه زخم عادی نبود. اثرات تیراندازی صبح اتوبان شهید زین الدین!

– پرهام دستت چی شده؟!!

آروم گفتم.

– یه گلوله تو دسته!!

سریع نگاهش کردم.

– خونسردیت عالیه! دست چپت همون دستی نیست که قبلا آریامهر زحمتشو کشیده؟

پوزخندی زد.

– آره. خودشه!

مستاصل دستی به موهام کشیدم. کجا می رفتیم که لو نریم؟!

– آریامهر کجاست؟! کی به موبایل من زنگ زد؟!

– احتمالا مجبور شده با سینا بره! شایدم به میل خودش رفته! جریان تماس چیه؟!

نیم نگاهی بهش کردم.

– مگه تو با خط اصلیت به من زنگ نزدی؟!

– نه!! کار آریامهره!

دستی به کتفش کشید. آروم خندید.

– می شه بهش اعتماد کرد!!

با تعجب بهش خیره شدم. پرهامی که از بیخ و بن با این فعل مشکل داشت! حالا به عامل این بی اعتمادی

اعتماد کرده؟! صدای ضعیفشو شنیدم.

– حواست به رانندگیت باشه پسر!

با این خونریزی تونسته دوام بیاره خیلی شانس آورده. به طرف نزدیک ترین بیمارستان تغییر مسیر دادم. با این

وضعیتش نمی تونستم ریسک کنم.

پرهام:

به عقربه سرعت سنج و صورت عصبی اردلان نگاهی کردم.

– سرعتتو کم کن!

– مرض ندارم با این سرعت تو ترافیک ظهر رانندگی کنم!

زمزمه کردم.

– من خوبم! یاسمن و بچه ها چطورن؟!

تند و تیز گفت.

– همه خوبن به جز تو!

بی توجه به کنایه ش گفتم.

– بیژن آریامهر موفق نشه، سینا آریامهر موفق می شه! اون وقته که باید فرار کنیم!

یه لحظه نگاهم کرد.

– مگه می خواد چیکار کنه؟!

کوتاه گفتم.

– کودتا!

با تعجب بهم خیره شد. چشمامو بستم.

– لازمه مدام یاد آوری کنم حواست به رانندگیت باشه؟

کنار خیابون پارک کرد.

– پرهام؟!

چشم باز کردم. کلافه گفتم.

– راه بیفت! خوبم! تا اون ردیاب فعاله نباید مدام توقف کنی!

مردد نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و سری تکون داد. ماشین با سرعت از جا کنده شد. دروغ می گفتم... حالم

اصلا خوب نبود. تنها توجیحم برای از پا نیفتادنم باشگاه رفتن منظم و قوی نگه داشتن بدنم بود! چند لحظه

چشمام سیاهی رفت. به صندلی تکیه دادم.

– نخواب پرهام!

آروم گفتم.

– بیدارم!

– پس حرف بزن!

– حرف؛ حرف؛ حرف؛ خوبه؟!

خندید.

– معلومه حالت اصلا خوب نیست!

کنار خیابون ترمز کرد، پیاده شد و بعد از چند لحظه برگشت. غرغرکنان گفت.

– جناب سرهنگ الان وقت مجروح شدن بود؟!

– غرغرو!

پوفی کرد.

– اگه دستت سالم بود یه موتور جور می کردم دیگه به گرد پامون هم نمی رسیدن!

چشمم سیاهی می رفت. دستی به زخمم کشیدم. دردشو دیگه حس نمی کردم.

– اردلان... این اطراف بیمارستان نیست؟ بریم بیمارستان یسنا!

– تو راه بیمارستانیم! تو فقط با من حرف بزن بیهوش نشی حوصله نعش کشی ندارم!!

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و آهسته گفتم.

– حرف می زنم بی نمک! برو!

بیژن:

صدای گنگ حرف زدن دو نفرو می شنیدم. چشم باز کردم. تو یه اتاق تاریک روی یه تخت دو نفره بودم.

سوزش قفسه سینه م وادارم کرد بی خیال نشستن بشم و تو همون وضعیت بمونم. دست دراز کردم. چراغ

خواب کنار تختو روشن کردم. هم زمان در اتاق هم باز شد.

– خوشحالم زنده می بینمت!

خندیدم.

– عینکمو بده منم بتونم ببینمت!

مهران خندید و جلو اومد.

– هنوزم لوس و بی مزه ای بیژن!

دستشو به طرفم دراز کرد. دستشو گرفتم و با کمک مهران روی تخت نشستم.

– خب، چطوری پیرمرد؟!

خندید.

– کی به کی می گه پیرمرد!

لبخند زدم و آروم گفتم.

– من چطور سر از اینجا درآوردم؟!

- کتاب می خوندم که زنگ زدن. یه نفر گفت پیکه! رفتم دیدم یه ماشین جلوی دره، سویچ روی ماشین، یه جنازه هم روی صندلی عقب ماشینه!!

زیر لب گفتم.

- پس هنوز سینا رو کامل نشاختم!

- شهاب یه چیزایی...

کنجکاو حرفشو قطع کردم.

- شهاب اینجاست!؟

با سر به بیرون اشاره کرد.

- تو سالن پذیراییه! صداش می کنم به شرطی بعدش برام تعریف کنی یه مرده چطور زنده شد؛ بعد از این همه سال!!

عجول سری تکون دادم.

- باشه. صداش کن!

از جاش بلند شد و بیرون رفت. بعد از چند دقیقه شهاب وارد اتاق شد.

- سلام!

آروم جوابشو دادم. با فاصله روی تخت نشست.

- فکر نمی کردم انقدر زود دوباره همدیگه رو ببینیم!!

با طعنه گفتم.

- منم خوشحالم که دوباره می بینمت!

پوزخندی زد.

- هنوز کسی نیومده سراغمون! به محض اینکه از شرکت رفتی بیرون مرخصی گرفتم و رفتم خونه.

زمزمه کردم.

- سینا با هم خون خودش کاری نداره!

به خودم اشاره کردم.

- حتی اگه اون هم خون مقابلش ایستاده باشه!

مردد گفت.

– تو و سینا، مقابل هم؟!

عینکمو از روی پاتختی برداشتم.

– آره. تو یه فرصت مناسب بهت می گم جریان چیه!

مکثی کردم و بعد از چند لحظه ادامه دادم.

– شهاب، یادته قبل از آپارتمان نشین شدنمون، یه خانم کارای خونه مونو انجام می داد؟ معمولا هم خونه می

موندا!

خندید.

– آره. نکنه می خوای واسه اونم کاراتو توضیح بدی؟!

– بی مزه نشو! رد و نشونی ازش داری؟!

پرخاشگر گفت.

– نصفه شب یادت به اون افتاده؟! کوتاه بیا بیژن!

دستمو مشت کردم. باید آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم.

– یه امانتی پیشش دارم! یه امانتی خیلی مهم!

اخمی کرد. بعد از چند لحظه گفت.

– فکر کنم یه شماره تلفن از پسرش دارم! تو دفترچه تلفن خونه ست!

– زنگ بزن از یگانه شماره رو بگیر!

– ساعت دوازده شبه! زنگ بزنم بگم شماره کسی که اسمش یادم نیست برام بخون؟! پاشو بریم خونه ی من!

چند لحظه به فرش زیر پام نگاه کردم.

– باشه! به دکتر فروغی بگو بیاد!

***پرهام:

صدای زنگ موبایلم خوابو از سرم پروند. دست راستم به گوشیم نمی رسید. اردلان پایین تخت روی صندلی

خواب رفته بود.

– اردلان؟! پاشو ببینم!

تکانی خورد و چشم باز کرد. با صدای گرفته ای گفت.

– چیه؟! موبایل توئه؟

- آره. بیا گوشى رو بده ببينم کيه!
- ديوونه شدى؟! مى خواى پيدامون کنن؟! کلافه گفتم.
- گوشى رو بده من، نمى دارم گير بيفتيم!!
- نگاهى به صفحه گوشى انداخت. زمزمه کرد.
- شماره نيافتاده!
- گوشى رو از دستش بيرون کشيدم و جواب دادم.
- بله؟!!
- سرعت عمل باجناقت ستودنيه! ديدمش شخصا ازش تشکر مى کنم!
- کجايى دکتر؟!!
- دارم مى رم خونه شهاب! راه بيفتين بيان اونجا، مدارکو پيدا کردم! آدرسو دارى يا بفرستم؟! نگاهى به اردلان کردم و آروم گفتم.
- آدرس خونه شهابو دارى؟!!
- اردلان با نگاهى به گوشيش سر تگون داد.
- الان راه بيفتيم نيم ساعت ديگه مى رسيم! خطاب به آريامهر گفتم.
- تا نيم ساعت ديگه اونجايم!
- صدای ضعيف شهابو شنيدم.
- ده دقيقه ديگه خونه ايم!
- شنيدى پرهام؟!!
- آره.
- قطع کردم. اردلان يکى از بلوزاشو به طرفم گرفت.
- بپوش تا من برم با جراحت صحبت کنم!
- لبخند بدجنسى زد.
- من مثل تو نيستم!

خندیدم. از اتاق بیرون رفت. با احتیاط لباسمو عوض کردم. بعد از چند دقیقه برگشت.
- آماده ای؟

سری تکنون دادم. از تخت پایین اومدم.

- بیرون امنه؟!

- آره. تصویر دوربینا رو دستکاری کردم.

از اتاق بیرون رفتیم. با عجله از اورژانس خارج شدیم. قبل از اینکه برم سمت ماشین اردلان دستمو کشید.

- بریم پارکینگ بیمارستان!

سوییچی نشونم داد.

- با یه ماشین دیگه می ریم!

- از همین زرنگیات خوشم میاد باجناق!!

خندید. دزدگیر ماشینو زد. فلاشر یه ماشین وسطای پارکینگ روشن شد. درو باز کردم و نشستم. اردلان هم سوار شد.

- باید بریم خونه شهاب؟!

سری تکنون دادم.

- چطور سر از اونجا درآورده؟!

- دیدیمش ازش می پرسیم! بهتره سریعتر از اینجا بریم!

بیژن:

شهاب با نگاه عصبی و تهدیدگر ساعتشو نشونم داد و در گوشی تلفن چیزی گفت. نگاه از حرکات عصبیش گرفتم. به طرف اتاق دوقلوها رفتم. هردو خواب بودن. وارد اتاق نشدم. نمی خواستم حالا اسیر عواطفم بشم.

- آدرسو گرفتم بابا!

به طرف شهاب برگشتم.

- خیلی مراقب بچه ها باش! خودت می دونی به این سنجابا خیلی بیشتر از تو علاقه دارم!

لبخند زد.

- جونم به جونشون بسته ست! چطور مراقبشون نباشم؟!

– آدرس کجاست؟!

موبایلشو جلوی صورتم گرفت.

– نظرآباد! کارت دراومده بیژن جون!

از کنارش گذشتم.

– آدرسو بنویس روی کاغذ تا من زنگ بزنم به این سرهنگ امیدیان ببینم کجا موندن!

– می خواوی موبایلمو ببری؟!

به طرفش برگشتم.

– مشکلی که نداری؟!

شانه بالا انداخت.

– نه. چه مشکلی!! تو زنگ بزن تا من برم یه کاغذ بیارم!

– شهاب.. یگانه می دونه من نمردم؟!

جلوی در اتاق بچه ها برگشت.

– گفتم بهش... منتظره که بیای اینجا!

– امشب بهش چی گفتی؟! گفتی کجا می ری؟!

ضربه ای به چارچوب در زد.

– گفتم می رم تو رو ببینم!

بی حرف دیگه ای ازش جدا شدم. به حال رفتم. شماره پرهامو گرفتم.

– بله؟!

– کجایی پرهام؟

– ربع ساعت دیگه می رسیم!

نفس عمیقی کشیدم. به میز غذاخوری وسط سالن تکیه دادم.

– عجله کنید. آدرسو گرفتم.

– کجاست؟!

– فکرشم نمی کنی! نظرآباد! زود بیاید خداحافظ!

قطع کردم. شهاب رو به روم ایستاد.

- بابا، یه حرفایی می خواستم بهت بگم...
حرفشو قطع کردم.

- من و تو به اندازه تمام عمر من حرف داریم! کاش وقت حرف زدن داشتم تا تمام حرفایی که همه ی این
سالها باید بهت می گفتم و نگفتم بگم! اما فعلا ندارم!
روی یکی از صندلی های میز غذاخوری نشستم.
- و الان ترجیح می دم با پسر یه نوشیدنی بخورم! نسکافه، قهوه، چای، شیر یا حتی آب!
به طرف آشپزخونه رفت و با صدای آرومی گفت.
- خوشم میاد زندان هیچ تغییری تو شخصیت ایجاد نکرده!
- ثبات شخصیت چیزیه که من دارم و تو نداری! عجله کن تا نیومدن!!

پرهام:

صدای ضرب گرفتن انگشتای اردلان روی کاپوت ماشین سکوت نیمه شب این خیابون خلوت شکست.
- پرهام؟
نیم نگاهی بهش انداختم.
- بله؟

- من فیلمای بیمارستانو دستکاری کردم. اما حافظه و ذهن پرسنل شیفت اورژانسو که نمی تونم دستکاری کنم!
گندش درمیاد اونجا چه خبر بوده!
به آسمون شب خیره شدم.

- وضعیت من و کاری که دنبالشیم توجیحت می کنه!
- حتما توجیح قانونی؟! من چند نفرو که هیچ ارتباطی به این ماجرا نداشتن با اسلحه تهدید کردم!
صدای زنگ موبایلمو از داخل ماشین شنیدم. درو باز کردم و گوشيو از روی صندلی برداشتم.
- بله؟!
- رسیدین؟!
- رسیدیم!

نگاهی به عبارت فارسی و لاتین «آرین» روی نمای ساختمون کردم.
- مجتمع آرین دیگه؟! جلوی دریم! بیا پایین!

تماسو قطع کردم و خطاب به اردلان گفتم.

– کاری که داریم می کنیم انقدر بزرگ هست که این قانون شکنی جنابعالی به چشم نیاد!

با خروج آریامهر از مجتمع ده طبقه رو به رومون صاف ایستادم. اردلان هم از روی کاپوت پایین اومد. لحظه ای به دست بسته ی من نگاه کرد و خطاب به اردلان گفت.

– سرعت عملت ستودنیه. فقط حیف وقتی موبایل پرهامو تنظیم کردم به تو زنگ بزنه نمی دونستم چقدر تا رسیدن آدمای سینا وقت هست! کبودی گردنت، نشون دهنده ی درگیریه، امیدوارم تو حالت خوب باشه! اردلان سرد و جدی گفت.

– از وقتی اون بلا رو سر پرهام آوردی و مرگو دور زدی فهمیدم سرعتم خیلی هم بالا نیست! باید بریم نظرآباد، درسته؟!

ابروی راستشو بالا برد.

– آره. باید بریم نظرآباد!

نیم نگاهی به اردلان انداختم. عصبی خندیدم.

– پس جدیه!! همینو کم داشتیم! جای بهتری نبود این مدارکو ببری؟! حالا دردسرمون فقط خروج از شهر تهران نیست! باید از استان تهران هم خارج شیم!

در ماشینو باز کرد و بی خیال گفت.

– اون آدم رفته نظرآباد مقصر منم؟! بابا شما دیگه عجب بی انصافی هستین! سوار شید وقت نداریم!!

اخم کردم. درو محکم بستم و رو به اردلان گفتم.

– چجور از تهران خارج شیم؟!

سوییچ ماشینو بالا انداخت و تو هوا گرفت.

– اردلان شوماخرو دست کم گرفتیا! فعلا از دست محافظایی که اینجا رو زیر نظر دارن و به طرز عجیبی

نریختن سرمون فرار می کنیم! به خروج از شهر هم می رسیم!

سوار شدیم. پشت سر اردلان نشستیم.

– رسیدیم نظرآباد منو بیدار کن سرهنگ شوماخر!

آریامهر نگاهی به من کرد.

– کدوم بیمارستان رفتین که گیر نیفتادین؟!

اردلان پوزخند زد.

- بیمارستان «...»! البته ما پزشک آشنا سراغ نداشتیم که بریم سراغ اون! یه کم از زبان خشونت و تهدید استفاده کردم!

تلخ خندیدم.

- قانونی نبوده که ما نشکسته باشیم! با این بساطی که ما راه انداختیم، شاید فقط فرماندهی کل قوا بتونه کاری کنه ما از کشور فراری نشیم!!

آروم زیرلب گفت.

- اگه یه نفر مجبور به فرار باشه منم! نه هیچ کس دیگه!

قبل از اینکه اردلان سوالی بپرسه ضربه ای به پشتی صندلیش زدم و تو آینه با چشم و ابرو اشاره کردم چیزی نگه! با اخم سری تکون داد و نگاهشو به خیابون دوخت. روی صندلی دراز کشیدم.

- شوماخر یادت نره بیدارم کنی!

- فاصله اینجا تا نظرآباد چند کیلومتره؟

صدای بی حوصله اردلان به گوشم رسید.

- نود، نود و پنج کیلومتر فکر کنم!

- خیلی خب، موبایلاتونو بدین، تا الان هرچی فرکانس فرستادن و گرفتن بسه!

اردلان:

زیر تابلوی خوش آمد گویی ابتدای شهر توقف کردم. نگاهی به ساعتم انداختم. نفس عمیقی کشیدم.

- دو ساعت!! با توجه به وضعیتمون عالی اومدیم!

- خب، نقشه اینجا رو داری؟!

سر بالا انداختم.

- خیر! ما با استان البرز کاری نداریم که نقشه شو لازم داشته باشیم! جدی جدی تا الان اینجا نیومدی؟!

- نه! یعنی نمی دونم! اگه اومده باشم هم انقدر اینجا تغییر کرده که آشنایی قبلیم به دردمون نمی خوره.

نگاهی به کاغذ آدرس کردم. بلوار ... خیابان ... کوچه ...! به طرف پرهام که خواب بود برگشتم.

- پرهام! بیدار شو ببینم! پرهام؟!

چشم باز کرد. سرشو بالا آورد. با اخم چندبار پلک زد.

– چیه؟

– رسیدیم! تو نظرآباد اومدی؟

خمیازه ای کشید و نشست.

– اگه مسافرت سه سال پیشمونو فاکتور بگیریم نه!

– جداً خسته نباشی! اون سال که از این سر شهر وارد شدیم...

آریامهر سرزنشگر حرفمو قطع کرد.

– الان وقت یادآوری خاطرات نیست! راه بیفت، تهران که نیست، پیداش می کنیم!

نگاه از پرهام گرفتم و حرکت کردم.

– اسم بلوار چی بود دکتر؟

– ا.. بلوار «...».

پرهام – همین خیابونو مستقیم برو، رسیدی به میدون بیچ سمت چپ!!

با کنایه گفتم.

– مطمئنی آخرین بار سه سال پیش اینجا بودی؟!

از آینه نگاهی بهش کردم. چشماشو ماساژ داد و با تکان سر گفت.

– سال ها پیش! چند ماه اینجا کار کردم! خیلی پیش تر از اینکه اینجا از تهران جدا شه!

خستگی این چند روز حسابی روی ذهنش اثر گذاشته بود! «آهان» ی گفتم و پیچیدم سمت راست.

– بقیه ش؟!

لبخند کمرنگی زد.

– یادم نمیداد! ساعت چهار صبح هم کسی نیست که ازش آدرس بگیریم!

کلافه پوف کردم. نگاهی به اسم خیابونا انداختم.

– آقایون سرهنگ! اینجور فایده نداره! بزن کنار، من از ماهواره نقشه اینجا رو بگیرم!

لحظه ای نگاهش کردم.

– پیدامون نکن!

– نگران اون نباش! من کارمو بلدم!

قبل از چهارراه پارک کردم. موبایلمو از روی داشبورد برداشت و پیاده شد.

– اردلان؟!

به طرف پرهام برگشتم.

– خونه ت امنه؟!

نگران سری تکون دادم.

– آره. یعنی امیدوارم!!

اخم کرد.

– امیدواری؟! تو که از امنیت خونه ت مطمئن نبودی چرا راه افتادی اومدی دنبال من؟

با تعجب بهش زل زدم.

– منظورت چیه؟!

– تو منظورت چیه می گی امیدواری خونه ت امن باشه؟!

دستی به موهام کشیدم.

– سرهنگ شریفی چند نفرو برای محافظت از خونه پیشنهاد کرد. سرتیپ هم تاییدشون کرد!

– سرهنگ شریفی می دونه من دارم چیکار می کنم؟!

عصبی گفتم.

– نه! مگه دیوونه م؟ همین که حامدو قاطی بازی کردیم کافیه!

مکشی کردم و ادامه دادم.

– بهش گفتم سینا آریامهر آدم خطرناکیه و می ترسم مشکلی برای یسنا درست کنه، یه تیم برای مراقبت از

خونه م فرستاد!

– به همین راحتی؟!

تند و تیز گفتم.

– یعنی خودت نمی دونی؟!

نفس راحتی کشید.

– نمی خوام دوباره از این نقطه ضعفم استفاده کنن، می دونی که؟! یسنا و یاسمن می دونن با کی هستیم؟

چشمامو گشاد کردم.

- دیوونه م؟ بهشون می گفتم تو با عامل دردای گاه و بیگاه دست و قلبم، از خودی و غیرخودی فرار کردی، منم مثلا کمک کردم که بعدش سرمو گوش تا گوش ببرن؟! نه دادا! هنوز انقدر احمق نشدم جون تو! به پستی صندلی تکیه داد و چشماشو بست.

- رفتی دنبال یاسمن و بچه ها، واکنش یاسمن چی بود؟!

- چی باید باشه؟! بعد از این همه سال با تو و کارت کنار اومده دیگه! به من چیزی نگفت؛ یسنا هم حرفی به من نزد!

- فقط این ماجرا تمام شه...

حرفشو قطع کردم.

- این ماجرا تمام شه، بعدی رو باید شروع کنیم! باید به صغیر و کبیر جواب پس بدیم که فلان ساعت فلان محل چه کار می کردیم و چرا اون کارو کردیم! دلتو صابون نزن باجناب جان!! با باز شدن در ماشین حرفمو نیمه کاره ول کردم. آریامهر موبایلمو بهم داد.

- اینم مسیر حرکتمون! راه بیفت!

ترمز دستی رو خوابوندم و راه افتادم. از آینه به چهره عبوس پرهام خیره شدم. من بیشتر از اون نگران بودم؛ نگران زنم و بچه ای که دو روزه عاشقش شدم!

اردلان:

آریامهر با سامسونت نقره ای رنگی از اون خونه خارج شد. در پشت سرمو باز کرد.

- پرهام برو جلو بشین!

پرهام آروم خندید.

- چرا؟! می خوام بازم بخوابم!

کلافه گفت.

- خوشمزه، باید هارد این اطلاعات لعنتی رو بررسی کنم بینم اگه سالمه ببریم تحویلش بدیم، اگه نه اول ریکاوریش کنم بعد ببریمش! نمی خوام حواس باجناب گرامیت پرت بشه!

پرهام بی حرف از در سمت راست پیاده شد و جلو نشست. از آینه نگاهی به آریامهر کردم.

- کجا بریم؟!

بدون اینکه سر بلند کنه گفت.

- با وجود این هارد، من به یه اسلحه نیاز دارم!

یکی از دو کلت کمربند به سمت عقب گرفتم.

- حالا بگو کجا بریم؟

- تهران!

نگاهی به پرهام کردم. سری تگون داد و رو به آریامهر گفت.

- چی شد که یادت اومد مدارک اینجاست؟!

- مدل مشابه این کیفو تو ماشین سینا دیدم. یه چیزایی یادم اومد. فکر کردم، فکر کردم، فکر کردم تا رسیدم به اینجا!

با نزدیک شدن به پلیس راه عصبی گفتم.

- اگه داری با لپ تاپ کار می کنی خاموشش کن! نمی خوام نیم درصد هم بهمون شک کنن که این جاده صاف و هموار اصلا مناسب تعقیب و گریز نیست!

لحظه ای به آینه نگاه کرد.

- این همه عصبانیت برات خوب نیست! من تقریبا هم سن تو بودم که اولین بار CCU خوابیدم! به خاطر

عصبانیت شدید! عصبانیتاتو نگه دار، یه وقت مناسب، یه بهونه خوب بهت می دم که حسابی عصبی شی!

پرهام زیر لب اسممو صدا کرد. این یعنی جوابشو ندادم و چیزی نگفتم! عصبی بازدم نفسمو بیرون دادم و به جاده

خیره شدم. نمی توانستم بیشتر از این عامل همه ی دردسرهای این دو روزو تحمل کنم. بی دردسر از پلیس راه رد شدیم. پرهام آرام گفت.

- تا برسیم تهران وقت داری کارتو انجام بدی!

و رو به من گفت.

- اگه خواب رفتم بیدارم کن!

پرخاشگر گفتم.

- تو هم فقط بخواب! خب؟!

خندید.

- کلی دارو و مسکن بهم تزریق کردن! من کاره ای نیستم!

- لطفا ساکت باشید بذارین بفهمم دارم چیکار می کنم!!

چشم غره ای به پرهام رفتم. شانه ای بالا انداخت و از پنجره به بیرون چشم دوخت. تا تمام شدن این ماجرا زخم بیوه می شد و بچه م یتیم! بقیه راه در سکوتی که گهگداری با بوق ماشینای دیگه می شکست سپری کردیم.

- اطلاعات هارد سالمه!

پرهام صاف نشست. نیم نگاهی به من انداخت و به سمت آریامهر چرخید.

- خب، کجا بریم؟!

- باید اول یه زنگ بزنم!

دستی به موهام کشیدم و لحظه ای چشمامو بستم. به زودی فاز اول دردسرا تمام می شد! صدای آریامهر سکوت چند دقیقه ای بینمونو شکست.

- الو... آره. آدرستو بده!.. بگو حفظ می کنم!.... پنج کیلومتری تهران!.... باشه! اردلان موبایلتو بده آدرسو وارد کنم!

موبایلمو از کیف کمریم بیرون کشیدم و بهش دادم. بعد از گذشت دو دقیقه گوشیمو برگردوند.

- تا این کوچه که مشخص کردم برو، بعدش باید دوباره زنگ بزنم!

نگاهی به مسیر مشخص شده کردم.

- حداقل یه ساعت و نیم تو راهیم!! دوستات همه مایه دارن دکتر؟!!

- آره، یه جورایی!

پوزخند زدم. از پلیس راه رد شدیم. مسیر مقصدمونو پیش گرفتیم. خسته تر و بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام به صحبت های گاه و بی گاه بین پرهام و آریامهر گوش بدم. فقط می خواستم زودتر از این مرد دور شم. بعد از حدود یک ساعت به کوچه ای که روی GPS موبایلم مشخص شده بود، رسیدیم. از آینه به صندلی عقب نگاه کردم.

- کدوم خونه؟!

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه عصبی گفتم.

- معلوم نیست اینجا چه خبره، می خوام پیاده شی که احيانا اگه یه اسنایپر بیرون بود راحت تر کارشو انجام بده؟!

- تو زندگیم یه اسنایپر خطرناک می شناسم که الان مهارشده، اینجا نشسته!
پرهام آروم خندید.

- زنگتو بزن دکتر! مطمئن باش از من خطرناک تر هم اون بیرون هست!
- از تو خطرناک تر ندیدم، چون فقط تویی که سه گلوله بهم شلیک کردی! الو؟!..... آره. پلاک چند؟!..... خیلی
خب!

ضربه ای به صندلیم زد.

- پلاک نه! در بزرگ آخر کوچه!

به طرف خونه ای که آریامهر گفت حرکت کردم. در ماشین رو باز شد. ماشینو بردم داخل. آریامهر قفل درو باز کرد و پیاده شد. به دنبالش ما هم پیاده شدیم. قدمی از ماشین دور نشده بودم که دو دست قوی محکم دستانمو گرفت. هم زمان صدای فریاد پرهامو شنیدم. نگاهی بهش انداختم. دو نفر هم محکم اونو گرفته بودن. نگاهم روی دست چپش ثابت موند که به گفته جراحش وضعیتش حساس بود و به مراقبت و معاینه بیشتری نیاز داشت. نگاهمو از پرهام گرفتم و عصبی به آریامهر که تک تک اجزای صورتش تعجبشو نشون می داد خیره شدم. هر سه گرفتار تله شدیم!

بیژن:

رفیق قدیمیم از پشت پنجره عمارت ما رو نگاه می کرد. سامسونتمو برداشتم و قبل از پرهام و اردلان از ماشین پیاده شدم. خیلی از ماشین دور نشده بودم که صدای فریاد پرهامو شنیدم. به طرفشون برگشتم. چهار نفر پرهام و اردلانو گرفته بودن. دندونامو روی هم فشار دادم. منظورش از این کار چی بود؟ کیفو زمین گذاشتم و سریع کلتمو مسلح کردم. به طرف عمارت نشونه گرفتم و شلیک کردم. گلوله دقیقا به محلی برخورد که می خواستم. با صدای بلند گفتم.

- بیا بیرون! من همون بیژنم! یهو بد قاطی می کنم اطلاعاتو از بین می برم!

محافظایی که بهم نزدیک شده بودن عقب رفتن. با دستش محل برخورد گلوله به شیشه رو لمس کرد و از پنجره دور شد. از عمارت بیرون اومد. روبه روم ایستاد.

- خوشم اومد! شیشه ها ضد گلوله نبودن الان اون تیر وسط پیشونیم نشسته بود!
پوزخندی زدم.

- پس یادته که هر کاری از من برمیداد!

اسلحه رو روی شقیقه م گذاشتم.

- حتی خودکشی! تو می مونی و یه هارد پر از اطلاعات مهم که باز کردن قفلش حداقل دو ماه طول می کشه! آروم گفت.

- چی می خوای؟!

خندیدم. دستمو پایین آوردم.

- خواسته هامو یکی یکی می گم! اول؛ بگو این دو مامورو ول کنن! به خصوص امیدیان که مجروح شده!

- سرتیپ اسفندیاری ازم خواسته ماموراشو تحویلش بدم!

عصبی زیر لب گفتم.

- مامورای سرتیپ اسفندیاری محموله ی اسلحه و مواد نیستن که تحویل بدی! اینجوری که محافظا این دو

نفرو گرفتن سرتیپتون می تونه جنازه شونو ببینه!!

قدمی بهش نزدیک شدم و زیر گوشش گفتم.

- یادت نره هر کاری از من برمیداد! قضیه خانواده همین امیدیان که یادته؟! چقدر اصرار کردم دستور بدی زن و

بچه های شهاب...

با غیظ حرفمو قطع کرد.

- بس کن!

کلافه دستی به گردنش کشید و خطاب به افراد پشت سرم گفت.

- سرهنگ امیدیانو ول کنید. ترتیب انتقالش به یه بیمارستان امنو بدین!

- پس شجاعی؟!

- امیدیان مجروح به اندازه کافی خطرناک هست؛ ریسک آزاد کردن شجاعی سالمو نمی کنم!! خب... راستش

یادم نیاد پلیسا جزو لیست افراد مهم، از نظر تو، باشن!

نگاهی به صورت درهم پرهام کردم.

- این دو نفر هستن. چون به خاطر من حیثیت کاریشونو وسط گذاشتن! بریم داخل؟!

سامسونتو برداشتم. قبل از قدمی بردارم بازومو گرفت.

- بقیه خواسته هاتو نمی گی؟!

- وسط حیاط، جلوی چشم این همه محافظ؟!!

سری تگون داد و به طرف عمارت رفت. وارد عمارت شدیم. روی مبل دونفره سفید رنگ نشستیم.

- خوشحالم سرحال می بینمت بیژن! رفیق بی معرفت!

پوزخند تلخی زدم.

- سرحالم؛ چون داروهامو به موقع مصرف می کنم!

روبه روم نشست.

- خب، نمی خوای خواسته هاتو بگی، مدارکو بدی؟!!

- برنامه ت چیه؟!!

لبخند کم رنگی زد.

- با چند نفر از فرمانده های سپاه و ارتش هماهنگ کردم، منتظر مدرک معتبرن که وارد عمل شن!

- اسماشون؟!!

کاغذی از جیب شلوارش درآورد و به طرفم گرفت. نگاهی به لیست اسامی کردم. برگه رو انداختم روی میز.

- تا من نگفتم کاری انجام نمی دی!

با تمسخر گفت.

- جدا؟!!

- آره! چون مدارک دست منه! من یه نامه مصونیت کامل می خوام. از تمام جرایمی که همه ی این سال ها به

اسم من نوشتن!

مکشی کردم و ادامه دادم.

- و جرایم این چند روز امیدیان و شجاعی!

- نامه مصونیت؟! من که به اندازه کافی برای بی گناهیت مدرک دارم! حل کردن قضیه اون دونفر هم کار

راحتیه!

خندیدم. پاهامو روی میز کشیدم و دستامو پشت سرم گره کردم.

- مدارکت به دردم نمی خوره. همین که گفتم! وگرنه از بین بردن این هارد واسم کار یه لحظه ست!

با تمسخر گفت.

- و چجوری از اینجا میری بیرون؟

– خوشبختانه پسرعموم به روابط خونی خیلی اهمیت می ده! منتظر تماسمه که بگم کمکش می کنم! با همون لحن گفت.

– یه چیزی رو می دونستی بیژن؟!

منتظر به صورتش نگاه کردم و سری تکون دادم. از جاش بلند شد. با جدیت گفت.

– من همه ی این سال ها خبر داشتم زنده ای، از لحظه لحظه ی زندگیت خبر داشتم! خودم اجازه دادم خبر کشته شدن پخش بشه. چون اون موقع هنوز بازنشسته نشده بودم. هنوز من رییس اداره ی اطلاعات بودم! سه ماه قبل از اینکه بفرستنت جنوب شهریارو فرستادم اونجا که هواتو داشته باشه! من.. حرفشو قطع کردم.

– تو می دونستی و... گذاشتی من شش سال تو یه سلول انفرادی روزامو بشمرم؟!

قرصامو از جیب کتم بیرون کشیدم. صداشو ضعیف شنیدم.

– می خواستم به خودت بیای!

قرصمو زیر زبانم گذاشتم. به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. با پوزخند آرومی گفتم.

– کی فهمیدی من به خودم اومدم؟!

روی میز روبه روم نشست.

– وقتی که بهم خبر دادن زیر برگه اتهاماتتو امضا کردی!

چشم باز کردم و با حرص گفتم.

– باشه! حالا برو دنبال نامه مصونیت من و اون دو مامور!

– می رم تماس بگیرم! منتظر باش!

از جاش بلند شد. چند قدمی دور نشده بود که گفتم.

– خواسته سومم باشه وقتی که نامه مصونیتمو دیدم!

بیژن:

با ورود محافظ به سالن چشم از سریال بی مزه تلویزیون گرفتم. لیوان چایمو روی میز کوچک کنار مبل

گذاشتم. پاکتی که دستش بود بهم داد. پاکتو باز کردم. نامه ی داخلشو بیرون کشیدم و خوندم.

– درسته؟!

سر بلند کردم. محافظ رفته بود.

– امیدیان و شجاعی؟!

شانه ای بالا انداخت.

– نامه ی اون دو نفر وقت می بره! نظامین! اما اگه جور نشد، خودم درستش می کنم! من بهشون گفتم هرکاری لازمه انجام بدن!

از جام بلند شدم.

– خوشحالم پای حرفت می مونی! و اما خواسته ی سومم!

اخم کرد. چند قدم به طرفم برداشت و با نگاه پرسشگر بهم خیره شد.

– چیه؟!

پوزخند زدم.

– سخت نیست! نترس! فقط می خوام اموالم که مصادره شده بهم برگردونن!

– اموالت؟! فکر نکنم اینجا چیزی به نام بیژن آریامهر داشته باشی!

دوستانه به کتفش ضربه ای زدم.

– تو اگه یادت رفته اشکال نداره! اما من خوب یادمه یه ویلا تو دماوند و یه آپارتمان غرب تهران داشتم که

نتونستم بفروشمش! واسه این خواسته عجله ای ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

– رمز کیف، A2۲۸، کد فایلای روی هارد هم b9c45! کجا لباس عوض کنم؟! باید واسه ملاقات با مقامات

بلند پایه ی نظامی مرتب باشم!!

به عادت همیشگی دستی به گردنش کشید و به پله ها اشاره کرد.

– بالا، اتاق دوم، سمت راست راهرو! هرچی بخوای تو اون اتاق هست!

– حتی یه کروات دودی با خطوط سفید؟!

خندید.

– شاید!

در جوابش لبخندی زدم و به طرف پله ها رفتم. صدای جدیش به گوشم رسید.

– دو ساعت دیگه می رسن! هرکاری داری انجام بده!

سری تکون دادم. وارد اتاقی که گفت شدم. روی تخت دراز کشیدم. بعد از دو روز پر تنش و استرس استحقاق چند دقیقه استراحت رو داشتم. چشمامو بستم. سکوت اتاق آرام بخش بود. قبل از اینکه چشمام گرم خواب بشه چشم باز کردم و روی تخت نشستم. نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق کردم. یک ساعت و نیم وقت داشتم. کمد بزرگ روبه روی در اتاقو باز کردم. سمت چپ کمد چند دست کت و شلوار، وسط کمد پیرهن مردونه و برخلاف انتظارم سمت راست هم کروات آویزون شده بود. از کف کمد حوله برداشتم و وارد سرویس اتاق شدم. صورتمو اصلاح کردم، دوش گرفتم و بیرون رفتم. کت و شلوار و پیرهن مشکی از کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. موهامو با ششوار خشک کردم و لباس پوشیدم. جلوی آینه ی کنار در اتاق ایستادم. شونه رو روی موهام کشیدم. بعد از تمام شدن این ماجرا باید از ایران برم. به اندازه کافی هیجان تجربه کردم! نباید هیچ وقت جذب اون سازمان لعنتی می شدم. سازمانی که همه ی زندگیمو وقفش کردم! با باز شدن در اتاق، رشته افکارم پاره شد.

- نمای پایین؟! ده دقیقه دیگه باید شروع کنیم!

حواس پرت گفتم.

- اطلاعات هاردو دیدی؟!

- آره.

کتمو از روی تخت برداشتم.

- اون دو مامور کجان؟!

- امیدیان منتقل شد بیمارستان، شجاعی هم در اختیار مافوقشه!

- یه ماشین برام آماده کن، می خوام بعد از صحبت با این آقایون برم بیمارستان!

سر راهم ایستاد.

- بیمارستان چرا؟!

حق به جانب گفتم.

- بیشتر مشکل سرهنگ به خاطر اعصاب دستشه که دست بر قضا منم یه متخصص مغز و اعصابم و می خوام

معاینه ش کنم!

با سر به پله ها اشاره کرد.

- بریم پایین، بعدا صحبت می کنیم!

سرجام ایستادم.

– بعدی وجود نداره! من کارمو کردم! نامه ی مصونیتمو هم گرفتم! دلیلی نداره بمونم اینجا!
کلافه گفتم.

– باشه. تو درست می گی! بریم پایین! می گم ماشین بیا!

دنبالش رفتم پایین. سمت راست سالن پنج نفر روی مبل های زرشکی رنگ اون قسمت نشسته بودن. زیر لب سلامی گفتم و روی مبل تک نفره ای که جدا از بقیه ی مبل ها بود نشستیم. با ورود رفیق قدیمیم به سالن نگاهی به چهره هر شش نفر انداختم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– حرفامو کامل گوش کنید، بعد اگر سوالی بود جواب می دم! اسم واقعی منو احتمالا می دونید، بیژن آریامهر! اما شاید به اسم بهمن افشارمنش هم بشناسید! دوازده سال پیش، پسرعموم سینا آریامهر معاونم شد که متاسفانه بعد از مدتی متوجه شدم دور از چشم من یه فعالیتایی می کنه. اونم درست زمانی که من دنبال یه راه قانونی برای رسمی کردن فعالیتامون به عنوان یه حزب تو ایران بودم. البته راهی پیدا نکردم، ربطی هم به این اتفاقات نداره! حامی داخلی و خارجی این ماجرا کم نیستن. نمونه ش شخصی به نام طباطبایی که احتمالا از همکاری با سینا منصرف شده و سینا هم اونو به قتل رسونده!
مکشی کردم و ادامه دادم.

– متاسفانه هم به اداره ی اطلاعات نفوذ کردن، هم به نیروی انتظامی و هم به ارتش! تا شش سال پیش سپاه پاک مونده بود! الانو نمی دونم! البته نمی خواد خیلی نگران باشید، چون این افراد تو رده های متوسط سازمانی هستن! من تونستم تو کامپیوتر سینا لیست افرادی که باهاش همکاری می کردن، ریز مکالماتشون و حدود بیست ساعت فیلم پیدا کنم. با استفاده از اون لیست، کامپیوتر افرادی که به نوعی تو این ماجرا دست دارن هک کردم و اطلاعات مهم رو از سیستمشون برداشتم؛ مکالمه تلفنی، فیلم و گزارش چند گردش مالی!
نفس عمیقی کشیدم.

– اسم و نشانی اعضای هیئت نظارت سازمانو هم تو یه فایل جدا مشخص کردم. مکالمات تلفنی و ارتباطات اینترنتی خودم و سینا هم موجوده! همه ی این مدارک در اختیار شما! کار من دیگه تمومه!

نگاهی به شش نفری که تو سالن نشسته بودن انداختم. از جام بلند شدم.

– ماشین اومده؟

– صبر کن دکتر!

سمت چپمو نگاه کردم.

– چرا این مدارکو در اختیار ما گذاشتی؟!

آروم روی همون مبل نشستم.

– من اگه به کودتا کردن علاقه داشتم، بیست سال پیش موقعیتشو داشتم، بی دردسر! درست وقتی که وزارت اطلاعات درگیر یه مشکل خیلی بزرگ شده بود! من به محض اینکه فهمیدم سینا قصدش چیه، خودمو به عنوان بهمن افشارمنش به ایشون معرفی کردم و گفتم در ازای آزادی، هر مدرکی علیه این ماجرا به دستم برسه بهشون می دم! شش سال پیش از آمریکا به ایران برگشتم، می خواستم این ماجرا رو تموم کنم که گیر افتادم!

بدون اینکه نگاهمو از اون مرد بگیرم خطاب به رفیق قدیمیم گفتم.

– ماشین اومد یا نه؟

– پنج دقیقه دیگه میاد!

بدون حرف دیگه ای سالنو ترک کردم و برگشتم بالا. اسلحه م و نامه ی مصونیتم رو برداشتم. رفتم پایین. بدون اینکه به بحث اون شش نفر اهمیت بدم به طرف در خروجی عمارت رفتم.

– صبر کنید جناب دکتر! کجا تشریف می برید؟! فکر نمی کنید دادگاه باید برای شما تصمیم بگیره؟!

– من نامه ی مصونیت قضایی دارم!! شما بهتره به کار مهم تری که به عهده تونه برسید!

و خطاب به رفیقم گفتم.

– می شه یه موبایل به من بدی اگه کارت داشتم بتونم تماس بگیرم؟! گوشی خودم باتریش تمام شده!

از جاش بلند شد و به طرفم اومد. موبایلی از جیب کتش درآورد و به طرفم گرفت.

– با بیمارستان هماهنگ شده. منتظر تن! خانواده ت منتقل می شن به یه جای امن! و خانواده اون دو مامور!

آروم خندیدم.

– خانواده هامون جاشون امن باشه، خوبه، خودمون امنیت نمی خواهیم؟!

- وضعیت امیدیان تثبیت شه، شما هم منتقل می شید! با مافوق شجاعی هم صحبت کردم فعلا کاری بهش نداشته باشه اونم می ره یه محل امن! خیالت راحت باشه! می تونی بری!!

سری تکون دادم و با گفتن «خداحافظ» از عمارت بیرون رفتم. درو بستم و به طرف ماشین دودی رنگ پایین پله ها رفتم.

آمریکا، واشنگتن دی سی:

چارلی همراه مامور پلیس از آپارتمان کامران بیرون رفت.

- و ماشینشو کجا پیدا کردین؟

- خارج از شهر. اما چند شب پیش، تقریبا بیست و چهار ساعت قبل از مفقود شدن مامور شما دو مایلی اینجا یه گزارش تصادف دادن. ماشینی در محل تصادف نبود. اما یه شاهد می گفت صدای حرف زدن دو نفر به زبان غریبه رو شنیده!

چارلی نگاهی به ساختمان مرتفع کرد. خطاب به مامور پلیس گفت.

- هر اطلاعاتی که درباره اون تصادف و گم شدن کامران سالیوان دارید به NCS بفرستید!

- دستورشو می دم!

تشکر کرد و به طرف ماشینش رفت. شماره ای گرفت و سوار شد.

- الیسا، چارلی هستم... پرونده کامرانو باز کن... شش سال پیش قبل از ماموریت اسرائیلش کجا بود؟!... محرمانه ست؟.... جوناس! اوکی!

تماس را قطع کرد. با دیدن چراغ زرد رنگ پدال ترمز را زیر پا فشار داد. زیر لب زمزمه کرد.

- پرونده محرمانه! چیکار کردی کامران؟!

زیر نگاه موشکافانه ی جوناس معذب بود. پشت به جوناس ایستاد و سالن را از نظر گذراند.

- کامران تمام نه سال گذشته رو اسرائیل نبوده. هردو اینو خوب می دونیم!

- چارلی چرا انقدر با اطمینان صحبت می کنی؟!

به طرف جوناس برگشت.

- خیانت جرج فل به ارتش چی بود؟!

قبل از اینکه جوناس حرفی بزند سریع گفت.

- به جز فروختن نقشه ی بمب به چینی ها!

دستاش را روی میز جوناس قرار داد و کمی خم شد.

- نگو که اینم محرمانه ست! جوناس، یکی از بهترین مامورای اجراييمون گم شده! نگو نگران نیستی که باور نمی کنم!

- چرا فکر می کنی مربوط به نه سال گذشته ست؟!

چارلی بدون اینکه جواب جوناس را بدهد سوال دیگری مطرح کرد.

- به خانواده ایرانی کامران مربوطه؟! کامران تو این نه سال به ایران سفر کرده؟

جوناس خونسرد از جا برخاست و به طرف چارلی رفت.

- خیلی زود فرضیه می سازی! تحسینت می کنم! اما فرضیه ت غلطه!

چارلی صاف ایستاد و به چشمان جوناس خیره شد.

- پس اون دو نفری که تو محل تصادف ماشینش با یه زبان غریبه صحبت کردن چی؟! کامران نه سال گذشته

فقط اسرائیل نبوده! وگرنه دلیلی نداشت پرونده ش محرمانه باشه! خودت هم خوب می دونی که پلیس نمی تونه کامرانو پیدا کنه.

مکثی کرد و ادامه داد.

- جوناس، تو نمی خوای اونو از دست بدی!!

- تو چرا اصرار داری گم شدنشو به ایرانیا ربط بدی؟!

چارلی لجوجانه گفت.

- چون تو اصرار داری که کامران تمام این نه سال اسرائیل بوده و کاری نکرده!! و من باید خیلی احمق باشم که حرفتو قبول کنم!

جوناس دست به سینه شد و سری تکان داد.

- فرض کن من اجازه دسترسی به کل پرونده کامران رو بهت دادم..

چارلی حرفش را قطع کرد.

- در اون صورت بهت بدهکار می شم و جبران می کنم! قبوله!

تهدیدگر گفت.

- چارلی، اگه اون اطلاعات محرمانه ست، پس نباید فاش شه! حواست باشه تو حالت مستی....
چارلی برآشت.

- جوناس!

با پوزخندی پشت میزش نشست.

- می فرستمش به میز یک.

چارلی سری تکان داد و از اتاق جوناس خارج شد. الیشا پرسشگر نگاهی به چارلی کرد. مستاصل گفت.
- بی نتیجه بود!

روی صندلی میز یک نشست. نگاهی به شیشه های مات شده ی اتاق جوناس انداخت. بی توجه به الیشای کنجکاو مشغول مطالعه ی پرونده ی کامران شد.

بعد از حدود دو ساعت همه ی فایل های مربوط به کامران را پاک کرد و از پشت میز برخاست. با اخم های درهم به سمت اتاق جوناس رفت. جوناس که مشغول صحبت با تلفن بود به چارلی اشاره داد وارد شود و قفل در را باز کرد. چارلی عصبی وارد شد و در را بست. جوناس بعد از حدود دو دقیقه تماس را قطع کرد و خطاب به چارلی گفت.

- به نتیجه ای رسیدی؟!

- کشتن دو نظامی ایرانی و سه نفر از شهروندای عادی ایران و یه فعال سیاسی ایرانی، کاری نیست؟
بی حوصله جواب داد.

- گذشته ی کامران به من مربوط نیست! حرف اصلیتو بزن!

- کامران کالیفرنیاست!

سکوت جوناس ترغیبش کرد ادامه حرفش را بگوید.

- به گفته ی خود کامران، پسرعموی اون فعال سیاسی جیمز سالیوان رو دزدید و برد سانفرانسیسکو، خود کامران هم قبل از اینکه بره اسرائیل گیر برادر و پسرعموی بیژن آریامهر، همون فعال سیاسی، افتاد و مدتی تو یکی از بیمارستانای لس آنجلس بستری بود. جالب اینجاست که برادرِ پلیس کامران، مدتی بعد از خروج کامران از آمریکا به اینجا اومد و همراه پسر کامران به ترکیه رفت! البته هنوز مدرکی درباره ارتباط اردلان شجاعی، برادر کامران، به این قضیه پیدا نکردم.

مکشی کرد و نگاهی به چهره ی خونسرد جوناس انداخت.

– ادامه بدم یا خودت می دونی چی تو ذهنمه؟!

– خیانت جرج فل و لو دادن کامران به خانواده اون فعال سیاسی، ماموریت کامران، برگشتنش و تصادف! اینا منطقیه. ولی چرا کالیفرنیا؟!

– یه ساعت بعد از تصادف کامران یه هواپیما از واشنگتن به مقصد کالیفرنیا خارج شد! کالیفرنیا، سن دیگو! هواپیمایی که یه ایرانی اجاره کرده بود!

اردلان:

از ماشین پیاده شدم. نگاهی به محیط اطرافم انداختم. یه حیاط تقریباً کوچک، بدون باغچه و درخت! زیر لب خطاب به ماموری که همراهم اومده بود گفتم.

– فکر نکنم اینجا دیگه کسی باشه که بخواد گزارش بده شجاعی رو بدون دستبند بردن! می شه این دستبند لعنتی رو باز کنی؟

و دستمو بالا بردم. لبخند محوی زد. دستبندو باز کرد و با اشاره به ساختمون گفت.

– تا اومدن سرتیپ اسفندیاری می تونی استراحت کنی! تقریباً تا یه ساعت دیگه می رسن!

– خانواده م اینجا؟!

– نه. منتقل شدن به یه محل دیگه!

به طرف ساختمون خونه رفتم. قبل از اینکه درو باز کنم به سمتش برگشتم.

– از سرهنگ امیدیان خبر داری؟

موبایلشو از جیب کتش بیرون آورد.

– نه. الان با تیم مستقر تو بیمارستان تماس می گیرم.

سری تگون دادم و وارد خونه شدم. یکی از دو ماموری که داخل هال خونه نشسته بودن از پشت میز کامپیوتر بلند شد و به طرفم اومد.

– سرهنگ شجاعی، درسته؟!

– بله. خودمم!

به یکی از درای سمت راست سالن اشاره کرد.

– اونجا می تونید استراحت کنید!

تشکر کردم و به اتاق رفتم. در دیگه ای که تو اتاق بود باز کردم؛ سرویس بهداشتی! دستی به موهای چرب کشیدم. با دیدن حوله ی آویزون به دیوار تی شرتمو پرت کردم روی تخت و وارد سرویس شدم. شیر آبو باز کردم و سرمو گرفتم زیر آب. عادت بد شست و شو با آب سرد هیچ وقت از سرم نمی افتاد! شامپو کف دستم ریختم و موهامو شستم. حوله دستی رو برداشتم و سرمو خشک کردم. از سرویس بیرون رفتم. با دیدن ماموری که همراهم به این خونه اومده بود گفتم.

– یه یاللاه می گفتی!

بی توجه به متلکم گفتم.

– سرهنگ امیدیان تو اتاق عمله. گفتن حالش تقریبا خوبه! اومدم بهت خبر بدم! تی شرتمو برداشتم.

– تقریبا یعنی چی؟!

به پشت سرم اشاره کرد.

– اونجا لباس هست! نمی دونم یعنی چی! به من اینجور گفتن!

پلیور آبی رنگی از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم.

– لطفا هر خبری ازش شنیدی بهم بگو!

به طرف در رفت.

– باشه.

لحظه ای جلوی ایستاد. نگاهی بهم کرد.

– آماده باش! مافوق رسید!

و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم. آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه صد وجب! قانون اولو که شکستیم تا ته ماجرا رو خونديم. در اتاق باز شد. با دیدن سرتیپ احترام گذاشتم و سلام کردم. با صدای دورگه از عصبانیت آزادباش داد. عصبی تر از حد انتظارم بود. حتما خبر شلوغ کاریم تو بیمارستان پخش شده. جلو اومدم. – من به شما دو نفر اجازه دادم به آریامهر کمک کنید، نه اینکه تو اتوبان درگیر بشید و یه بیمارستانو به هم بزنید! چه توضیحی داری سرهنگ؟

قبل از اینکه چیزی بگم دستشو بالا برد.

– توضیح قانع کننده می خوام! درباره گم شدن سرگرد ملکی، فکر کنم تو بتونی توضیح بدی!

- من توضیح می دم، اما اینکه توضیحاتم شما رو قانع می کنه یا نه، نمی دونم قربان!
روی تنها صندلی موجود در اتاق نشست.

- می شنوم!

چند دسته موی مرطوبم که تو پیشونیم ریخته بود بالا زدم.

- من به سرگرد ملکی گفتم مدتی مخفی شه تا اوضاع آرام شه. چون اون تو درگیری اتوبان برای نجات جون من از اسلحه استفاده کرد! اما درگیری اتوبان، چند نفر داشتن سرهنگ امیدیان رو می بردن یه جای پرت که بکشنش! سرهنگ امیدیان هم مجروح شده بود. خون زیادی ازش رفته بود. نمی تونستم ببرمش خونه م که زخم معاینه ش کنه! مجبور شدم پرسنل اون بیمارستانو تهدید کنم ک...
عصبی حرفمو قطع کرد.

- پرسنل بیمارستانو با اسلحه تهدید کردی! اینو جا انداختی!
عصبی نفس عمیقی کشیدم.

- بله. من با اسلحه تهدیدشون کردم. چون می دونستم اگه خشونت نشون ندم نیم ساعته لو می ریم!
بلند شد. با صدای بلندی گفت.

- سرهنگ فکر کردی اینجا کجاست؟! چطور به خودت اجازه همچین کاریو دادی؟!
دستمو مشت کردم. آرام گفتم.

- به من و سرهنگ امیدیان دستور دادن هر کاری لازمه برای کمک به آریامهر انجام بدیم!

- از کی دستور داشتن؟ فرماندهی کل؟! شما که دستور داشتن دیگه چرا از من حکم و اجازه خواستین؟!
در اتاق روی پاشنه چرخید. ماموری که موقع ورودم به خونه اتاقو نشونم داد جلوی در ایستاده بود.
- ببخشید مزاحم شدم. سرتیپ، یه تماس فوری دارید!

سرتیپ بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم. بعد از چند دقیقه در باز شد. سریع از جام بلند شدم. به جای سرتیپ ماموری که همراهم اومده بود دیدم. با دیدن حالت پرسشگر صورتم گفت.
- سرتیپ رفت. ما هم باید بریم!

- کجا؟!

- اگه دوست داری، پیش خانواده ت و... خانواده باجناقت!!

اردلان:

جلوی در اتاقی که گفتن یسنا اونجاست ایستادم. ضربه ی آرومی به در زدم. با شنیدن صدای «بفرمایید» یاسمن درو باز کردم و وارد اتاق شدم. سلام کردم. هر دو آروم جوابمو دادن. یاسمن از جاش بلند شد و فوری گفت.

– من می رم پیش پرهام!

قبل از اینکه بگم پرهام همراه من نیست از کنارم گذشت و رفت بیرون. من موندم و یسنای عصبانی که روی تخت نشسته و ملحفه ی روی پاشو با دستش چنگ زده بود.

– خانم کوچولو! یه نگاه به آقا پلیسه نمی کنی؟!

چیزی نگفت.

– یسنا جان، عزیزم، این نازکشت خیلی خسته ست! طاقت این سکوت تو رو نداره!

عصبی ملحفه رو کنار زد و به سمتم اومد.

– شما دوتا خیلی دیوونه این! نفهمید! بلد نیستین با آرامش زندگی کنید. من از ترس داشتم می مردم. من ... من ... من خیلی ترسیدم!

به دیوار تکیه داد. زانوهاش خم شد و نشست. روی زانو نشستم. صورتشو بین دستانم گرفتم.

– یسنا... ببخشید. من معذرت می خوام. خب؟ دیگه از این شلوغ کاریا نمی کنم.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم.

– تکرار نمی شه. سعی می کنم تکرار نشه.

– سعی می کنی؟!

– خانمی، تو که وضعیت کار منو می دونی! اولین بار منو تو اورژانس بیمارستان بعد از یه حمله قلبی دیدی! با صدای گرفته ای گفت.

– اون موقع نسبتی با هم نداشتیم. الان داریم بچه دار می شیم!

آروم خندیدم.

– چشماشو نگاه! گریه ی شرک منم یا تو؟!

مشت آرومی به بازوم کوبید. دوباره خندیدم.

– باز تو کیسه بوکستو دیدی؟!

با خنده مستی به سینه م کویید. کنارش نشستم. دستمو دور کمرش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم.

– دلم واسه تو و دخترمون تنگ شده بود!

با اخم نگاهم کرد.

– دخترمون؟! بچه ی ما پسره!

– کی گفته پسره؟ پزشک نیستم اما انقدر می دونم که تا پنج، شش ماهگی جنسیتش با سونو مشخص نمی شه! لجوجانه گفت.

– مامانش منم، می گم پسره!

ضربه ای به نوک بینیش زدم.

– منم باباشم، می گم دختره!

شمرده گفت.

– پسرِه! خواب دیدم پسره!

با خنده گفتم.

– از قدیم گفتن خواب زن چپه!

قبل از اینکه مشتش روی بازوم بشینه بلند شدم و به طرف در پریدم.

– اگه دوست داری می تونی بقیه کتکا رو بیرون بزنی!

درو پشت سرم بستم.

– سلام اردلان!

لحظه ای به صورتش نگاه کردم. با اخم تصنعی گفتم.

– سلام! نیلوفر؟!

– بازم اشتباه گفتی! تو پلیسی؟!

به در اتاق اشاره کردم.

– اینو از یسنا یاد گرفتی؟!

– نه! من اینو به یسنا یاد دادم!

خندیدم. سری تکون دادم.

– از شما خواهران غریب هیچی بعید نیست! پدر صلواتیا!

شیطنت چهره ش رفت. جدی پرسید.

– بابام کجاست؟!

بعد از مکث چند ثانیه ای گفتم.

– بیمارستانه عمو جون! ولی فکر کنم بعدش بیاد اینجا!

– بیمارستان چرا؟!!

به پشت سرم نگاه کردم.

– مادر و دختر تصمیم گرفتین امروز منو سخته بدین؟!

با چشم و ابرو به نگار اشاره دادم. خطاب به نگار گفتم.

– تو و نیلوفر برید مراقب دامون باشین یه جا آتیش نسوزونه که حسابی خسته م کرده!

نگار «ایش» کشیده ای گفت و از کنارم رد شد. غرغر زیرلبشو شنیدم.

– بزرگ شدم، اما هنوزم باید روزی دو کیلو نخود سیاه ترانسفر کنم!!

بعد از رفتن نگار، یاسمن قدمی بهم نزدیک شد و آرام گفتم.

– خب، قضیه بیمارستان چیه؟!

نفس عمیقی کشیدم. یاسمن به نترس بودن پرهام آشنا بود. باید حرف آخرو اول می گفتم.

– کتف چپش تیر خورده!

بیژن:

از آمبولانس پیاده شدم. پرهامو جلوتر با برانکارد بردن داخل. اردلان جلوی در خونه دست به سینه نگاهم می

کرد. چند قدم جلو اومد.

– افتخار نمی دی دکتر؟!

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم. بازومو محکم گرفتم. با دست آزادش اسلحه مو از کنار لباسم برداشت و

تهدید گر گفتم.

– موبایلت؟!

با حرص گفتم.

- سرهنگ دوم اردلان شجاعی! خوب گوش کن! بهتره با من مثل یه متهم رفتار نکنی، چون از همه ی جرمات تبرئه شدم! حتی اتهام شکنجه کردن تو! سعی کن رفتارتو بهتر کنی!

کلتمو از دستش بیرون کشیدم.

- یه چیز دیگه!

با پشت اسلحه آرام به سینه ش زدم.

- فکر می کنم اینا رو باید تحویل یه نفر دیگه بدم!

رفتم داخل. به جز یه فرش و دو گلدون مصنوعی چیز دیگه ای تو هال خونه نبود.

- سلام آقای آریامهر!

نگاهی به مردی که فاصله نزدیک ازم ایستاده بود کردم.

- سلام!

کلت و موبایلمو تحویلش دادم.

- خانواده پسرم کجان؟!

- به زودی میارنشون اینجا!

- امیدیان کدوم اتاقه؟!

به راهرویی که سمت راستم بود اشاره کرد.

- اتاق آخر این راهرو! با من کاری ندارید؟

سری تکون دادم.

- نه! ممنون!

نگاهم روی زنی ثابت موند که از همون راهرو خارج شد. لحظه ای با بهت بهم زل زد.

- اردلان... چه خبره اینجا؟!

اردلان به سمتش رفت.

- برو تو اتاق پیش یسنا! من.. من بهت می گم!

اردلانو کنار زد و به سمتم اومد.

- من شنیدم مُردی، باز چه نقشه ای تو سرته؟!

- یاسمن یه لحه...

نگاه تندی به اردلان کرد.

- هیچی نگو لطفا!

و رو به من گفت.

- چرا جواب نمی دی؟ اصلا جوابی داری؟

آروم گفتم.

- سلام خانم امیدیان!

از شدت ضربه سیلیش تکانی خوردم و چشم بستم. سمت چپ صورتم می سوخت. زل زدم تو چشماش و نیشخندی زدم.

- من اصلا آدم معتقدی نیستم. اما می دونم جواب سلام واجبه!

عصبی گفت.

- خیلی وقیحی!

نگاهی به اردلان کلافه انداختم و زمزمه وار گفتم.

- وقیح تر از اونچه که فکرشو کنید! حالا اگه ممکنه برید کنار. چون پرهامو بعد از عمل مستقیم آوردن اینجا و جراحش معاینه ش نکرده!

پوزخند زد.

- معاینه ش کنی که بکشیش؟

کلافه چنگی به موهام زدم. خطاب به اردلان گفت.

- اصلا این آدم چرا باید اینجا باشه؟!

اردلان دست به سینه به دیوار تکیه داد و بی خیال گفت.

- ما با هم کار می کردیم!

- شوخی می کنی؟

به جای اردلان گفتم.

- نه! الان اصلا موقعیت شوخی نیست! خانم امیدیان، اگه دست پرهام همین جا درمان نشد، بعد از آروم شدن

اوضاع، ترتیب ادامه ی درمانشو تو آمریکا می دم. این بلا رو من سرش آوردم. من هم باید درستش کنم!

با طعنه گفت.

- پس تو وجدان هم داری! شما سه نفر چه هدف مشترکی می تونید داشته باشید؟!
 بی حوصله نگاهی به سقف سالن انداختم و رو به زن پرهام گفتم.
 - بهتره خود پرهام بگه هدف مشترک ما چی بود! کارم که تمام شد، به جان نوه هام قسم می خورم پیام اینجا،
 هرچقدر خواستین منو سرزنش کنید! من به سرزنش عادت دارم!
 جوابی نداد. به سمت راهرو رفتم. به اردلان که رسیدم لحظه ای مکث کردم.
 - من باید یه چیزی رو بعدا به تو بگم! درباره کامران!!
 با اخم گفتم.

- کامران؟! چیکار کرده؟!
 - پرهامو معاینه کنم، بهت می گم!
 نفس عمیقی کشید. به راهرو اشاره کرد.
 - باشه! منتظرم!

بیژن:

جای عمل آپاندیسیم درد می کرد. به پشتی صندلی تکیه دادم و پامو روی تخت خالی اتاق گذاشتم. صدای باز و بسته شدن در اتاقو شنیدم. زحمت باز کردن چشمامو به خودم ندادم.
 - دکتر بیداری؟!
 بدون اینکه وضعیتمو تغییر بدم گفتم.

- بیدارم! پرهامم حالش خوبه! بهتر از حد انتظارمه!
 - چی می خواستی بهم بگی?!
 خندیدم. چشمامو باز کردم. اردلان پایین تخت نشسته بود.

- کامران هرچند نفرو کشته باشه، بازم بینتون علاقه برادرانه هست! هرچقدر هم انکار کنی می گم چرت و پرت!

با ابروهای بالا رفته نگاه کنجکاوشو بهم دوخت.

- می گی چیکار کرده یا برم پیش زنم?!

- بهت نمیداد زن ذلیل باشی! عصبی نشو، داد زن! حوصله ندارم، داد زدن بالای سر کسی که دو ساعته از اتاق عمل بیرون اومده اصلا کار درستی نیست!!
پوزخند زد.

- حوصله بازی کردن با روان منو داری، حوصله داد زدنمو داشته باش!
از جام بلند شدم.

- پاشو بریم بیرون بهت بگم!

همراهم از اتاق خارج شد. دستامو پشت کمرم بردم و به دیوار تکیه دادم.

- با اینترپل تماس بگیر، گزارش بده برادرت تو سن دیگو گیر یه آدم روانی به اسم اسکات آریامهر افتاده!
چند لحظه در سکوت بهم نگاه کرد. کم کم اخم عمیقی بین ابروهایش افتاد.

- اسکات همون بهزاد آریامهر نیست؟!

با حرکت سر تایید کردم.

- برادرم! وقتی با سینا بودم، با بهزاد هم صحبت کردم. دیر بجنبی ممکنه کامرانو بکشه! بهزاد یه وقتایی واقعا خون به مغزش نمی رسه و عجولانه تصمیم می گیره! نمی خوام ده سال دیگه جیمز سالیوان روی چارلز و فرانک آریامهر اسلحه بکشه! برادرتو نجات بده! ترجیح می دم برادرم بیفته زندان تا اینکه بین بچه های برادرامون جنگ بشه! انتقام خون ریخته نشده ی منو پسر من باید می گرفت نه برادرم!
سکوت اردلان طولانی شد. با لبخند گفتم.

- حالا اگه می خوای برو پیش زنت... زن دلیل!

از راهروی اتاقا گذشتم و به آشپزخانه رفتم. با دیدن محافظ داخل آشپزخونه لحظه ای جلوی در توقف کردم.
- شهریار؟!

دستش روی در کابینت ثابت موند. بدون اینکه برگرده گفت.

- بیژن آریامهر؟!

- خودت چی فکر می کنی؟!

دو لیوان روی میز گذاشت.

- آب جوش آماده ست! چای یا نسکافه؟!

کتمو از صندلی آویزون کردم و پشت میز نشستم.

– ساعت دو شب نسکافه می چسبه!! علی چطوره؟!

لیوانمو پر از آب جوش کرد و پودر نسکافه ریخت.

– خوبه. آسیب جدی ندیده!

یه قاشق داخل لیوان گذاشت.

– ممنون. از پسر و خانواده ش چه خبر؟! دیر نکردن!!

– همون ده، یک، سیزده، پنج، نوزده؟!

– من به جز جیمز، پسر دیگه ای دارم!!

بی خیال شانه بالا انداخت.

– از بیژن آریامهر هیچی بعید نیست!

خندیدم.

– شاید! جوابمو ندادی؟!

جرعه ای از نسکافه شو خورد.

– می رسن کم کم!

دستی به گوشش کشید.

– بله؟!

لیوانشو برداشت و بیرون رفت. جرعه ای از نسکافه مو مزه مزه کردم. صدای شهریارو از پشت سرم شنیدم.

– شهاب اینجااست!

کت و لیوانمو برداشتم و دنبال شهریار به حیاط رفتم. جلوی در متوقف شدم. بارادی که تو بغل شهاب اخمو خواب بود و یگانه ای که با چشم ها و صورت سرخ از ماشین پیاده شد و غیبت آبانده، صحنه ی نه چندان جالبی رو به وجود آورده بودن. چارچوب درو گرفتم که کمرم خم نشه. چشم به در ماشین دوختم که باز شه و آبانده بیاد بیرون.

– آقای آریامهر، بارادو بدین به من. اینجا سرده!

شهاب قدمی به عقب برداشت و با صدای دورگه ای گفت.

– دستت به پسر من بخوره گردنتو می شکم!

صاف ایستادم و به طرف شهاب رفتم.

- شهاب، بگو آبان‌دخت تو ماشین خوابیده!
- صدای هق هق خفه ی یگانه ضربان قلبمو بالا برد. قلبم تیر کشید. بدون اینکه نگاه از باراد بگیرم خطاب به شهریار گفتم.
- می شه ما رو تنها بذارین؟!
- با اشاره شهریار چند ماموری که تو حیاط بودن متفرق شدن. کتمو روی باراد انداختم. یگانه رو با ملایمت به سمت خودم کشیدم و آروم گفتم.
- نمی دارم یه مو از سرش کم شه بابا.
- بیژن قلاده اون پسرعموی هارتو می ندازی دور گردنش و گرنه جفتتونو به آتیش می کشم!
- اشکای یگانه رو پاک کردم. بی توجه به درد آزار دهنده ی قلبم گفتم.
- بریم داخل، تعریف کنید چی شد تا من فکر کنم ببینم باید برم کجا!
- شهاب بی حرف جلوتر از من رفت داخل. همراه یگانه به اتاقی که شهریار اشاره کرد رفتیم. چراغ اتاقو روشن کردم. شهاب به تندى گفت.
- خاموشش کن!
- صدای گرفته ش بغضشو نشون می داد. پایین تخت نشسته بود.
- برید اتاق روبه رو!
- ده دقیقه از دخترم غافل شدم نتیجه شو دیدم.
- به من اعتماد داری؟
- منتظر جواب شهاب نموندم و خطاب به یگانه که داشت روی بارادو با پتو می گرفت گفتم.
- یگانه، بابا جان دست این پسر لجباز منو بگیر و ببر بیرون!
- یگانه کنار شهاب نشست.
- شهاب، اینجا دیگه جامون امنه. بابا هم بیشتر تو مراقب باراد نباشه کمتر نیست!
- کلافه پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت. یگانه هم از جاش بلند شد.
- بابا بیژن؟!
- چراغو روشن کن دخترم. به جون همین باراد، آبان‌دختو پیدا می کنم و صحیح و سالم تحویل می دم. برو عزیزم!

بی حرف درو بست.

بیدار کردن باراد سخت بود. اما غیر ممکن نه! بعد از چند دقیقه موفق شدم بیدارش کنم! کمکش کردم روی تخت بشینه. با چشمای پف کرده بهم زل زد.

– اومدی منم ببری؟!!

– باراد جان، سنجاب کوچولو، خوب به من نگاه کن!!

چند بار پلک زد. هیجان زده گفت.

– بابایی!! آبانی کجاست؟! تو می دونی؟! ما... ما تو اتاقمون بودیم. من بازی می کردم؛ آبانی نقاشی می کشید.

بابا رفت واسه ما آبمیوه بیاره... یهو... یهو در بالکن باز شد یکی اومد بردش.

سمت راست صورتش سرخ شده بود. جای دست شهاب بود یا اونی که آباندختو برد؟! یقه مو کشید.

– باباجون، آبانی مریض بود. نمیره یه وقت؟!!

سرشو روی شونه م گذاشتم.

– نمی دارم پسر.

دستی به سرش کشیدم.

– گریه نکن جانم. پیداش می کنم.

بریده بریده گفت.

– اذیتش نکن؟! آبانی از تاریکی می ترسه!

به دیوار تکیه دادم و بارادو کنار خودم نشوندم.

– باراد، اونی که اومد تو اتاقتون چیزی نگفت؟

صدای شهریارو از بیرون شنیدم.

– دکتر یه لحظه میای بیرون?!!

باراد کاغذی به دستم داد. بدون اینکه کاغذو نگاه کنم خطاب به شهریار گفتم.

– تو بیا داخل!

در اتاق باز شد. چند لحظه به باراد نگاه کرد و رو به من گفت.

– نیم ساعت پیش یه نفر به موبایل همون رفیق قدیمیت زنگ زد و درباره ی..

مکشی کرد و با اشاره نامحسوس به باراد ادامه داد.

– صدا رو با صدای یوری پتروویچ تطبیق دادن.

– و با تقریب نود و هشت درصد؛ صدا، صدای همون عوضی بود!

سرشو تگون داد.

– نود و نه درصد!

نگاهی به برگه انداختم و رو به شهریار گفتم.

– خب؟ چی گفت؟

نگاهم روی عبارات روسی نوشته شده روی اون برگه ثابت موند. قبل از اینکه شهریار جواب سوالمو بده گفتم.

– روزی که شطرنج بازی می کردیم و خودتو معرفی کردی، به روسی بهم گفتی رفیق قدیمیم منتظرمه! اون

جمله رو کسی بهت یاد داده بود یا روسی بلدی؟!

– من دو سال روسیه مامور بودم.

– پس به الفباشون هم تسلط داری!

جلو اومد و جواب مثبت داد. اشاره کردم نزدیک نشه. بلند شدم و برگه رو بهش دادم.

– چی نوشته بابایی؟! چرا نتونستم بخونمش؟!

– باراد چرا اینو به بابات نشون ندادی؟

– عصبی بود. ترسیدم! کار بدی کردم؟!

سریع گفتم.

– نه عزیزم. نه!

و خطاب به شهریار ادامه دادم.

– چی نوشته؟!

– AbanDokht со мной! Приходите на этот адрес (آباندخت با منه! بیا به این آدرس!)

با مکث ادامه داد.

– это почти за городом (تقریباً خارج از شهره!)

– написать адрес на бумаге. Автомобиль, два пистолета и четыре

продавцы древесины! написать адрес на бумаге! Я оставил здесь

через тридцать минут (یه ماشین، دو کلت، چهار خشاب! آدرسو روی یه کاغذ بنویس. تا نیم ساعت دیگه می رم!)

و فارسی ادامه دادم.

– چند دقیقه ما رو تنها بذار لطفا!

قدمی به عقب رفت.

– باشه. اما باید با هم صحبت کنیم!

درو بست. دستای بارادو بین دستام گرفتم.

– آباندهخت پیدا شد. می رم دنبالش. قول می دم با آباندهخت برگردم. بخواب بابایی، بیدار شدی آباندهخت اینجاست!

کتمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. شهریار پشت در ایستاده بود. بی مقدمه گفت.

– نمی تونم اجازه بدم بری دنبال نوه ت!

– جریان گیر افتادن منو شنیدی؟!

منتظر جوابش نشدم و گفتم.

– شش سال پیش همین سرهنگ امیدیان که پایین خوابیده عروسم و بچه هاشو نگه داشت تا منو گیر بندازه. خودمو تسلیم نکردم. اما به محض اینکه اسم بچه ها رو تو لیست بیمارای بیمارستان دیدم کور شدم. فکر نکردم شاید تله باشه که بود! حالا هم بهتره به بزرگترات خبر بدی می خوام برم دنبال نوه م! وگرنه یه کار خطرناک انجام می دم!

چند قدم به طرف پله ها رفتم. به سمتش برگشتم.

– به مافوقات، به خصوص اون رفیق قدیمیم، بگو آریامهر واسه نجات آباندهختش از هیچ کاری دریغ نمی کنه!

اشاره ای بهش کردم و با تاکید گفتم.

– حتی قتل!

بیژن:

حوصله م از شنیدن جواب های تکراری «بله» و «باشه» ی شهریار سر رفت. به سمتم اومد و موبایلشو بهم داد. کلافه گوشو گرفتم.

– بله؟!

– چی می گه شهریار؟! چرا انقدر پافشاری می کنی؟!
عصبی گفتم.

– می خوام برم کم کاری مامورایی که قرار بود از زمان لو رفتن فرامرز دادفر از خانواده پسرم محافظت کنن
جبران کنم! معلوم نیست سرشون با کجاشون بازی می کرده که اون سینیای عوضی آدم فرستاده تو خونه ی
پسرم!

– با رفتن تو مشکل حل می شه؟!

مشت محکمی به دیوار کوبیدم.

– بله! حل می شه! سينا منو می خواد نه مامورای اطلاعات! می خواد منو ببینه که نوه ی منو برده، اگه می
خواست مامورای یه اطلاعاتی به ظاهر بازنشسته شده رو ببینه از یه راه دیگه وارد عمل می شد!
– بیژن من نمی تونم اجازه بدم بری!
پوزخند زدم.

– تو کی هستی که بخوای به من اجازه بدی؟ من به تو قولی داده بودم که بهش عمل کردم! قرار بین من و تو
تمام شده!

– واقعا؟ پس حفاظت نمی خوای؟

با فریاد گفتم.

– نه. وقتی ندونم نوه م کجاست، تو چه وضعیتییه محافظت نمی خوام!

– گوشو بده به شهریار!

دستی به پیشونی و موهام کشیدم.

– به شهریار بگو من می خوام برم اونجا، جلومو بگیره به شیوه ی خودم وارد عمل می شم. خوب می دونی که
شیوه های من یه کم خطرناکن!

گوشی رو به شهریار برگردوندم. از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت.

– بریم دکتر! ولی به شرطی که به هیچ وجه از ماشین من پیاده نشید!

«باشه» ای گفتم و دنبالش بیرون رفتم. دزدگیر یکی از دو ماشین داخل حیاطو زد. سوار ماشین شدم. شهریار
هم سوار شد و ماشینو روشن کرد. قبل از اینکه راه بیفته رو کرد بهم.

– دکتر، شرطمون فراموش نشه ها!

مشت آرومی به در زدم و بهش توپیدم.

– در راه بیفت لعنتی!

ابروهاشو بالا برد.

– از کارن پاکزاد نمی ترسیدم! حتی وقتی که قبول کردی بیژن آریامهری، ازت نترسیدم، در حالیکه گفته بودن

همه جوهره مراقبت باشم و شیش دونگ حواسم جمع باشه! الان دارم از بیژن آریامهر می ترسم!

پوزخند زدم.

– نباید بترسی! هیچکس از یه مرد بیمار که تا الان با معجزه سر پا مونده نمی ترسه!

زیر لب زمزمه کرد.

– شیر زخمی خیلی خطرناک تر از شیر سالمه!

ماشینو از خونه بیرون برد. عینکمو گذاشتم روی داشبورد و پشتی صندلی رو خوابوندم.

– اگه خواب رفتم وقتی رسیدیم بیدارم کن!

چشمامو بستم. نمی خواستم بخوابم. فقط باید شهریارو وادار به سکوت می کردم که بتونم فکر کنم و آماده بشم

برای دیدن هر چیز! از سینای افسار گسیخته هر کاری برمی اومد و این تنها چیزی بود که منو می ترسوند.

سینایی که بچه ی خودشو ول کرد، بعید نیست نوه ی منو آزار بده. حتی فکرش هم زجرآور بود.

یک ساعت از حرکتمون گذشته بود که صدای شهریار سکوت بینمون رو شکست.

– بیداری دکتر؟!

«هوم»ی گفتم.

– تقریباً رسیدیم!

– تقریباً؟!

چشم باز کردم. سری تکون داد.

– عاقلانه نیست ساختمانو علنی محاصره کنیم!! اما منطقه تحت نظره!

پشتی صندلی رو صاف کردم.

– چقدر تا محل فاصله داریم؟!

– تقریباً یه کیلومتر!

- چندتا تیم نزدیک ما مستقرن؟!

- یه تیم، چطور مگه؟

به جای جواب، با دست راست مشت محکمی به بینیش کوبیدم و با دست چپ کلتشو از حمایلش بیرون کشیدم. صورتشو بین دستاش گرفت.

- می ریم مخفی گاه سینا!

نالان گفت.

- نمی شه دکتر... این کار..

بی حوصله حرفشو قطع کردم.

- شهریار وقتی گفتم واسه نجات آبانی حاضرم آدم بکشم، هیچ استثنایی قائل نشدم! حرکت می کنی یا نه؟!

چند برگه دستمال کاغذی برداشت و خون صورتشو پاک کرد.

- باید به بقیه خبر بدم که می خوام برم سمت محل سینا!

- باشه!

دستی به گوشش کشید.

- فرهاد، سهیل، من می رم موقعیت انبارو چک کنم ... نه ماشین به اسم خواهرزاده، کسی هم به اسم

خواهرزاده من نمی شناسش!... آخه تو این تاریکی چطور می خواد چهره مو شناسایی کنه؟!... مواظبم!

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. آروم گفتم.

- تمام وسایل ارتباطیتو از دسترس خارج کن!

کاری که گفتم انجام داد. حاشیه خیابون پارک کرد. نگاهی به اطراف انداختم. به جز چند ساختمان قدیمی تقریبا

متروکه ساختمان خاصی تو خیابون نبود.

- صد متر پایین تر، یه انباره. بچه رو برده اونجا.

- نقشه ساختمانو می خوام!

- نقشه های اون ساختمان حذف شده!

زیرلب فحشی به سینا دادم. رو به شهریار گفتم.

- دستبندتو بده!

- دکتر، با خودت لج نکن! مگه نمی گی حالت خوب نیست، مریضی؟

– چیزی که سینا ازم می خواد ربطی به جسم بیمار من نداره. دستبند!

به ناچار دستبندشو بهم داد. دستشو به در بستم.

– خشاب لازم دارم!

کلافه گفتم.

– صندوق عقب!

– شهریار! منو نگاه کن! یادم نمیاد از کسی مستقیماً خواهش کرده باشم، اما الان دارم علنی می گم، خواهش می کنم تا وقتی آبان دختو نفرستادم بیرون هیچ کاری نکنید. یوری عصبانی تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم!

دستی به صورتش کشیدم. دماغش نشکسته بود. اخم کرد.

– درد داره! شکسته؟

به جای جواب سریع رگ گردنشو فشار دادم. با بسته شدن چشماش گفتم.

– متاسفم!

از ماشین پیاده شدم. چند خشاب از کیف مخصوص پشت ماشین برداشتم و راه افتادم. بعد از طی کردن حدود صد متر به ساختمون نسبتاً بزرگی رسیدم. جلوی در ایستادم. بعد از چند لحظه در با صدای تق تق باز شد. یه محوطه تقریباً بزرگ رو به روم بود و یه ساختمون دو طبقه که سمت چپ محوطه قرار داشت. زیر پام با رنگ فلش های قرمز کشیده شده بود. فلش ها به سمت ساختمون راهنماییم می کردن. در پشت سرم بسته شد. نگاهی به در انداختم. نوشته ی قرمز روی در توجهمو جلب کرد. «خوش اومدی. فلش ها تو رو به آبان دخت می رسونن.» به طرف ساختمون رفتم. درو باز کردم. قلبم محکم و تند به سینه می کوبید. فقط وقتی مضطرب می شدم که احساسم درگیر ماجرا باشه و سینا مرکز احساسات منو هدف گرفته بود. از پله های ساختمون بالا رفتم. به طبقه دوم رسیدم. چند قفسه بعد از پله ها قرار داشت. از بینشون گذشتم و به یه فضای خالی رسیدم. روی دیوار بزرگ روبه روم نوشته بود. «مراقب باش سمت راستو ببین». نگاهم به دو چشم تب دار سیاه رنگ افتاد. چشمای ماهرخ بود. طناب پیچیده شده دور گردنش، چسب پهن روی دهانش و صندلی زیر پاش نفسمو برید. زانو هام سست شد. اگه قفسه های پشت سرمو نمی گرفتم می افتادم. دستی از پشت سر بازومو گرفت.

– دیر کردی پسرعمو!

به طرفش برگشتم.

– منو می خواستی، اومدم! بذار آباندهت بره!
پوزخند زد.

– همین جوری که نمی شه پسرعمو! بهتری؟
دستمو آزاد کردم. بی اعتنا سری تکون داد و به سمت آباندهت رفت. روی لبه ی صندلی زیر پاش نشست.
– شرط داره بیژن!
به دیوار تکیه دادم.

– هر شرطی باشه قبوله! فقط بذار این بچه بره!
– اول اون اسلحه ای که زیر کتت قایم کردی بده!
کلتمو انداختم روی زمین.
– دومیش؟!

– دومی وجود نداره!
با تمسخر گفت.

– باور کنم استادم با یه اسلحه اومده؟!
کتمو هم انداختم روی زمین. دستاشو بالا برد.
– باشه! باور کردم!

از جاش بلند شد. صندلی از شدت بلند شدنش به عقب رفت. قبل از اینکه صندلی ییفته گرفتاش. آباندهت وحشت زده حتی نتونست جیغ بزنه. به قفسه سینه م چنگ زدم و خم شدم.
– آروم باش! ببین! صندلی رو گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم. صاف ایستادم. با صدای گرفته ای گفتم.
– سینا، اون چسب لعنتی رو بردار، نمی تونه نفس بکشه!
نیم نگاهی به آباندهت کرد.

– جیغ می زنه! مخمو خورد این نوه ی نق نقوت!
رو به آباندهت گفتم.

– آبانی، قول می دی جیغ نرنی؟ که چسبو برداره بتونی بهتر نفس بکشی!
وحشت زده سری تکون داد. سینا با خشونت چسبو کند و به سمتم اومد.

– با یه بازی موافقی؟!

مردد به آباندهخت نگاه کردم و خطاب به سینا گفتم.

– چه بازی؟!

– اول یه کم حرف می زنیم، بعدش بهت می گم!

– بذار آباندهخت بره. حاضرم هرکاری بخوای انجام بدم!

جوابمو نداد. اسلحه مو برداشت و بین قفسه ها رفت. به طرف آباندهخت رفتم.

– آی آی! تقلب نداشتم! برگرد!

دو صندلی وسط سالن گذاشت.

– بیا بشین صحبت کنیم!

به اجبار روبه روش نشستم و منتظر بهش خیره شدم.

– از کی فهمیدی؟

– شش ماه و سه روز بعد از اینکه به عنوان معاونم منصوب شدی!

– و تمام اون شش سال...

با نگاهی به آباندهخت ادامه داد.

– تا روزی که بچه ها بیمارستان بستری شدن، داشتی علیه من مدرک جمع می کردی؟!

سری تکون دادم.

– من می خواستم طبق اصول خودم کار کنم. من سازمانو از چتر حمایت آمریکا خارج کردم که بتونم قانونی تو

ایران فعالیت کنم. انتظار داشتی پشتتو بگیرم؟!

– آره. چرا نه؟! منافع من و تو یه چیزه!

حرفشو قطع کردم.

– نه! نیست! من اگر سودای حکومت داشتم خودم می تونستم کودتا کنم بدون زیرآبی رفتن! تو از کی فهمیدی

من علیهت مدرک جمع کردم؟!

دستی به موهاش کشید.

– چند ماهی که روسیه بودی، اتفاقی یه روز صحبتاتو با یه نفر شنیدم که درباره من و کارام می گفتی!

به صورت ملتهب آباندهخت نگاه کردم.

- اینجا انبار همون شرکتیه که قبلا مدیرش بودی؟! چند سال متروک بوده؟ سیستم گرمایشش کار نمی کنه؟! - چرا؟! -

بدون اینکه نگاهمو از آباندهخت بگیرم گفتم.

- این بچه مریض شده. حالش اصلا خوب نیست

- مثل روزی که گیر افتادی! اون روز آباندهخت تب شدیدی داشت. باراد هم..

حرفشو قطع کردم.

- تو از کجا می دونی؟! -

- شهاب، بعد از شنیدن خبر مرگ تو چند ماه اومد آمریکا، ارثیه پدریشو برداشت و برگشت ایران. چیزایی هم

می دونم که تو نمی دونی. یعنی نخواستم که بدونی!

با اخم گفتم.

- مثلاً؟! -

- یکیشو بدونی کافیه!

از جاش بلند شد. به سمت آباندهخت رفت. چند لحظه سکوت کرد.

- حرف بزن سینا!

برگشت.

- وقتی بهم زنگ زدی و گفתי دوربینای بیمارستانو هک کنم، من این کارو کردم، اما دروغ گفتم که تو

بیمارستان مامور آشنا نیست! من اون ماموره که اومد روسیه، امیدی... نه! امیدیان، امیدیانو تو یکی از تصاویر

بیمارستان دیدم! فکر نمی کردم کار به جاهای باریک برسه! گفتم فووش تو گیر می افتی، منم کارمو می کنم!

راستشو بخوای یه کم عذاب وجدان داشتم!

سرمو بین دستام گرفتم. بقیه صحبتای سینا رو نشنیدم. همه کمر همت به نابودی من بستن. انقدر بد بودم و

خبر نداشتم؟! صدای آباندهخت از فکر و خیال خارجم کرد.

- بابا جون من می ترسم!

نگاهی به سینا انداختم. پوزخندش عصییم می کرد. از جام بلند شدم و به طرف آبانی رفتم. خطاب به سینا گفتم.

- نگفتی می خوام چه بازی راه بندازی؟! -

دستاشو به طرفین باز کرد.

– یه بازی ساده که تو استادشی!

مکشی کرد و ادامه داد.

– تخته! تو ببری آبانده از اینجا می ره.

دستم روی پیشونی آبانده گذاشتم. تب داشت و هیچ کاری ازم برنمی اومد. سینا نگفت اگه ببازم چی می شه. مردد پرسیدم.

– اگه ببازم؟

خشک و بی روح گفت.

– جلوی چشم بابابزرگ عزیزش می میره!

قبل از اینکه آبانده جیغ بزنه دستمو روی دهنش گذاشتم و اروم گفتم.

– نگران نباش عزیزم. خب؟! من نمی دارم اتفاقی واسه تو بیفته!

دستم برداشتم. اشکاشو پاک کردم و رو به سینا گفتم.

– کدوم بازی مد نظرته؟!

– به انتخاب خودت، فایلس یا پلاکوتو؟!

از آخرین باری که تخته بازی کردم زمان زیادی می گذشت. دو انتخاب دشوار و جون آبانده که قول برگشتنشو به باراد داده بودم. استراتژی بازی ها که تغییر نکرده بود. باید برنده می شدم. اروم گفتم.

– بعد از اینکه بازی رو ازت بردم، می خوای چیکار کنم؟! منو واسه یه دست بازی که نکشوندی اینجا؟! صداشو از نزدیک شنیدم.

– مطمئنی بازی رو می بری؟!

عصبی به سمتش برگشتم و سیلی محکمی به سمت راست صورتش زدم.

– کثافت اگه این بچه رو نچزونی می میری؟! هنوز انقدر آدم تو آمریکا دارم که بتونم بفرستم سراغ دخترت! این یادت نره! پلاکوتو بازی می کنیم!

پوزخندی روی لبش نشست.

– به این صندلی به عنوان میز بازی نیاز داریم!

طنابو از دور گردن آباندهخت باز کرد و آباندهختو روی زمین گذاشت. روی زانو هام نشستم. آباندهخت شبیه ماهرخ نبود. اما منو به یاد ماهرخ می انداخت. با یه دست سرشو به آغوشم کشیدم و با دست دیگه م سعی کردم دور از چشم سینا گره طناب پیچیده شده دور دستشو شل کنم. آروم گفتم.

- خیلی زود می ری پیش بابا و مامانت!

با صدای لرزونی گفت.

- باراد کجاست باباجون؟

- پیش بابات، منتظره تو برگردی!

- حتما خیلی خوشحاله من گم شدم!

نگاهی به صورتش کردم. لبخند زدم.

- نه باباجون. خیلی هم دلش تنگ شده!

به طرف سینا برگشتم.

- سینا، حبس من ده سال دیگه هم طول می کشید، مهارتم تو بازیای تخته رو فراموش نمی کردم!! اولین

چیزی که به یاد آوردم بازی تخته نرد بود! آسانی رو بفرست بیرون!

لحظه ای دستش روی صفحه بازی ثابت موند. نگاهم کرد.

- تو می گی من بازنده م؟! باشه! بذار شرافتمندانه ببازم!

پوزخند زدم. شرافت! چیزی که سینا بهره ای ازش نبرده بود! کتمو کنار دیوار پهن کردم و رو به آباندهخت گفتم.

- اینجا بشین تا کار ما تموم شه!

- می تونیم بازی رو شروع کنیم!

دستی به موهای صاف آباندهخت کشیدم و با اطمینان بهش لبخند زدم. شکست دادن سینا با جنگ روانی امکان

پذیر بود و حالا که قمار روی جون شیشه ی عمرمو قبول کردم باید یه جنگ تمام عیار راه می انداختم. رو به

روی سینا نشستم.

- چند دست بازی کنیم؟!

سینا نیم نگاهی به آباندهخت کرد.

- یه دست!

یکی از تاس ها رو برداشتم و تاس ریختم. عدد شش تاسم دستمو به سمت تاس دو سینا برد و این بار جفت تاس ها رو روی صفحه ریختم. زیر چشمی به سینا که به نقطه های نشان دهنده عدد پنج و سه تاس خیره شده بود نگاهی انداختم. برای شروع واقعی جنگ بد نبود. یکی از مهره هامو از ردیف پونزده تایی جلوی سینا برداشتم و هشت خان (جایگاه مهره ها در صفحه بازی) به سمت چپ بردم و منتظر به سینا چشم دوختم. تاس ریخت و با یه مهره تاس شش و چهارشو بازی کرد. اختلاف پنج خان بین مهره هامون با یک و چهار تاسم پر شد و اولین مهره سینا رو قفل کردم. احم کم رنگی روی صورتش نشست. به زحمت جلوی لبخندمو گرفتم. باید با همین رویه مهره هاشو تو خانه ی خودی نگه می داشتم. از دو حرکت بعدی سینا چیزی عایدم نشد. اما با حرکت چهارم دو مهره ی تک (گشاد) بهم هدیه داد. این بار نتونستم لبخندمو مخفی کنم. تاس موافق سه و دویی که روی صفحه ریختم مجبورم کرد قهقهه بزنم. یکی از مهره های تکشو قفل کردم و مهره ی تک خودمو هم از قفل شدن نجات دادم. نگاهی به آبانده انداختم. به بازی ما خیره شده بود. نفس عمیقی کشیدم و فکرمو متمرکز بازی کردم. هنوز ده مهره تو زمین سینا داشتم. سینا هم سه تا از مهره هاشو از زمین من خارج کرده بود که دو مهره از اون سه مهره اسیر شدن. سینا زیر لب گفت.

– آرزوی قلبیم این بود که هیچ وقت به این شکل روبه روی هم نشینیم!

دندان قروچه ای کردم و عصبی گفتم.

– هنوزم دیر نشده! آباندهتو بفرست بره، منم هرکاری بخوای انجام می دم!

با صدای آرومی خندید.

– اینجوری حال نمی ده!

با جفت پنجم دو تا از مهره هامو از زمین سینا خارج کردم. سینا هم با جفت سه حرکت مشابه رو انجام داد. با پیش رفتن بازی کارمون هم سخت تر می شد. از پونزده مهره، هشت تاشونو وارد زمین خودم کردم و با پنج تاشون مهره های سینا رو گیر انداختم. دوتا از مهره هام تو خونه های سینا گیر افتاده بودن و بقیه مهره هام آزاد بودن. سینا به ناچار یکی از دو مهره ی قفل شده مو آزاد کرد. زیرک بود اما نه به اندازه من! با لبخندی که روی لبام جا خوش کرده بود گفتم.

– سینا، هیچ وقت نمی تونی از استادت ببری! قبول کن که باختی!

– آره. اما می خوام مردونه ببازم!

پوزخند زدم.

- مردونگی تو وجودت نیست! اینو وقتی فهمیدم که دختر تو دادی به اون خانواده ایرلندی و زمانی که باید صرف دخترت می کردی با عیاشی گذروندی!

عصبی بهم نگاه کرد.

- خودت بهتر می دونی چرا امی رو از خودم دور کردم!

نیم نگاهی به آباندخت انداختم.

- آره. خطر خیلی تو و دختر تو تهدید می کرد!! اما فعلا من و نوه م تو مرکز خطر نشستیم! نه تو و دخترت! بازی کن!

با خشم رو کرد به آباندخت.

- پاشو بیا اینجا!

آباندخت با وحشت به من نگاه کرد.

- سینا؟ بازی هنوز تمام نشده!

- می خوام بفرستمش بیرون! اما بعدش فقط نیم ساعت وقت داری کاری که می خوام انجام بدی!

نقطه ضعف سینا تغییر نکرده بود. ماجرای امی و بهانه ی مسخره ش هنوز هم بدجور عصبیش می کرد. ضربان قلبم به وضعیت عادی ش برگشت. به آباندخت اشاره کردم بیاد. مردد بلند شد و به سمتم اومد. سینا با چاقویی که از جیبش بیرون آورد طناب دور دستاشو برید.

- طنابو شل کردی!

- دستش داشت کبود می شد!

از روی صندلی بلند شد.

- بیژن، نیم ساعته کارو تمام نکنی، هردو مردیم! راه بیفت بچه!

- نیمام! بدون باباجون هیچ جا نیمام!

سینا بی حوصله دستی به موهاش کشید.

- تو برو، باباجونتم میاد!

- باباجون؟!!

مستاصل گفتم.

- برو عزیزم! مگه نمی خوای بری پیش مامان و بابات؟!!

- پس تو چی؟!

چند لحظه به اشکای خشک شده روی صورتش نگاه کردم. آرام گفتم.

- منم یه ساعت دیگه میام!

سینا دستشو کشید و برد. بلند شدم. به طرف پنجره رفتم. آباندهت تنها از ساختمون بیرون رفت و از محوطه انبار خارج شد. زیرلب گفتم.

- به هوش باش شهریار!

با بسته شدن در ورودی صدای سینا رو از پشت سرم شنیدم.

- حتی اگه بازی رو می باختی من آباندهتو نمی کشتم! من پست، رذل، بی شرف، اما قاتل بچه هشت ساله نیستم!

یه قرص نیتروگلیسرین تو دهنم گذاشتم و به سمتش برگشتم.

- فقط می خواستی منو شکنجه بدی! کارت چی بود؟!

- هک!

پوزخند زدم.

- هک؟ همین؟! اینو که خودتم بلدی!

- هک و ویروس نویسی! هنوز تو ویروس نویسی به مهارت تو نرسیدم! به طرفش رفتم.

- بیشتر توضیح بده! می خوای چیکار کنی؟!

- کاری که تو قبلا با پلیس روسیه کردی! هر چی درباره من و این ماجرا تو سرور اطلاعات هست، به سروری که من می گم منتقل می کنی و یه ویروس مخرب به شبکه شون می دی!

- و اگه این کارو نکنم؟!

شانه بالا انداخت.

- مثل زنم، می میری!

الان وقت مرگم نبود. هنوز کار ناتمام داشتم. می تونستم کاری که می خواد انقدر طول بدم تا شهریار و بقیه برسن.

- فرض می کنیم من نیم ساعته ویروسو نوشتم و وارد شبکه کردم! به نظرت یه بک آپ از دیتاهاشون ندارن؟!

لبخند زد.

- پس قبول کردی! بک آپش با من! بریم پایین!

به دنبال سینا رفتیم. طبقه اول برخلاف بالا مرتب تر بود. دو میز ساده وسط سالن قرار داشت. یکی از لپ تاپای روی میزا رو باز کرد و با اشاره به صندلی گفت.

- شروع کن! بیست دقیقه از وقتمون باقی مونده!

پشت میز نشستیم. نوشتن یه ویروس مخرب سخت نبود. اما زمان زیادی می خواست.

- بیست دقیقه خیلی کمه سینا!

سر کلتشو روی گردنم حس کردم.

- من وقت ندارم بیژن. کاری که گفتم انجام بده!

پوزخند زدم. ظاهرا این هم خونم همه ی نسبت ها رو فراموش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و شروع به کار کردم. دیگه استرس نداشتم. آباندها از این ساختمان نفرین شده بیرون رفته بود و دیگه هیچ چیز اهمیت نداشت. شروع کردم به نوشتن آخرین ویروس ابداعی خودم که البته قبلا مهار شده بود.

- سینا، آدرس سروری که می خوای دیتاها رو بگیره بده!

- به همین زودی کارت تمام شد؟! هنوز پنج دقیقه وقت داریم!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم.

- می خوام به ویروس دستور پاک کردن و انتقال دیتا رو بدم.

- مطمئنی کار می کنه؟!

به طرفش چرخیدم.

- شد چهار دقیقه! تو اگه به کار من اطمینان نداشتی، این بساطو راه انداختی که چی بشه؟! منو بترسونی؟! باشه ترسیدم!

پوزخند زد.

- چه عصبی!! IP سرورو می فرستم به سیستم!

کارم تمام شد. عینکمو روی میز انداختم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- بیا ویروس سفارشیو تحویل بگیر!

- منم از فایروالشون گذشتم. حیف شد بیژن که...

حرفشو قطع کردم.

- شروع نکن! حیف شد حیف شد! اجازه خروج از کشور می خوام دیگه؟ زنگ بزن و بگو. بعدشم سایه نحستو از زندگیم وردار و گمشو!

زیر لب زمزمه کرد.

- دارن میان!

لپ تاپی که باهاش کار می کردم از جلوی دستم کشید و مشغول کار شد. سر و صداها بیرون چندان برایش خوشایند نبود. لپ تاپو بست و اسلحه شو برداشت.

- بلند شو بریم!

- نمیام! تو که کارتو کردی! توپ تو زمین توئه!

ضربه نه چندان محکمی به قفسه سینه م زد.

- تو با من میای بیژن!

درد تو قفسه سینه م پیچید. تا این قلبو از کار نمی انداخت بی خیال نمی شد! قرصمو از جیب لباسم برداشت و یکی زیر زبانش گذاشت.

- بلند شو بیژن!

دستم گرفت و از جا بلندم کرد. به طرف پله ها رفتیم. آرامم گفتم.

- سينا، قرصامو بده!

- نه پسر عمو. تا از اینجا بیرون نرفتیم، شرمنده تم!

درد قلبم نمی خواست بی خیالم بشه. از ساختمون بیرون رفتیم. شهریارو جلوی در بزرگ ورودی انبار دیدم. بی اختیار لبخند زدم. نقشه مون درست همون جوری که می خواستیم پیش رفت. سينا پشت سرم پناه گرفت و آرامم گفت.

- متاسفم که مجبورم اینجور ازت سواستفاده کنم!

درد قلبم اجازه نداد جواب دندان شکنی بهش بدم. انگار تمام فشارهای عصبی و جسمی این دو سه روز می خواستن همین لحظه خودشونو نشون بدن. سر اسلحه شو روی کمرم گذاشت و به جلو هلم داد. به صحبتاش گوش ندادم. نگاهم منتظر علامت شهریار بود. چیزی در بی سیمش گفت و با اخم رو به من نامحسوس سری تگون داد. سرمو خم کردم. صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید. فشار دست سينا از روی بازوم برداشته شد.

سرگیجه شدیدی داشتم. روی زانو هام نشستم. لحظه ای شهریارو دیدم که به سمتم اومد. چشمام سیاهی رفت. همه چیز تمام شد!

پرهام:

چشم از دست یاسمن که روی دستم بود برداشتم. به چشمای خسته ش نگاه کردم و آروم گفتم.

- نمی خوای استراحت کنی؟!

- خسته نیستم!

- خسته ای! تو برو استراحت کن، چیزی لازم داشته باشم به این پرستاری که اینجاست می گم!

صدای تق تق در فرصت جواب دادنو از یاسمن گرفت. در به آرامی باز شد. اردلان لحظه ای به یاسمن نگاه کرد و خطاب به من گفت.

- یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک....

حرفشو قطع کردم.

- در نهایت باجناق ملخک به مشیت می افته! چیزی شده؟!

به چارچوب در تکیه داد.

- اومدم ببینم در چه حالی! باجناق به این خوبی... کیه که قدر بدونه!

- تو که انقدر خوبی بیا کمک کن بلند شم!

- جایی می خوای بری عزیزم؟!!

رو کردم به یاسمن.

- نه! کمرم خشک شد روی این تخت! می خوام یه کم راه برم! همین!

خطاب به اردلان گفت.

- بیداری؟ من برم یه ساعت بخوابم!

سری تکون داد و وارد اتاق شد.

- آره. برو!

یاسمن از جاش بلند شد و به طرف در رفت. قبل از اینکه از اتاق خارج شه نگاهی بهمون کرد.

- لطفا آتیش نسوزونید، توجه عزرائیلو جلب نکنید، یه ساعت خوابو به کام من و خواهرم زهر نکنید!

اردلان با خنده گفت.

- برو، خیالت راحت! من مراقبم این پسر تخس کاری نکنه!

- یکی باید مراقب خود تو باشه!

یاسمن اینو گفت و درو بست.

- پرهام جبران می کنیا!

- خدا هیچکسو محتاج باجناق نکنه! کمک کن بشینم روی تخت!

بازومو گرفت و کمک کرد بشینم.

- ساعت چنده؟

- دقیقا هفت صبح! اگه یه روز عادی بود...

بی حوصله حرفشو قطع کردم.

- روز عادی نیست! مقایسه نکن که وضعیتمون اصلا به روزای عادیمون شباهت نداره! تو این کمد لباس هست

من اینا رو عوض کنم؟!

از جاش بلند شد. یه شلوار اسپرت توسی و تی شرت مشکی از کمد بیرون کشید و روی تخت انداخت.

- خودت لباسو عوض می کنی یا کمک لازم داری باجناق عزیزم؟!

زیر لب گفتم.

- من به وقتش حال تو رو می گیرم. برو بیرون!

خندید.

- شنیدم چی گفتیا!

- خدا رو شکر! گناه غیبت واسه م نوشته نشد!

با خنده از اتاق بیرون رفت. با احتیاط لباسمو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. صدای فریادی توجهمون رو

جلب کرد.

- کله سحر بیدار شدی تو گوش من غر بزنی که خواهرت گم شده، دلتنگشی؟!

ابروهام بالا پرید. صداش آشنا بود. قبل از اینکه سوالی بپرسم اردلان گفت.

- سینا دختر شهابو برده!

به طرف صدا رفتم. شهابو بالای پله هایی که به طبقه دوم می رفت دیدم.

– بس کن باراد، اخلاقمو از اینی که هست سگی تر نکن!
اردلان آروم گفت.

– آریامهر با یکی از مامورای اینجا رفت دنبال دختره. اما هنوز خبری ازشون نشده!

– شهاب دستت روی این بچه بلند شه من می دونم و تو! از دوست و دشمن باید بخوره؟!
اردلان با سر به راهروی اتاقا اشاره کرد و زیر لب گفت.

– بریم که دعوا خانوادگی شد! تو هم بهتره استراحت کنی!

شهاب عصبی از پله ها پایین اومد. جلوش ایستادم. حالشو فقط من درک می کردم و بس! قبل از اینکه چیزی بپرسه گفتم.

– حالتو خوب درک می کنم.

با نگاهش براندازم کرد و عصبی گفت.

– تو اینجا چیکار می کنی؟!

– متأسفانه قرار نیست راه من و پدرت از هم جدا شه! تو الان جایی هستی که من هفت سال پیش بودم! با داد زدن سر یه بچه شش، هفت ساله چیزی درست نمی شه! راه های بهتری هم واسه تخلیه عصبانیت هست! پدرت که زن و دخترامو برد روسیه، من خونه مو به هم ریختم، نصف شیشه های خونه م شکست! دستم ده تا بخیه خورد! اما سر احدالناسی داد نزدم!

به بالا اشاره کردم.

– اما تو پسرتو دعوا می کنی که چرا بهانه ی خواهر دوقلوشو می گیره؟! من فقط دعا کردم که سالم برگردن، تو هم دعا کن!

پوزخند زد.

– خدا رو دیدی سلام منم بهش برسون! بابام کجاست؟!

به جای من اردلان گفت.

– رفته دنبال دخترت!

اخم روی صورتش برگشت.

– چرا اون باید بره؟! قحطی مامور اومده بود که اون رفت؟!

اردلان شانه بالا انداخت.

- نمی دونم! فقط یه ساعت بعد از اومدن تو، دیدم که همراه یه مامور رفت!
مستاصل دستی به موهاش کشید. از پله ها بالا رفت. در ورودی خونه باز شد. یکی از محافظای خونه با دیدن شهاب گفت.

- آقای آریامهر یه لحظه بیاین!
اردلان بی صدا اشاره کرد دنبالش برم. صدای اون محافظو از پشت سر شنیدم.
- دخترتون تا ده دقیقه دیگه می رسه اینجا!
- پدرم هم همراهشه؟!

با شنیدن جواب محافظ جلوی در آشپزخونه هر دو متوقف شدیم.
- نه! ایشون به بیمارستان منتقل شدن!

آمریکا، کالیفرنیا، سن دیگو:
چارلی نگاه از صفحه تبلت زیر دستش برداشت. زیر لب از پسر جوانی که کنارش ایستاده بود تشکر کرد و رو به وبکم کنار مانیتور گفت.

- گزارش جدید اینترپلو دیدی؟!

- نه. بررسی گزارشای یک ساعت اخیر هنوز به دستم نرسیده!
دستش را زیر چانه زد و خودش را به سمت میز کمی متمایل کرد.

- یه نفر از ایران تایید کرده کامران اینجاست!

جوناس از دید چارلی خارج شد و بعد از چند لحظه برگشت.

- یعنی چی صحت اطلاعات تایید شده اما هویت گزارش دهنده محرمانه است؟! کی گفته محرمانه باشه؟!

- مایکل فاستر! از مامورای عالی رتبه FBI، شعبه سان فرانسیسکو! تو با فاستر صحبت می کنی یا خودم برم سان فرانسیسکو حضوری باهاش صحبت کنم؟!

جوناس متفکر دستی به صورتش کشید. صاف نشست.

- من باهاش صحبت می کنم، اگه دلایلی منطقی بود، از اسم این فرد ایرانی می گذریم. در غیر این صورت قانون فدرال اسمشو می پرسه! تو یه لیست از اماکن احتمالی که ممکنه کامرانو برده باشن اونجا تهیه و بررسی کن!

– باشه!

تماس تصویری از جانب جوناس قطع شد. تلفن را برداشت و با میز شماره هفت تماس گرفت.

– الیور روسر؟!

– الیور، یه عکس به سیستم می فرستم. می خوام تمام سوابقشو برام پیدا کنی!

– صبر کن یه لحظه... بفرست!

عکس بهزاد را به سیستم الیور فرستاد.

– بیست دقیقه دیگه آماده باشه!

گوشی را روی میز گذاشت و مشغول کار با کامپیوتر شد. برای تهیه کردن لیستی که جوناس گفته بود زمان زیادی لازم نداشت. مشغول بررسی اولین محل بود که زنگ تلفن کارش را قطع کرد. هندزفری مخصوصش را برداشت و روی گوشی گذاشت.

– بله؟!

– چارلی الیورم؛ دو تا اسم واسه یه عکس پیدا کردم! بفرستم؟!

– آره. بفرست!

– روی سیستمته!

اولین فایلی که الیور فرستاده بود باز کرد.

– ممنون!

هندزفری را روی میز انداخت و مشغول خواندن شد.

بهزاد آریامهر (اسکات آریامهر) پنجاه و شش ساله، متولد تهران، فارغ التحصیل رشته روباتیک از دانشکده ی علوم کامپیوتر دانشگاه لوند سوئد و استاد سابق دانشگاه استکهلم، سابقه ی یک ماه و نیم زندان در ایران داشت و با نقشه ی برادرش موفق به فرار شده بود. پس از فرار، بعد از بیست و هشت سال به آمریکا برگشت.

بی حوصله به صندلیش تکیه داد. زیر لب گفت.

– لعنتی، هیچ نشونه ای ازش وجود نداره!

مشغول خواندن فایل دوم شد.

ریک سامپتر، پنجاه ساله، متولد آتلانتای جورجیا، فارغ التحصیل رشته مهندسی کامپیوتر از موسسه فناوری تکنولوژی جورجیا، استاد دانشگاه پلی تکنیک کالیفرنیا، ساکن بیکرز فیلد، بدون سابقه قضایی.

با انگشت شست و اشاره اطراف چشمانش را ماساژ داد. کلافه شماره میز الیور را گرفت.

– الیور روسر!

– آدرس چند محل رو برات می فرستم. شش ماه گذشته متروک بودن. بررسی کن از شش ماه گذشته تا الان تغییراتی تو اون محل ها ایجاد شده یا نه!

– باشه. چارلی یه تماس داری! آقای مورگان، از واشنگتن!

– صحبت می کنم. خط چند؟!

– خط یک!

– متشکرم!

تماس خط یک را وصل کرد.

– جوناس بهم بگو اسم اون ایرانی رو پیدا کردی!

– نمی گم چون پیدا نکردم! اون ایرانی به دلیل مسائل امنیتی درخواست کرده تا دستگیری اسکات آریامهر و پیدا شدن کامران هویتش مخفی بمونه. در غیر این صورت مدارک مربوط به ارتباط آریامهر با کامران رو در اختیار هیچ سازمانی نمی ذاره! تو چی پیدا کردی؟!

چارلی با مکث جواب داد.

– لیستی که گفתי تهیه کنم در حال بررسیه. یه آدرس هم پیدا کردم، می خوام برم اونجا ببینم سرنخی پیدا می کنم یا نه!

– خوبه. با من در تماس باش!

چارلی زیر لب «باشه» ای گفت و قطع کرد. درخواست یک تیم عملیاتی برای شعبه ی بیکرز فیلد فرستاد. ژاکتتش را که از پشتی صندلی آویزان کرده بود برداشت و به طرف خروجی سالن رفت.

سرش را بالا گرفت. تمام مهره های گردنش به درد آمدند. با صدای ضعیفی گفت.

– مگه برادرت زنده نیست؟!

سرفه ای کرد. خونی که در دهانش جمع شده بود بیرون ریخت. ادامه داد.

– می خوام یه مامور فدرالو بکشی؟!

به موهای کامران چنگی زد و سرش را به عقب کشید.

- می خوام یه بی وجدان پستو که باعث شد چند از سال زندگیمو تلف کنم بکشم!
کامران خنده ی بی جانی کرد.

- تو هم بی وجدانی!

- نه به بی وجدانی تو!

- من هیچ وقت پدر یه نوجوونو نمی کشم!

- منم هیچ وقت کاری که نکردم قبول نمی کنم! چرا شش سال پیش نگفتی بیژن زنده ست؟!
به سرش تکانی داد و موهایش را آزاد کرد. درد در تمام ستون فقراتش پیچید.

- باز می گم؛ چون نمی خواستم دنبالش بگردین!

بهزاد پوزخندی زد. روبه روی کامران ایستاد.

- منم کاری می کنم که همکارات از پیدا کردن جنازه ی تو ناامید شن!

- بهزاد؟!

بهزاد به پشت سر برگشت. منتظر به مرد جوانی که در چارچوب در ایستاده بود نگاه کرد.

- یه لحظه بیا بیرون!

مشتی به سینه برهنه کامران کوبید و از سالن بیرون رفت.

- چی شده فرید؟!

فرید کلافه نگاهی به اطرافش کرد.

- فرید، حرفتو بزن! منو نکشوندی بیرون که این ور و اون ورتو نگاه کنی!

فرید نفس عمیقی کشید و مردد گفت.

- سینا کشته شده!

بیژن:

با صدای گنگ شهاب بیدار شدم. در حال بحث کردن با شخصی بود که صداشو نمی شنیدم. بعد از دو روز درد
قلبم آرام شده بود. بحثش با ناشناس چند دقیقه ای طول کشید. صدای بسته شدن در و به دنبالش فحش
رکیکی که شهاب به طرف بحثش داد شنیدم. زیر لب گفتم.

-بدترین فحش من پدر سگ بود که آخرین بار هفده، هیجده سالگیت استفاده کردم! تو چرا انقدر بی ادبی؟!

- !! بیداری؟!

چشم باز کردم.

– نه. از وقتی افتادم زندان توانایی شنیدن حرفا و جواب دادنشون تو خواب رو به دست آوردم!

با کنترل مخصوص، کمی تختو بالا بردم و نشستم.

– اگه شباهت ظاهریمون نبود می گفتم تو پسر نیستی! با این سوالای مسخره ای که بعضی وقتا می پرسى!

آروم خندید. روی لبه ی تخت نشست.

– یه چیزى بگم بابا؟!

بی خیال گفتم.

– تا اینجا اومدى و حرفتو نزنى؟ حیفه!

– خوشحالم زنده ای!

سری تگون دادم.

– این احساسمون مشترکه!

خندید.

– بچه ها خوبن؟!

– آره. آباندخت بیچاره م کرده انقدر سراغتو گرفته!

نفس عمیقی کشیدم. دیگه هیچ دردی نداشتم. حالم خوب بود. می تونستم مرخص بشم.

– پس به محافظ اتاق بگو پزشک معالجمو صدا کنه، یه کم اون روی خوشمو نشونش بدم و پیام آباندختو از

دست توى خوش اخلاق نجات بدم!

با اخم مصنوعی بهم خیره شد.

– همون قضیه نوه شیرین تر از بچه ست و ...؟!

– تو که از همون اولش تلخ بودى! شیرینی از تو به من نرسید! برو کارى که گفتم انجام بده! من همین که درد

نداشته باشم یعنی خوبم و به بیمارستان نیاز ندارم!

– تو که طاقت محیط بیمارستانو نداشتی چرا رفتی دنبال پزشکی؟؟ با این همه ماجرایى که این چند روز درست

کردى... چرا سیاست مدار نشدى؟!

به دیوار روبه روم خیره شدم و آروم گفتم.

– انگار یادت رفته من قبلا یه دیپلمات بودم!

چند لحظه نگاهم کرد. بی حرف به طرف در رفت. دستش روی دستگیره در موند.

– برم بگم پزشکتو صدا کن! جای تو روی تخت بیمارستان نیست!

نه من نه شهاب، از اون دوران خاطرات خوشی نداشتیم. اوج اختلافات ما همون دوران بود و تقریباً یک بار هم نزدیک بود شهابو از دست بدم. هیچ کدوممون نمی خواستیم اون روزا رو به یاد داشته باشیم. من به خاطر اعتیاد شهاب، و شهاب برای بداخلاقی ها و عصبانیتای بی حد و اندازه من! در باز شد. سر بلند کردم.

– شهب...!

حرفمو خوردم.

– انتظار نداشتی بعد از آخرین تماس تلفنیمون باز منو ببینی؟!

ابروهامو بالا بردم.

– نه!

– و مطمئنم خوشحال نشدی از دیدنم!

– باید بشم؟!

مثل همیشه دستی به گردنش کشید.

– با شناختی که از تو دارم، نه!

بی حوصله گفتم.

– پس حرفتو بزن و برو! قبلشم به پزشک معالجم بگو مرخصم کنه! حالم خوبه!

چند قدم به تخت نزدیک شد. پایین تخت دست به کمر ایستاد.

– کشته شدن پسرعموت، با برنامه بود؟ از قبل با شهریار هماهنگ کردی؟!

– جواب مثبت من برای شهریار دردرس ساز می شه؟!

اخم کرد.

– پس تایید می کنی؟!

شانه بالا انداختم.

– نه! فقط یه سوال پرسیدم!

بهم نزدیک شد.

– اگه جوابتو ندم؟!

– فکر کنم اون مشتی که به صورت شهریار زدم جواب سوالت باشه!
پوزخند زد.

– اگه بخوایم بر اساس ظاهر کارات قضاوت کنیم تو از اینجا که مرخص شی، باید مستقیم بری اوین، دادگاه هم لازم نیست!! پشت پرده ی اون مشت و خلع سلاح کردن شهریار چیه بیژن؟!
تند و تیز گفتم.

– ببین! اگه داری بازجویی می کنی، ترجیح می دم این بازجویی تو یه محیط رسمی انجام بشه نه الان و اینجا که روی تخت بیمارستانم!
دستشو بالا آورد.

– آروم باش مرد! واسه قلبت خوب نیست! کی گفته دارم بازجویی می کنم؟! اگه می خواستم بازجویی کنم مجهز می اومدم! یه سوال پرسیدم. برای شهریار دردسر نمی شه!
به ناچار گفتم.

– آره، قبل از اینکه به تو زنگ بزنه من راضیش کردم! حدس می زدم سینا بخواد از من و آباندخت برای نجات خودش استفاده کنه! به شهریار آمادگی دادم!
با صدایی که به زحمت کنترلش کرده بود گفت.
– خیلی راحت نقشه قتل یه متهم مهمو کشیدین و اجرا کردین؟!
با تمسخر گفتم.

– آروم باش واسه قلبت خوب نیست! نخیر! فقط احتمال همچین اتفاقی رو می دادیم! همین! با برنامه ریزی نکشتش! در ضمن، فکر می کردم قبل از تیراندازی از تو اجازه شلیک گرفته!
چند نفس عمیق کشید. دستشو پشت سرش برد.

– کار اون دو مامورو دارم درست می کنم. اما اگه قتل یوری پتروویچ رو نتونستم رفع و رجوع کنم، تو باید اوضاع رو برگردونی به وضع نرمال! خودت، تنها! بدون شهریار!
بی مکث گفتم.

– قبوله! حالا می شه بری بیرون که شهاب بیاد؟! می خوام مرخص شم!

بیژن:

دیگه شلوغیای این شهرو دود گرفته رو دوست نداشتم. چشم از ترافیک اتوبان گرفتم و به شهاب متفکر خیره شدم. قبلا یه جا آروم نمی گرفت و پر جنب و جوش بود. انقدر تو کارام غرق شده بودم که اصلا همدیگه رو نمی دیدیم و همین ندیدن ها باعث غفلتم شد. غفلت کردم و رفت سراغ تزریق و هرویین. باز هم انقدر ندیدمش که متوجه اعتیادش نشدم. ذهنی که درگیر سه کار انرژی طلب باشه از این بهتر نمی شه.

- شهاب؟!

فقط نگاهم کرد.

- باید با هم صحبت کنیم!

- گوش می دم.

- اینجا نه! وقتی رسیدیم! گفتم که بدونی و نخوای ازم فرار کنی.

دستی به موهایش کشید و حواس پرت گفت.

- فرار فایده نداره! هرجا برم دردسرات پیدام می کن!

پوزخند زد. پوزخند که نه، زهرخند!

- این ماجرا که کامل تمام شه، از ایران می رم.

سریع سرشو به طرفم برگردوند.

- از ایران می ری؟! کجا؟!

- یه جا که اگه دردرس درست کردم کسی تو رو شناسه و کاری به تو نداشته باشن!

انقباض فکشو دیدم. چیزی نگفت و حرفی نزد. دور شدن از شهاب و خانواده ش پاک کردن صورت مسئله بود.

اما دیگه رمقی برای حل کردنش نداشتم. زندان و اتفاقات شش، هفت سال قبلش همه ی انرژیمو از بین برده بود. آروم گفتم.

- بزرگترین اشتباهت تو بیست سالگی چی بود؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت.

- دوست شدن با یکی از دخترای دانشگاه! سه ماه باهاش دوست بودم سی صد هزار تومن خرج روی دستم

گذاشت! ظاهرمو دید، با خودش گفت خر خوبیه سواری بگیرم! چطور مگه؟!

- بزرگترین اشتباه من تو بیست سالگی قبول کردن عضویت اون سازمان به قول تو مسخره بود. اینکه الان

پسرم ازم متنفره به خاطر اشتباهیه که تو بیست سالگی مرتکب شدم!

– من ازت متنفر نیستم!

خندیدم.

– تو از هرچی که به سیاست ربط داشته باشه متنفری و من وسط یه بازی سیاسیم که هنوز تمام نشده! پس نگو ازم متنفر نیستی!

دستش مشت شد و زیرلب چیزی شبیه لعنتی زمزمه کرد. فقط خدا می دونست رابطه خراب شده ی من و شهاب کی درست می شه. خطاب به راننده گفتم.

– کی می رسیم؟

از آینه بهم نگاه کرد.

– ده دقیقه، ربع ساعت دیگه!

به پشتی صندلی تکیه دادم. دیگه نمی خواستم سکوت کنم. بعد از این همه سال شهاب حق داشت بدونه پدرش کیه!

ده دقیقه به سرعت گذشت و رسیدیم به خونه ی امن. شهاب بدون اینکه منتظرم بمونه به طرف ساختمون خونه رفت. صداش کردم. به طرفم برگشت.

– صحبت می کنیم! یادم نرفته! فعلا نوه هاتو دریاب پیرمرد!

خندیدم و دنبالش رفتم داخل. صداشو از بالای پله ها شنیدم.

– بیژن هرکاری داری انجام بده. فقط پنج دقیقه وقت داری!

دستی از پشت سر روی شونه م نشست. سریع به عقب برگشتم.

– سلام دکتر!

با نیمچه اخمی سر تکون دادم.

– سلام آقای شوماخر!

خندید و قدمی به عقب رفت.

– نه، معلومه حالت خوبه!! تو درباره کامران یه چیزایی به من گفتی، می تونی یه کار واسم انجام بدی؟!

– اگه می خوای به بهزاد بگم ولش کنه یه جورایی غیرممکنه. چون سینا مرده، منم به هیچ کامپیوتری

دسترسی ندارم که بتونم بهزادو پیدا کنم و باهاش حرف بزنم!

– نه، نه، نمی خوام با برادرت حرف بزنی! می خوام تو به اینترپل بگی!

– من بگم؟! چرا؟

– خب چون من نظامیم و برادرم یه قاتله که چند نفرو تو ایران کشته! قبل از این ماجراها زیاد به خاطر کامران دردرس کشیدم تا بمونم سر کارم!

حرفشو قطع کردم.

– گرفتم! باشه! به زودی بیرون این ساختمون به من نیاز دارن! به اینترپل خبر می دم! اگه مایل باشی، FBI رو به طور ویژه وارد ماجرا می کنم!

پوزخند زد.

– نه دکتر! در همین حد که به اینترپل بگی کافیه!

لبخند زد.

– باشه. هر جور مایلی.. شوماخر! پرهام کجاست؟! دستش چطوره؟!

– همین دور و اطرافه! حالش خوبه.

دستی به ته ریش چند روزه م کشیدم.

– اوضاع که آروم شد، ترتیب درمانشو تو آمریکا می دم!

منتظر جواب اردلان نمودم و از پله ها بالا رفتم. یگانه همراه باراد و آباندهخت از یکی از اتاق ها بیرون اومد.

دستی به موهام کشیدم. هنوز آمادگی برخورد هم زمان با دو وروجکو نداشتم!

بیژن:

از پشت پنجره به بازی باراد و آباندهخت با پسر پرهام چشم دوختم. چیز زیادی از دوره ی کودکیم به یاد نداشتم.

نمی خواستم یادم بیاد. بچگیمو دوست نداشتم. مادرمو از دست دادم..

– حرف بز نیم؟!!

به سمت در نگاه کردم. شهاب لبخند زنان تو چارچوب در ایستاده بود. دوباره به بازی نوه هام خیره شدم و آروم گفتم.

– من خیلی تو فکر بودم یا تو بی سر و صدا درو باز کردی؟!!

درو بست.

– بدجور تو افکارت غرق بودی دکتر! به چی فکر می کردی؟

پرده رو انداختم و کامل به سمت شهاب برگشتم.

- به اینکه چقدر حرف دارم بزنم و چجوری باید این حرفا رو بگم!

جلو اومد و حق به جانب گفت.

- چجور؟! مثل همیشه! رک و پوست کنده!

بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

- همه ی حرفام مربوط به کارم و اتفاقات اخیر نیست! یه چیزایی هست درباره خودمون، من، تو..

مکشی کردم و ادامه دادم.

- و ماهرخ!

چهره ش در هم رفت. تند گفت.

- نمی خوام درباره ش صحبت کنیم! هربار اسمشو می شنوم یاد اولین باری می افتم که بعد از چند سال

دیدمش! انقدر که رفتاراش...

چند لحظه حرفی نزد. منزجر گفت.

- تصنعی بود! راستشو بگو! ماهرخ واقعا مادرم بود؟!!

به پوزخندش پوزخند زدم. دست راستم مشت شد.

- ماهرخ شاید برای تو مادری نکرده باشه، اما اون زنی که تو رو به دنیا آورده و اولین عشق من بود!

با تمسخر گفت.

- آخی! تو هم که عاشق! خب؟! حالا می خوای از ماهرخ دفاع کنی؟!!

بی توجه به لحنش گفتم.

- می دونی چی شد که من و ماهرخ جدا شدیم؟!!

- زندگی خصوصی تو و ماهرخ به من چه ربطی داره؟!!

روی تخت نشست. دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

- تو پسر من و ماهرخی، پس بهت ربط داره.

- کاش نبودم!

آروم خندیدم.

- اما هستی! تقریباً پنج ساله بودی. به عبارت امروزی مهدکودک می رفتی. بعد از تولد تو ماهرخ از هرچیزی که به من مربوط باشه دور شد. مهم ترین چیزی که به من مربوط می شد، تو بودی! البته گاهی غریزه مادرانه ش یه خودی نشون می داد و به جای من می اومد دنبالت! نهایت محبت ماهرخ به تو، همین بود! یه روز غروب از بیمارستان که برمی گشتم رفتم بار. مثل خیلی وقتا. اون موقع هنوز جراح نبودم، منع مصرف الکل نداشتم. خیلی عصبی بودم. شب قبلش با ماهرخ بدجور دعوا کردم. اون می گفت جدا شیم و مخالف بودم. پوزخند زدم.

- هنوز امید داشتم زندگیمون سرپا بمونه.

منتظر به صورتم چشم دوخته بود. خسته شدم. همون جا، روی زمین نشستیم.

- بیشتر از ظرفیتم خوردم. خیلی بیشتر! فقط یادمه یکی دستمو گرفت و با خودش برد! روز بعدش با یه سردرد وحشتناک بیدار شدم. یه محل ناآشنا، یه دختر غریبه، لباسام هم همه کف اتاق افتاده بود. خودت برو تا تهش که چه خبر بوده! اونجا فهمیدم واقعا عمر زندگی من و ماهرخ تمام شده. صبر نکردم اون دختر بیدار شه ببینم کیه، من کجام، فقط سریع لباس پوشیدم و برگشتم خونه. دو هفته بعد، من و تو رفتیم کالیفرنیا! مردمک چشماش گشاد شد. بهت زده گفت.

- بیژن داری شوخی می کنی!

- نه! ای کاش شوخی بود.

- واقعا همچین کاری کردی؟!

از جام بلند شدم.

- صداتو بالا نبر! خودم می دونم اشتباه کردم، می دونم نباید تسلیم هوسم می شدم. همه ی اینا رو می دونم. اما یادت نره که من یه جوون بیست و پنج، شش ساله بودم. یادت نره سی و نه، چهل ساله بودم که تو دانشگاه قبول شدی!

صورتشو بین دستاش مخفی کرد. بعد از چند دقیقه، بدون تغییر وضعیت گفت.

- دیگه چه حقایق جالبی تو زندگی مرموزت هست؟

کنارش نشستیم و با پوزخند گفتیم.

- چیزی که برات جالب باشه نیست!

- فکر کنم واسه امروز به اندازه کافی شنیدم!

نیم خیز شده بود که دستشو گرفتم و کشیدم. عصبی گفتم.

– بشین! حرفام تمام نشده! همه رو یه جا بشنو، بعد برو تا آخر دنیا بهشون فکر کن!

فشار دستمو دور مچش بیشتر کردم. کلافه نشست.

– زود بگو! قبلش.... صبر کن! به ماهرخ گفتی؟

سریع و محکم گفتم.

– نه! نمی خواستم خودمو پیشش خراب کنم!

چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه سکوت بینمون رو شکستم.

– می دونی سالیوان چرا منو نکشت؟!

منتظر جوابش نمودم و ادامه دادم.

– چون می خواست زجر بکشم! حیفه که بمیری، تو باید گیر بیفتی و زجرکش بشی! جمله ای که سالیوان بعد از

اینکه بهم شلیک کرد گفت. واقعا هم زجر کشیدم. شانس من برای زنده موندن ده درصد هم نبود! اما زنده

موندم. اولش که چیزی رو به خاطر نمی آوردم. اما بعد، فهمیدم حرفش درست بود. زجرکش شدم! بی خبری از

تو..

پوزخندش از چشمم دور نمود. بی اعتنا ادامه دادم.

– ناتمام موندن کارم، نقش بازی کردن زیر نگاهی که نفس کشیدنمو هم تحلیل می کردن! اما سعی کردم

سر پا بمونم. چون نمی خواستم به خاطر هیچ بمیرم!

حرفمو قطع کرد.

– که یه بازی دیگه رو شروع کنی!؟

عصبی گفتم.

– شهاب، هیچ کدوم از این به قول خودت بازی هایی که چند سال گذشته از من دیدی به خواست قلبی من

نبوده! نمی گم کارام خوب بوده، نه، من دو نفرو کشتم، تو مرگ یه نفر مستقیم دست داشتم، با کارام باعث

مرگ چند نفر شدم، اونم به خاطر عصبانیتیم از یه نفر بود که خواستم حالشو بگیرم و بهش بفهمونم اگه دارم

کمکش می کنم به میل خودمه نه زور و قدرت اون! اما هدفم خوب بود. من از اون جرائم تبرئه شدم اما وجدانم

فراموش نمی کنه چیکار کردم.

زمزمه وار گفت.

- خوبه که به وجدانت اهمیت می دی!

- فرق من و سینا وجدانمون بود! سینا یکی بود عین خود من! فقط من وجدانمو زنده نگه داشتم، اما سینا خیلی راحت کشتش!

با اخم به صورتم نگاه کرد.

- وجدان داشتی و زن و بچه ی امیدیان رو بردی روسیه؟! شجاعی رو شکنجه کردی؟ دستور صحنه سازی مرگ جیمز سالیوانو دادی؟ وجدانت بهت گفت نیروگاه بوشهرو از شبکه برق خارج کنی؟! خندیدم.

- اگه وجدان نداشتم سر زن و بچه ی امیدیان یه بلای خیلی بزرگ می اومد، شجاعی رو خیلی راحت می کشتم! نیروگاه بوشهر هم یه تردستی ساده بود! اسمش این بود که از کنترل خارجه! اما دو نفر از آدمای خودم و چند نفر هم از آدمای یه دوست حواسشون بود نیروگاه دچار مشکل نشه! نفسی تازه کردم و ادامه دادم.

- جیمز سالیوان هم قضیه ش کاملاً شخصی بود، فکر می کردم از ماجراش خبر داری جیمز آریامهر! - متنفرم از این اسم! بی خیال گفتم.

- متنفر باشی یا نه، باید قبول کنی تو اول جیمز بودی بعد شعی شهاب!

- چی شد که تو و سینا جلوی هم ایستادین؟!

- سینا می خواست توطئه کنه و من می خواستم جلوشو بگیرم! کل اتفاقات دوازده سال گذشته تحت تاثیر این توطئه بوده!

- توطئه؟! -

کلافه گفتم.

- توطئه، کودتا، چه می دونم! من فقط جلوشو گرفتم. ببین شهاب، من هیچ وقت کاری نکردم که باعث ضربه به کشورم بشه. حداقل آسیب جدی! حوصله ندارم بشینم واسه ت اثبات کنم، اما من خائن نبودم. با طعنه گفت.

- خوشحالم!

- اشتباهات ریز و درشت من خیلی زیاد بودن. گفتن نداره. اما بیشترشون روی زندگی تو اثر منفی گذاشتن. خدا می دونه که من همیشه می خواستم ازت محافظت کنم. اما هربار به هر دلیل، موفق نشدم. نفس عمیقی کشیدم. آرام گفتم.

- می تونی منو به خاطر خراب کردن زندگیت ببخشی؟!
چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد. سری تگون داد و زیر لب گفت.
- آره! می بخشمت!

خندیدم.

- خب، حالا که بخشیدی، بذار یه اعترافی کنم!
پرسشگر سری تگون داد.

- منکر دلتنگی شش ساله م نمی شم، اما حقیقتش اینه که من با نقشه اومدم محل کارت! صبر کن حرفم تمام شه؛ بعد اگه خواستی بخششت رو پس بگیر! یه ایمیل داشتم که فکر می کردم بتونم با استفاده از اون محل مدارکو پیدا کنم. اما حق اشتراک سایت سرویس دهنده تو این چند سال پرداخت نشده بود و ایمیلمو پاک کردن! به همین راحتی اطلاعاتم پرید! مدت زیادی هم نمی تونستم مخفی بمونم به هرحال دیر یا زود لو می رفتم. به کمک احتیاج داشتم و می دونستم روی تو نمی تونم حسابی باز کنم چون از سیاست متنفری! به هرکسی هم نمی تونستم اعتماد کنم.

- اومدی سراغ من که اسمت یه جایی ثبت شه و بتونن راحت تر پیدات کنن و بعدش بری سراغ سرهنگ امیدیان! یه مجهول واسه م می مونه که خیلی مهم نیست! علت اعتماد به امیدیان! منم واسه ت وسیله بودم بابا؟!!

نمی تونست شرایطمو درک کنه. شهاب کپی خودم بود. منم یه وقتایی با لجاجت هرچه تمام تر توضیحاتشو رد می کردم! از جام بلند شدم. کمدو باز کردم. کت چرمی که داخل کمد آویزون بود برداشتم و به طرف در اتاق رفتم. جلوی در راهمو گرفتم.

- ازت سوال پرسیدم!

- حرفام تمام شد. به محض اینکه مدارک شناسایی به اسم بیژن آریامهر بهم بدن از ایران می رم که دیگه منو نبینی! می تونی کماکان فکر کنی من مُرده م. دیگه دنبال دردرس نمی رم، اینو بهت قول می دم، پس اگه یه

روز بهت زنگ زدن گفتن پدرت مرده بیا جنازه شو تحویل بگیر، بدون واقعا مُرده م! فقط یه درخواست ازت دارم! منو نیویورک دفن کن! پیش پدرم!
کنارش زدم و از اتاق خارج شدم.
- منم گاهی تند رفتم! معذرت می خوام!
لبخندمو جمع کردم و به طرفش برگشتم.
- تو خود منی شهاب! نیازی به معذرت خواهی نیست! دارم می رم تو حیاط پیش بچه ها! نمیای؟

آمریکا، کالیفرنیا، بیکرز فیلد:
از کمد اتاق فاصله گرفت. کشوی میز کامپیوتر را باز کرد. کاغذهای سفید را برداشت.
- فرد، بیا اینجا!
مامور جوانی وارد اتاق شد. برگه ها را به طرفش گرفت.
- اینا رو بررسی کن!
پاکت سفید رنگ داخل کشو را برداشت. درون پاکت چند عکس از طبیعت بود. پشت عکس ها را نگاه کرد.
عبارتی به زبان غیرانگلیسی نوشته شده بود. عکس ها را به دست فرد داد.
- محل این عکسا هم مشخص شه!
از اتاق بیرون رفت. صدای الیور را در بی سیم روی گوشش شنید.
- چارلی صدامو می شنوی؟
- آره. چیزی پیدا کردی؟
- فکر کنم ساختمونی که دنبالشیم پیدا کردم! خوابگاه متروکه دانشگاه سن مارکوس! یه ماه پیش ساکنان منطقه رفت و آمدای مشکوکی رو به پلیس گزارش کردن. اون افرادی که اونجا بودن از دانشگاه مجوز داشتن.
البته، پلیس تایید کرده اونا آمریکایی نبودن.
- خوبه! چقدر طول می کشه تا برسم به این خوابگاه؟
- با ماشین چهار ساعت و نیم، با هلی کوپتر چهل و پنج دقیقه!
به طرف در خانه رفت.
- الیور با جوناس مورگان تماس بگیر و وصلش کن به من. کارت عالی بود پسر!

به طرف یکی از ماشین های NCS که رو به روی خانه پارک شده بود رفت و خطاب به ماموری که نزدیک ماشین ایستاده بود گفت.

- باید برگردیم NCS. چیزی که می خواستم پیدا شد.

سوار ماشین شدند.

- چارلی!

نگاهی به فرد که از خانه بهزاد بیرون آمده بود انداخت. به راننده اشاره کرد توقف کند و پیاده شد.

- چیزی پیدا کردین؟!

- محل اون عکسا، ایرانه. جایی به اسم درکه! سال دوهزار و ده عکس گرفته شده. کمکی می کنه؟!

سرش به نشانه نفی تکان داد.

- زیاد نه! من باید برگردم سن دیگو! سرنخی پیدا کردی تماس بگیر!

در را که بست راننده ماشین را به حرکت درآورد. صدای الیور در گوشش پیچید.

- چارلی آقای مورگان روی خطه.

- وصل کن. خودت هم روی خط بمون!

- باشه. حرف بزن!

- جوناس؟!

- آدرسو پیدا کردین؟!

نفس عمیقی کشید.

- آره. دارم برمی گردم سن دیگو. اگه مشکلی پیش نیاد تا شب آریامهرو دستگیر می کنم.

- هر اتفاقی افتاد به من خبر بده.

- باشه. الیور نقشه منطقه رو برام بفرست!

- تیم عملیاتی آماده کنم؟!

PDA ش را از جیب لباسش بیرون کشید و روشنش کرد.

- نه. می خوام اول منطقه و ساختمونو بررسی کنم. اطلاعات منطقه و نقشه خوابگاهو بفرست!

- همه رو فرستادم رفیق!

زیر لب «ممنون» ی گفت و با دقت به نقشه ساختمان متروکه نگاه کرد.

آمریکا، کالیفرنیا، سن دیگو:

آب سردی که روی صورتش ریخته شد خواب را از سرش برد. با چشمان نیمه باز به بهزاد نگاه کرد. صداهای گنگی از بیرون می شنید. بهزاد عجولانه گفت.

– می تونستم تو بیهوشی خلاصت کنم. اما گفتم بهتره به هوش باشی و مرگتو ببینی!

پوزخند بی رمقی زد. بهزاد ادامه داد.

– تا پونزده دقیقه دیگه این ساختمان منفجر می شه و تو و بقیه ی مامورایی که داخل این ساختمان هستن می میرید!

مردمک چشمانش تا بیشترین حد ممکن گشاد شد. فکر انفجار ساختمان و کشته شدن تعداد زیادی از ماموران وحشت زده اش کرد. بهزاد صفحه تایمری را جلوییش گرفت.

– هیجان انگیزه، نه؟! جهنم می بینمت سالیوان!

دکمه ای را فشار داد و به طرف خروجی سالن رفت.

.....

چارلی به ماموری که پشت سرش بود اشاره کرد دنبالش برود و به راهرو پیچید. مشت محکمی به صورتش خورد. قدمی به عقب برداشت. فوراً حواسش را جمع کرد. دو طرف سر فرد روبه رویش را گرفت و گردنش را چرخاند. صدای شکسته شدن مهره های گردن مرد جوان مرگش را تایید کرد. جنازه را روی زمین گذاشت و به طرف در بزرگ رو به رویش رفت.

– سم؟!

سم جلوی در ایستاد و سری تکان داد. چارلی با لگد محکمی در را باز کرد. روبه روی در کامران را دید که تقریباً بی هوش بود. با احتیاط وارد اتاق شدند. به طرف کامران رفت.

– کامران، صدامو می شنوی؟!

صدای ضعیف کامران به گوشش رسید.

– یه بمب اینجااست!

چارلی سر کامران را بالا گرفت.

– چی می گی؟ کجا بمب هست؟!

– هفت دقیقه دیگه منفجر می شه!

– آریامهر کجا رفت؟!

با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت.

– نمی دونم.

نگاهی به زنجیر فلزی که با آن دست های کامران را بسته بودند و سقف اتاق کرد. رو به سم گفت.

– سریع از اینجا ببرش بیرون!

و در بی سیم گفت.

– فوراً ساختمونو تخلیه کنید. اینجا یه بمب هست. تکرار می کنم. یه بمب اینجاست که به زودی منفجر می

شه! الیور؟!

– به گوشم چارلی!

با عجله از اتاق خارج شد.

– آریامهرو پیدا کن. همه ی آدماش یا کشته شدن یا گیر افتادن. کامران هم شمال طبقه دومه، اتاق اجتماعات!

– صبر کن!... چارلی احتمالاً یه راه زیرزمینی اونجا هست. هرکس از اونجا بیرون رفته با یکی از افراد خودی

بیرون رفته.

– چیزی فهمیدی بهم بگو!

با عجله از پله ها پایین دوید. صدای الیور را شنید.

– یه اتاق شرق طبقه همکف هست از اونجا خارج شده. تصویر مادون قرمز اینو نشون می ده!

– فهمیدم!

در اتاق های قسمت شرقی طبقه اول را باز کرد. روی زمین اتاق سوم در نه چندان بزرگ نیمه بازی را دید.

صدای گرفته ی الیور به گوشش رسید.

– همین جایی که هستی درسته! پاپ کورن برات نگه دارم؟ دوست داری؟!

عصبی غرید.

– الیور جدی باش!

چراغ قوه اش را روشن کرد و دریچه را بالا کشید. نگاهی به راهروی زیر پایش انداخت.

– بی سیممو خاموش می کنم.

با احتیاط پایین رفت و روی صداهاى اطرافش متمرکز شد. صدای قدم های شتاب زده یک نفر توجهش را جلب کرد. سایلنسر را روی سر اسلحه ش قرار داد، حداقل نور را برای چراغ قوه تنظیم کرد و به راه افتاد. بی سیمش را روشن کرد و زمزمه کنان گفت.

– الیور درست می رم؟!

– آره. طبق این چیزی که من می بینم حدود پنج متر جلوتر پیچیده به سمت راست! احتیاط کن! سرعت راه رفتنش کم شده. احتمالاً متوجهت شده!

کلتش را مسلح کرد و به سمت راست پیچید. با صدای تقریباً بلند گفت.

– فرار بی فایده ست! محاصره شدی!

بهزاد لحظه ای ایستاد. به طرف چارلی برگشت و شلیک کرد. چارلی در بی سیم گفت.

– الیور به همه.....

صدای انفجار و موج ناشی از آن هر دو را به دیوار آن راهروی تاریک کوبید. چارلی با عجله اسلحه اش را برداشت و به طرف بهزاد که سریع تر از او از جا برخاسته بود شلیک کرد...

پرهام:

از بشقاب بین خودم و دامون یه برش سیب برداشتم و روی جدولی که جلوم گذاشته بود تمرکز کردم.

– دامون صدای تلویزیونو کم کن!

بعد از چند لحظه زیر چشمی به تلویزیون نگاهی انداختم.

– دامون صدامو نشنیدی بابا؟!

– گیر نده دیگه بابا!

– آقا پسر تو اینجاى؟ مامانت کارت داشت!

هر دو به طرف صدا برگشتیم. دامون خودشو روی مبل بالا کشید.

– پس چرا خودش نیومد دنبالم؟

آریامهر دستی به سر دامون کشید و با لبخند گفت.

– دید من دارم میام بالا، گفت صدات کنم!

و رو به من چشمک نامحسوسى زد. مجله جدولو روی مبل انداختم و آرام گفتم.

- برو ببین مامان چیکارت داره. بهش بگو یه ظرف آجیل هم بهت بده بیاری واسه ما!
به طرف پله های پایین رفت. چشم از دامون برداشتم و رو به آریامهر گفتم.
- خب؟!

کنترل تلویزیونو برداشت و خاموشش کرد. سر جای دامون نشست.
- از اونجا که احتمالا من و تو بعد از تمام شدن این ماجرا همدیگه رو نمی بینیم، خواستم یه چیزایی رو بهت بگم...

حرفش رو قطع کردم.
- اگه به من مربوطه بگو!
عینکشو برداشت و با اشاره به مجله جدول و کنترل تلویزیون کنارش گفت.
- آره. بهت مربوطه که اومدم تفریح خودت و پسرت رو خراب کردم!
آروم خندیدم.

- زبونت همیشه نیش داره دکتر!
- به جز اون شش سالی که پلک زدنم هم تحلیل می شد! چند ساله همدیگه رو می شناسیم؟!
چند لحظه فکر کردم و گفتم.
- دوازده یا سیزده سال!
با مکث گفت.

- دقیقا می شه دوازده سال! یه ماه بعد از اینکه من متوجه فعالیتی سینا شدم برام پرونده تشکیل دادن! چون اون اوایل شخصی که در جریان اتفاقات بود بهم اعتماد کامل نداشت!
چند لحظه سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
- متاسفانه تو حواست زیادی جمع بود. سه ماه قبل از اینکه همدیگه رو جلوی اون بیمارستان از نزدیک ببینیم به بعضی از رفت و آمдам به مطب مشکوک شده بودی. یکی دوبار مجبور شدم صبح برم مطب و همین تو رو به منی که زودتر از پنج عصر اون طرفا پیدام نمی شد مشکوک کرد! حتما یادته هست!
پوزخندی زدم.

- تقریبا تمام اون دو سه سالی که وقتمو برای یه مامور دوجانبه تلف کردم یادمه!
شانه بالا انداخت.

- قسم می خورم به جون باراد و آباندخت که من تو ورودت به پرونده م هیچ نقشی نداشتم! چی می گفتم؟! آها! تو به من مشکوک شدی، منم ترتیب سفر بهزاد به ایران رو دادم. حواست رفت سمت بهزاد و بعد از دستگیریش پرونده خانواده آریامهر بسته شد! دستی به موهام کشیدم. خندیدم.

- تمام اون چند سال، چقدر قشنگ سر کار بودم! فوری گفت.

- من بارها به دوستم گفتم پرونده منو به جوری ببند. اما این کارو نکرد! احتمالا بهم اعتماد نداشته! دستشو بالای پشتی مبل گذاشت و سرشو به دستش تکیه داد. با پوزخند گفت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- می بینی؟! همه ی این اتفاقا از یه کنجکاوی و حماقت تو جوونی من شروع شده! من جذب سازمان نمی شدم، سینا و بهزاد هم وارد نمی شدن، این ماجراها رو نداشتم!

- شاید خیلی از اتفاقات نمی افتاد، اما یه سر این قضیه توطئه یا به قول خودت، کودتا، رو اگه سینا نمی گرفت، می رفتن سراغ یکی دیگه! دلالت واسه گفتن این حرفا به من چیه، دکتر؟! خنده ی کوتاهی کرد و گفت.

- از اونجایی که من خیلی آدم خوبیم، نمی خواستم ازم دلخور باشی گفتم! این سالا تو خیلی به خاطر من به دردسر افتادی! سری تکون دادم.

- آره. از مشکلات خانوادگی گذشته بگیر تا الان که احتمالا چند سالی رو باید برم اوین یا قزلحصار استراحت کنم!

دستمالی از روی میز برداشت و شیشه عینکشو تمیز کرد. کارش که تمام شد عینکو روی چشمش گذاشت و جدی گفت.

- هیچ کدوم از ما سه نفر قرار نیست بریم زندان! من که نامه ی رسمی مصونیت گرفتم و تقریباً تبرئه شدم! تا حالا نشنیدم تو ایران کسی رو به خاطر رانندگی با سرعت بالا به حبس محکوم کرده باشن! قانون که عوض نشده؟!

- قانون ما نظامیا، یه کم، فقط یه کم، فرق داره!

- نه وقتی که یه اطلاعاتی کله گنده بهتون دستور شکستن قانون رو بده و پشتتون بمونه! فوقش بهتون یه مدت مرخصی می دن یا منتقل می شید به یه شهر دیگه تا شلوغ کاریاتون فراموش شه! من نمک شناس نیستم. تو و اردلان کمکم نمی کردین، سینا یا یه نفر دیگه از سازمان قبل از پیدا کردن مدارک کارمو می ساخت!

این آریامهر که برام خیلی ناشناخته بود. نمی تونستم درکش کنم. ناخواسته اخمی روی صورتم نشست. بعد از چند لحظه سکوت بینمون رو شکوندم.

- این همه خوبی بهت نمیداد دکتر!

- من بد شدم تا کسی ازم انتظار خوبی نداشته باشه! اینجوری خیلی راحت تر بودم! اما الان یه وقتایی دوست دارم تو زمان سفر کنم، هر خرابکاری ای تو گذشته به بار آوردم درست کنم، اما نمی تونم!

- مثلاً؟!

- برگردم به شش سال پیش و تو رو بکشم!

زیر چشمی نگاهی بهم کرد و خندید. با خنده گفتم.

- امیدوارم هیچ وقت ماشین زمان درست نشه و تو خرابکاریاتو درست نکنی!

جدیت چند دقیقه پیش به صورتش برگشت.

- ولی بعد از کشتن رخساره فرامرزی، دومین کاری که دوست دارم درستش کنم... نقشه تصادف همسر مهنازه.

- آقای آریامهر؟!

نگاهی به سمت صدا کرد.

- ممکنه همراه ما بیاید؟!

غرغرکنان زیرلب گفت.

- حرفش بیشتر معنی اینو می داد که یا میای یا می برمت! به امید دیدار!

بیژن:

آخرین تغییراتی که تو فایللا لازم بود ایجاد کردم. طبق اطلاعاتی که من از کامپیوتر و نرم افزار داشتم دیگه مانعی برای اجرا کردن فایل ها وجود نداشت. لیوان چای رو از کنار کیبورد برداشتم و تلخ سرکشیدم. مزه چای، به تلخ بودنشه! لیوانمو روی میز گذاشتم.

- چی شد بیژن؟!

صندلی رو به سمتش چرخوندم.

- ترتیب فایللا رو درست کردم. دیگه از اینجا به بعدش راحتته. نیازی به ذهن مشابه سینا ندارید!

یکی از صندلیای پشت میز رو عقب کشید و روبه روم نشست.

- پس کار مشترک من و تو تقریباً تمام شد!

- آره. فقط مونده شناسنامه ی بیژن آریامهر و اموالم!

CD سیاهی که دستش بود به طرفم گرفت.

- مراحلش داره طی می شه! یه نگاه به این بنداز!

- چیه؟!

از جا بلند شد و صندلیمو چرخوند.

- خودت ببین!

CD رو داخل CD رام گذاشتم و درایوش رو باز کردم. دو فایل داخل CD بود. فایل شماره یک رو آوردم. جواب اینترنتی به گزارشم بود. گزارشی که دو سه روز پیش، وقتی منو برای پاک سازی اون ویروس و شکوندن قفل هارد کامپیوترای سینا به همین ساختمان آوردن بهشون دادم و بعدش هم با مایکل فاستر، از دوستای زمان جوونیم تو کالیفرنیا که از مامورای برجسته ی FBI بود تماس گرفتم تا گزارشمو تایید کنه. نگاهم روی خطوط گزارش حرکت کرد. عینکمو روی میز انداختم. چند نفس عمیق کشیدم. اسپریمو از جیب کتم بیرون کشیدم و دو پاف زدم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به موهام دستی کشیدم. من باعث مرگ بهزاد، تنها برادرم، شدم. برای نجات برادر یه نفر دیگه، برادر خودم رو قربانی کردم! فایل دوم هم گزارش NCS و تایید مرگ بهزاد بود. کتم رو از روی میز برداشتم و به طرف در سالن رفتم.

- کجا می ری بیژن؟!

مکشی کردم. به طرف صدا برگشتم.

- این وضعیت کی تمام می شه؟!

- حداکثر تا یه هفته دیگه! چطور مگه؟

حواس پرت گفتم.

- چی؟!!

- حالت خوبه بیژن؟!!

بدون مکث جواب دادم.

- نه! خوب نیستم! تو یه هفته باعث مرگ دو نفر از خانواده م شدم که یکیشون برادرم بود!

به پشت سرم اشاره ای کرد. نگاهی به جهت دستش کردم. مردی، حدودا همسن و سال شهاب، به طرفمون اومد.

- بله؟!

- ایشون باید برن موقعیت سیزده، چهل و یک!

و رو به من گفت.

- همون خونه ی امن! بین بیژن، فکر کنم وقتشه واقعا خودتو بازنشسته کنی؛ تا یه هفته دیگه همه ی این ماجراها تمام می شه و...

دستم رو کتفش گذاشتم و آرام گفتم.

- و به محض اینکه مدارک شناساییمو بهم بدی از ایران می رم!

و خطاب به اون مرد گفتم.

- بریم!

قدمی به سمت در برداشتم. به طرف دوستم برگشتم.

- ا... هرچیز مشترک مربوط به بهزاد و سالیوان تو اون فایل دیدین، اگه امکانش هست برای اینترنتیل بفرست!

اردلان:

آسانسور تو پارکینگ مجتمع توقف کرد. سوار شدم و دکمه ی چهار رو زدم. مثل همیشه، کمتر از یک دقیقه به

طبقه چهار رسیدم. کلید انداختم توی قفل و درو باز کردم.

- یسنا؟ خانمم؟!

– داد نزن! دارم درس می خونم!

به طرف اتاق رفتم. مثل همیشه بالششو گذاشته بود پشت کمرش و نشسته روی تخت درس می خوند. میز مطالعه هم واسه کلاس خونه گرفتم!

– سلام علیکم!

زیر چشمی نگاهم کرد و با لحن بامزه ای گفت.

– علیک سلام!

لبخند زدم. کنارش نشستم و کتابشو از دستش بیرون کشیدم.

– زنم و بچه م حالشون خوبه؟

با نوک انگشت اشاره ضربه ملایمی به دماغم زد.

– خوبیم! تو خوبی؟ چرا الان برگشتی؟!

دست انداختم دور گردنش.

– باید خونه و زندگیمونو جمع کنیم و از این شهر بریم!

سرشو به طرفم چرخوند.

– چی؟!

کوتاه بوسیدمش و گفتم.

– باید بریم!

– یعنی چی؟! کجا بریم؟! اردلان هنوز یه سال از درس من مونده!

– من باید ده روز دیگه خودمو به فرماندهی انتظامی استان کرمان معرفی کنم! اگه می تونی ده روزه تخصصتو

بگیر و با من بیا؛ اگه نمی تونی، باز هم با من بیا و اونجا درستو تمام کن!

جدی به چشمام نگاه کرد.

– تا وقتی درسم تمام نشه نمیام!

دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم.

– باشه! تو بمون همین جا، منم اونجا یه دختر کرمونی می گیرم!

– اردلان!

زدم زیر خنده. با تکیه به دستم نشستم.

- آخه عزیز من! تو که تا چند وقت دیگه نمی تونی تو بخش از این ور بری اون ور! خودت هم روزی که آزمون تخصص قبول شدی گفתי رزیدنت یعنی جورکش بخش! من می گم مرخصی بگیر تا وقتی دخترمون دنیا بیاد، بعدش هم انتقالی می گیری کرمان و اونجا درستو تمام می کنی! با حرص گفت.

- باز گفت دختر!! اردلان؟!

عاشق این لحن لوس و کشیده ش بودم. لبخند زدم.

- جانم؟!

- نمی شه نریم؟!

دستی به موهام کشیدم و دوباره خوابیدم.

- اگه تو وضعیت نرمال بودم، می تونستم نرم! اما با اون کارایی که من و پرهام یه ماه پیش کردیم تقریباً مجبورم برم تا اینجا یادشون بره ما چیکار کردیم!

- پرهامو هم منتقل کردن کرمان؟!

- نخیر! داداشیت فعلاً داره از مرخصی استعلاجیش نهایت استفاده رو می بره!! خندیدم و ادامه دادم.

- ولی بعیده بفرستنش جایی که من هستم! ساعت یک باید بری بیمارستان؟! کتابشو از بالای سرم برداشت.

- آره!

غلطی زدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

- پس بیدارم کن تا برسونمت!

پتو رو کنار زد.

- تنبل پاشو لباساتو عوض کن!! چروک می شه!

بدون اینکه چشم باز کنم گفتم.

- تا ده روز دیگه که برم کرمان به این لباسا احتیاج ندارم!!

مکشی کردم و مظلومانه گفتم.

- بذار بخوابم!؟

موهامو به هم ریخت و خندید.

– بخواب آقای خوش خواب!

بیژن:

موبایل رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم. در جواب مسیج «کجایی؟» شهاب نوشتم «پارک نزدیک خونه ت.» قبل از اینکه پیامو بفرستم برخورد توده برفی به صورتم لحظه ای نفس کشیدنمو قطع کرد. موبایلمو انداختم تو جیبم. صدای خنده باراد لبخندو به لبم آورد. از برف های تمیز زیر نیمکت دو گلوله درست کردم. نگاهی به آباندخت انداختم و چشمکی بهش زدم. بلند شدم و اولین گلوله رو به طرف آباندخت پرت کردم. باراد دوباره سرخوشانه خندید. برخورد گلوله برفی دومی که درست کرده بودم به شکمش خنده شو قطع کرد.

– من اگه شما دوتا وروجکو شناسم که باید برم بمیرم!

خم شدم و مقداری برف برداشتم.

– البته سنجابای...

نیروی نه چندان قوی که به کمرم وارد شد نداشت حرفمو کامل کنم. به عقب برگشتم. شهاب عینک آفتابیشو روی موهاش گذاشت و پیروزمندانه گفت.

– خب پیرمرد! باید بگم دیگه آدم شناس خوبی نیستی. فکر...

برفی فشرده شده ی داخل دستم روی بینی و دهنش نشست و صحبتشو قطع کرد. خونسرد گفتم.

– شهاب! من اگه بتونم عادت بد عجول بودنو از سرت بندازم اون وقت می تونم خودمو یه پدر واقعی بدونم!

حداقل صبر می کردی بهشون بگم فهمیدم ماجرا زیر سر تو پدر سوخته ست با اون مسیج بیخود کجایی که مثلا حواسمو پرت کنی!!

شهاب کمی خم شد و خندید. به طرفش رفتم.

– یگانه کو؟! نیومد؟!!

صورتشو پاک کرد.

– نه. من باشگاه بودم. بهم زنگ زد، گفت پیام دنبالتون! باراد، آبانی، بیاید!

هم صدا گفتن.

– بابا!

- لوس بازیاتونو بیرید واسه مامانتون! بدوید!

با صدای خفه ای گفتم.

- می تونی کمتر پرخاش کنی! این بچه ها هشت، نه سالشونه!

- شروع نکن بیژن!

سوییچ ماشینشو بهم داد.

- تو برو سوار شو تا من گوششونو بکشم بیارمشون!

چشمکی زد و به سمت بچه ها رفت. سوار ماشین شدم. بعد از پنج دقیقه موفق شد بچه ها رو راضی کنه و از

پارک بیرون زدن. شهاب کاپشنشو انداخت روی صندلی عقب و سوار شد.

- فکر کردم خودت رانندگی می کنی!

شونه بالا انداختم.

- می بینی که این طرف نشستم!

- آخه قبلا رانندگیمو قبول نداشتی!

- الانم ندارم! فقط مسئله اینجاست که حوصله ندارم واسه یه مدت کوتاه برم دنبال گواهینامه!

نیم نگاهی بهم کرد.

- مدت کوتاه؟!

از پنجره به پیاده رو سفید پوش خیره شدم.

- بهت که گفتم مدارکم آماده شه از ایران می رم! نگفتم؟!

- گفتی. اما...

حرفشو ادامه نداد.

- بابا یه جا نگه دار؛ برامون بستنی بگیر!

آروم خندیدم.

- تو هم وسط سرما به سرت می زد بستنی بخوری! کاش علایق آباندخت هم به یگانه می رفت!

از آینه نگاهی به آباندخت کرد.

- عصر می گیرم. الان وقت ناهاره، مامانت بفهمه براتون بستنی گرفتم هیچ کدومونو تو خونه راه نمی ده!

باشه؟!

بی اهمیت به مخالفت بچه ها خطاب به من گفت.

- خب، جریان رفتنت چیه؟! گفتمی می ری، اما نظر منو گوش ندادی!

- من حتی وقتی می خواستم خونه مو عوض کنم، نظرتو نمی پرسیدم! انتظاراتی داری شهاب!
عصبی زمزمه کرد.

- بس که خودخواهی!!

- نه! چون تو به جز ازدواجت هیچ وقت سلیقه خرج نکردی، به همین دلیل هیچ وقت طرفم مشورت نمی بودی!
- نرو!!

به طرفش چرخیدم.

- همینکه که می گم بی سلیقه ای!

نگاهی به بچه ها کردم و با صدای آرومی گفتم.

- پسره ی ... آخه چی بگم بهت؟! تازه چند روزه وضع دختری بهتر شده! باید ماجرا دوبار تکرار شه تا بفهمی
من نباید نزدیک باشم؟

- پس تو به خودت اعتماد نداری!

دستم به لبه ی پنجره تکیه دادم و با دستم سرمو گرفتم.

- بحث اعتماد نیست! بحث اینه که بعید نیست بازم کسایی باشن که بخوان حال منو بگیرن! اینجا از من
محافظت می شه و گیر انداختن من خیلی راحت نیست! اما اگه از اینجا برم، می تونم راحت بیان سراغم و
کسی دیگه کاری با شما نداره!

دست مشت شده شو روی پاش کوبید و به بچه ها تشر زد.

- ببینم می تونید تا خونه آروم بشینید یا نه! انقدر به هم نپزید!

بیژن:

با شنیدن صدای زمزمه وار شهاب که صدام می کرد از جام بلند شدم. چند قدم به عقب برداشتم و تو چارچوب
در اتاق دوقلوها ایستادم.

- بابا، خوشحال می شم موندگار شی همین جا. اما اگه از رفتن منصرف شدی بگو ما بریم بخوابیم!
درو بستم و به پشت سرم نگاه کردم.

- شهاب، تو فرودگاه هم می تونم باهات خداحافظی کنم! من و عروسمو چند دقیقه تنها می ذاری؟!
نگاهی به یگانه کرد. سری تکون داد.

- باشه. پایین منتظرتم!

چمدونم که نزدیک در خونه بود برداشت و از خونه خارج شد. به طرف یگانه رفتم. احتمالا دیگه هیچ وقت نمی دیدمش. مگر اینکه شهاب به جای ایرانگردی های تابستونه شون تصمیم بگیره به بلژیک سفر کنه.

- متاسفم یگانه. نذاشتم اونجور که حقته خوشبخت شی!

- باب.

دستمو بالا آوردم.

- بذار حرفم تمام شه دختر! عجول بودن شهاب به تو هم سرایت کرده؟! به شهاب گفتم چرا دارم می رم. به خودت هم گفتم! اما می خواستم بدونی که واقعا نمی خواستم خوشبختیت رو خراب کنم. شاید اگه زودتر می فهمیدم شما بعد از اتفاقاتی که برای من افتاد برگشتین ایران، نقشه ی دیگه ای می کشیدم.
به زور لبخند زد و آهسته گفت.

- یه کم هیجان واسه زندگی لازمه!

با صدای آرومی خندیدم.

- اینو می گن یه توجیه مثبت اندیشانه! من تا چند روز دیگه می رسم بروکسل. این پسر خل من اگه اذیت کرد به من زنگ می زنی، دو روزه برمی گردم و ادبش می کنم.

- شهاب مثل خودت خوبه بابا.

دستی به موهای مجعدش کشیدم.

- من به خوبی شهاب نیستم. من نتونستم زندگی مشترکمو حفظ کنم. من خیلی کارا نتونستم بکنم. اما شهاب همون کارا رو تونست انجام بده!

پیشونیشو بوسیدم.

- من تو و نوه هامو خیلی بیشتر از شهاب دوست دارم دخترم! هیس! هیچی نگو!

با مکث ادامه دادم.

- فقط بگو خداحافظ!

زیر لب گفت.

– خداحافظ بابا بیژن!

به سختی «خداحافظ» می گفتم و از خونه بیرون زدم. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. در ماشینو باز کردم و نشستم. شهاب چند لحظه به صورتم نگاه کرد. حرفی نزد. انگار فهمیده بود حوصله ندارم و بهتره بذاره به حال خودم باشم. ماشینو از پارکینگ بیرون برد. بعد از چند دقیقه سکوت بینمونو شکوند.

– رسیدی استانبول تماس بگیر!

پوزخند تلخی زدم.

– باشه!

– تابستون فکر نکنم بتونم پیام، چندتا همایش مهم نفتی برگزار می شه. اما سعی می کنم واسه عید آینده برنامه مون رو جور کنم بیایم پیشت!

– لازم نکرده! می خواستم قیافه تو از نزدیک ببینم که می موندم همین جا. این همه خرج واسه خودم نمی تراشیدم!

خشک و جدی گفت.

– باهات شوخی دارم؟!

– نمی دونم! شاید!

با حرص گفت.

– بیژن، موندم چطور تا الان از دست تو و کارات دیوونه نشدم!

– شدی شهاب، خبر نداری!

نگاه تندى بهم کرد.

– می شه این چند ساعت آخر تیکه و متلک رو بذاری کنار؟!

– راستشو بگم؟! نه!

– بابا!

دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم.

– اوکی! اوکی! شهاب، من حداکثر تا ده روز دیگه تو بروکسل مستقر می شم. هر کس هر مزاحمتی براتون ایجاد کرد، شماره تماس و آدرس رو بهش می دی؛ حواله ش می کنی بروکسل که شخصا با خودم تسویه حساب کنه!

- چشم پدر!!

آخرین تصاویر از خیابونا و ساختمونای این شهر تو ذهنم ثبت کردم. تنها چیزی که ازش مطمئن بودم برنگشتم به این کشور بود. کشورمو دوست داشتم. اما شهاب و امنیتش مهم تر بود. تا رسیدن به فرودگاه دیگه حرفی نزدیم. تو این شرایط امکانش بود دعوا مون بشه. از ما پدر و پسر غیرنرمال هیچ رفتاری بعید نبود! فاصله خونه ی شهاب تا فرودگاه خیلی کوتاه تر از حد انتظارم طی شد. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک چهار بود و کمتر از چهار ساعت تا پروازم وقت داشتم. چمدونمو از شهاب گرفتم.

- فکر کنم بهتره برگردی خونه، یه کم استراحت کنی و بری سر کار! دستمو گرفت.

- نه! امروز مرخصی گرفتم!

چشمکی زد و با لبخند گفت.

- می خوام مطمئن شم سوار هواپیمای استانبول می شی! ابرو هام بالا رفتن. خندیدم.

- باشه! بریم!

قدمام سنگین شدن. مثل وقتی که پزشک بخشمو به خاطر اشتباهش حین جراحی سرزنش کردم و اون آشفته گی های زمان اعتیاد شهاب رو به یادم آورد. خودمو به شهاب رساندم و همراهش وارد ساختمون فرودگاه شدم. فقط نیم ساعت وقت داشتم با پسرم باشم. مدارکمو از جیب بیرونی چمدونم برداشتم و بی حرف به سمت محل تحویل بار رفتم. بعد از تحویل چمدون کارت پروازمو گرفتم. شماره صندلیمو چک کردم. صدای شهاب رو از فاصله نزدیک شنیدم.

- بابا!

نگاهی به سمت چپم انداختم. با اشاره چشم و ابرو به مانیتور پشت سرم اشاره کرد.

- پرواز تو اعلام کردن!

به عقب برگشتم. پوزخندی روی لبم نشست.

- آره. وقت خدا حافظیه!

نگاهم به دست مشت شده ش افتاد.

- حرص نخور شهاب!! خودت هم بهتر می دونی به نفع همه است که من برم!

سری تکنون داد و با مکث گفت.

- آره. منم دیگه هرروز نگران نیستم ممکنه بابام یه جای کشور دردسر درست کنه!
به کنایه ش خندیدم.

- منم خوشحالم که از پسر تحفه م دور می شم!!
دست به سینه شد.

- ازت خواستم تیکه انداختنو بذاری کنار!
- سعی می کنم!

- اولین تعطیلی طولانی مدت میایم بلژیک!

- راضی به زحمت نیستم! کاملاً هم جدی می گم!

- به خواست تو نیست بابا! فقط تو حق تصمیم گیری نداری!
دست راستمو به کمر زدم.

- شهاب، به خدا به خاطر خودتون می گم! فکر کردی بدم میاد بینمتون؟! منم دل دارم. من فقط برای تو و خانواده ت دل دارم! اما عqlم دستور می ده به خاطر دلم برم!
- باشه. برو!!

دست راستش رو جلو آورد. دستشو محکم گرفتم. این لحظه آخر کنترل کردن احساسات لعنتیم یه جورایی غیر ممکن بود. به طرف خودم کشیدمش.

- آخرین بار شب عروسیت بود؟!
- فکر کنم!!

صدای اعصاب خوردکن گوینده فرودگاه بهم تلنر زد که باید برم. نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم.
- فراموشم نکنی بی معرفت!!

- سعی می کنم!

- مراقب خودت باش! خداحافظ!

- تو هم سر حرفت بمون و فقط استراحت کن! خداحافظ!

دستی تکنون دادم و به طرف سالن پرواز رفتم.

خداحافظ ایران!

فصل چهارم (رستگاری...)

پرهام:

موج های دریا به کفشم رسید. اما عقب نرفتم. صدای موج های خلیج آرامشی داشت که کمتر تجربه ش کرده بودم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. شماره موبایل با پیش شماره ۹۱۷ بود. تماس رو جواب دادم.

- بله؟!

- سلام.

- سلام. بفرمایید؟!

- سرهنگ امیدیان؟!

- خودم هستم! شما؟!

- من سرگرد جلالی هستم. به من گفتن فردا میاید اینجا!

دستی به موهام کشیدم. چشم از دریا گرفتم. از صخره نه چندان مرتفع پایین پریدم.

- همین الان هم بوشهرم! کار خاصی داشتی؟!

- خیر قربان! فکر می کردم فردا می رسید می خواستم باهاتون هماهنگ کنم. الان کجا هستید؟!

- الان دقیقا کنار خلیجهم! اما اگه محل اقامتم منظورته، هتل دلوار هستم! آدرس اداره رو دارم. روی نقشه هم

پیداش کردم. فردا خودم میام! راهنما یا راننده نمی خوام. ممنون! فردا می بینمت جلالی! خداحافظ!

متعجب گفت.

- خدانگهدار!

نگاهم بین ماشینم که نزدیک فضای سبز روبه روم پارک شده بود و رستوران ساحلی که سمت راستم بود. سوییچ ماشینو تو جیبم انداختم و به سمت رستوران رفتم. صدای آویز بالای در ورودمو اعلام کرد. سه نفر پشت یکی از میزای روبه روم نشسته بودن. لحظه ای نگاهم کردن و به صحبتشون ادامه دادن.

- خیلی خوش اومدین. بفرمایید بشینید تا منو رو براتون بیارم!

با دستش به میزای خالی اشاره ای کرد. از سه پله ای که سالن غذاخوری رو از قسمت حسابداری رستوران جدا می کرد پایین رفتم و پشت نزدیک ترین میز به دیوار شیشه ایِ روبه روی پله ها نشستم. منو رو از گارسون گرفتم و نگاهی به لیستش کردم.

– ماهی هوور!

– دوغ، نوشابه، آب؟

عطش ناشی از این گرما رو فقط آب برطرف می کرد. آب سفارش دادم و از پشت شیشه به دریای بی کران رو به روم خیره شدم. با شنیدن صدای موبایلم چشم از منظره گرفتم و با نگاه به شماره روی صفحه جواب دادم.

– به به! سلام به یاسمن بانوی خودم!

– سلام پرهام. خوبی؟

– خوبم. تو چطوری؟ بچه ها خوبن؟

– ما هم خوبیم! بدجور منو با این بچه هات تنها گذاشتی!

خندیدم.

– وقت شیطنت بچه های تخس پرهام، وقت سکون و آرامش بچه های خلف یاسمن! اینجوریاس دیگه؟!

– دقیقا همین جوریه!

لبخند روی لبشو می تونستم تصور کنم.

– باشه. امتحانای نگار و نیلوفر که تمام شد، وقتی شما هم اومدین اینجا، مثل شیر مراقبم که اذیت نکنن!

– الکی بلوف نزن! بچه هات مثل خودتن! اصلا به حرف هیچکس گوش نمی دن!! حتی تو!

نگاهی به ساعت که ۱:۴۹ بعد از ظهر رو نشون می داد انداختم.

– دامون که برگشته؟!

با صدای بلند خندید.

– نخیر! هنوز نرسیده. می ترسی این حرفا رو بشنوه یه ذره حسابی که ازت می برد دیگه نبره؟!

– دامونی که من می شناسم.... اوه! بی خیال! حریف این بچه ها نمی شیم!

یاسمن خندید. گارسون یه بطری آب معدنی روی میز گذاشت. زیر لب تشکری کردم.

– کجایی؟!

– جات خالی، یه رستوران کنار دریا، منظره روبه روم خلیج فارس! منتظر ناهارم!

– تنها تنها دیگه؟!

– نه. وقتی اومدین اینجا، شما رو هم میارم غذای دریایی بهتون می دم! چه خبر؟! یاسر چطوره؟ یسنا و اون باجناق عزیزم چیکار می کنن؟! دیشب به اردلان زنگ زدم. موبایلش خاموش بود. یسنا هم جواب نمی داد.

– یاسر اینا هفته دیگه یه سر میان اینجا. یسنا هم صبح باهاش صحبت کردم. حالشون خوب بود!

نفس عمیقی کشیدم. با سر از گارسون که غذامو آورد تشکر کردم.

– خب، خدا رو شکر، یه مدت بچه ها با دایی جونشون سرگرم می شن! غذامو آوردن یاسمن جان. دوباره خودم تماس می گیرم. مراقب خودت و بچه ها باش عزیزم.

– تو هم مراقب خودت باش شکمو! خداحافظ!

خندیدم و با گفتن «خداحافظ.» تماسو قطع کردم. غذای دریایی! هیچ وقت از این نوع ماهی نخورده بودم. بوی خوبی داشت. به امید مزه ی خوب!

کامران:

قرار گرفتن تو جایگاه اعتراف خیلی سخت بود. از همون روز اول که به ایران رفتم می دونستم کارم گناهه، یه گناه نابخشودنی! اما حالا، بعد از چند سال تصمیم به اعتراف گرفتم. پنجره ی بین دو اتاقک بالا رفت. بعد از چند لحظه به حرف اومدم.

– به نام پدر. پسر، روح القدس!

همراه پدر روحانی آروم زمزمه کردم.

– و مادر مقدس!

بدون اینکه به صورتم نگاه کنه گفت.

– از آخرین اعترافت چند وقت می گذره؟

آخرین اعترافم؟! نفس عمیقی کشیدم.

– بیشتر از ده سال!

حرکت سرش رو دیدم.

– در برابر خدا اعتراف کن پسر.

هیچکس، به جز مردی که مدتی تو ایران همسایه ش بودم، نمی دونست به کلمه پسر، به هر زبان رایج و غیر رایج دنیا، حساسم. حتی اگه یه کشیش این کلمه رو به کار ببره! حوصله توضیح دادن حساسیتم رو نداشتم. نادیده گرفتم و گفتم.

- من.. مرتکب یه گناه خیلی بزرگ شدم. چند بار! یه گناه نابخشودنی که انجیل شدیداً اون رو منع کرده! - متوجه نمی شم!

- سال ها پیش، تو یه کشور دیگه من چند نفرو کشتم!

سر کشیش نود درجه چرخید و به صورتم نگاه کرد. بیشتر از چهل سال سن نداشت و به من که حدود چهل و سه ساله بودم "پسر" می گفت! ناخواسته لبخند زدم.

- پدر، من یه مامور فدرالم که تا یک سال پیش برای ارتش کار می کردم. کشتن تو کار من عادیه. اما... احساس می کنم کشتن اون آدم... شاید اشتباه بود! اونا استحقاق مرگ رو داشتن. اما... دستی به صورتم کشیدم. دنبال واژه ی مناسب بودم که پدر گفت.

- پشیمونی پسر؟! -

- به کاری که کردم شک دارم! من دنبال آمرزش نیستم! فقط می خواستم این حرفا رو جایی بگم که مطمئن باشم مثل یه راز می مونه! حتی اگه منو نبخشید ناراحت نمی شم! قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم.

- روز بخیر پدر!

کتمو روی دست گرفتم و از جایگاه اعتراف بیرون رفتم. از ساختمون کلیسا خارج شدم. به دو برج پیتر مقدس (Saint Peter) و پاول مقدس (Saint Paul) کلیسای ملی واشنگتن نگاه کردم. من چرا اینجا بودم؟ من که فقط اعتقاد داشتم خدایی هست و می دونستم با وجود پدر مسلمانم، مسیحیم! آخرین بار یه سال قبل از اولین سفرم به اسرائیل به جایگاه اعتراف رفته بودم. از آخرین بار که انجیل خوندم دو سال می گذشت. تو این سال ها فقط هفت، هشت بار کلیسا رفتم. کتم رو پوشیدم. موبایلمو از جیب کتم درآوردم و شماره موبایل جین رو گرفتم.

- جین بالفور؟

- جین، کامران!

- او، کامران! چرا تماسای جیمز رو جواب نمی دی؟ خوبی؟

- من خوبم. ماموریت بودم. تمام ارتباطاتم رو قطع کردم.

- یه ساعت دیگه زنگ بزنم می تونی صحبت کنی؟!

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

- چرا همین الان صحبت نکنیم؟!

مردد گفت.

- مگه نمی خوای با جیمز صحبت کنی؟!

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

- می خواستم اول با تو حرف بزنم. جین، می تونین برگردین آمریکا! اینجا دیگه خطری وجود نداره!

- چی؟! تو مطمئنی کامران؟!

به چروک های باقی مونده از سوختگی روی دستم نگاه کردم و آروم گفتم.

- آره. مطمئنم! انقدر مطمئنم که فکر نکنم اثرش به این زودی از بین بره!

- منظورت چیه کامران؟!

نگاهی به شمارشگر چراغ قرمز و ساعت انداختم. دو ساعت وقت داشتم تا به NCS برم.

- منظوری نداشتم. یه ساعت دیگه زنگ می زنم با جیمز صحبت کنم. تو هم هروقت بخوای می تونی

برگردی! برای همیشه!

تماس رو قطع کردم. کاش جین هم از زبان عبری خسته شه. سفر به آریزونا خیلی راحت تر و کم هزینه تر از

سفر به تل آویو بود! برگشتن جین می تونست خیلی چیزا رو عوض کنه؛ حتی من رو!

کلید رو در قفل در چرخوند و با پا در رو باز کرد. وارد خونه شد و به آشپزخانه رفت. پاکت هایی که در دست

داشت روی میز گذاشت. کت بهاره ش رو کنار پاکت خریده ها روی میز آشپزخانه انداخت. چند لحظه به نقطه ی

نامعلومی خیره شد. اخمی روی صورتش نشست. به طرف تنها اتاق خانه رفت. کشوی میزش رو باز کرد. جای

خالی یکی از وسایلیش به چشم می آمد. کشوی دوم رو باز کرد. صدای ناشناسی از فاصله نزدیک شنید که به

فارسی می گفت.

- دنبال این می گردی؟!!

نیم چرخ زد. به مرد جوانی که در فاصله چند قدمیش ایستاده بود و کلتی در دست داشت لبخند زد.

– راستش نه!

دستش رو از میز درآورد. سرنگ آماده ی در دستش رو بالا گرفت.

– دنبال این بودم.

و خیلی سریع سر سرنگ رو در گردن مرد فرو کرد. بازوی مرد بیهوش رو گرفت و به طرف تختش کشوند. زیر لب گفت.

– هرکی هستی آماتوری! حتی نباید بیژن شصت ساله رو دست کم گرفت!

اسلحه ش رو از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت. تکه ای از نوار چسب پهن روی میز برید و دست های مرد رو بست. تکه ی دیگری روی دهنش چسباند و پشت میزش نشست. لب تاپش رو روشن کرد. وارد برنامه اسکایپ شد. با دیدن چراغ روشن آی دی شهاب لبخند محوی روی لبش نشست. روی گزینه تماس تصویری کلیک کرد. پنجره جدیدی باز شد. چهره ی خندون شهاب رو دید.

– به به! پدر کم پیدا! معلومه حسابی خوش می گذره ها بیژن جون! احوالی از ما نپرسیا!

مانیتور رو صد و هشتاد درجه چرخوند و روی کیبورد برگردوند. لب تاپ رو در دست گرفت. تصویر مرد بیهوش رو به شهاب نشون داد.

– یه کم با این یارو درگیر بودم!!

– کیه بابا؟

مانیتور رو به طرف خودش گرفت.

– نمی دونم؛ هنوز! گفתי دو هفته پیش مهران شماره منو ازت گرفت؟!

– آره. باهات تماس نگرفت؟!

– چرا! اما سه تا فرضیه وجود داره! اولیش اینکه مهران بنا به دلایل نامعلوم بخواد حال منو بگیره که یه جورایی دور از عقله! فرضیه دوم، تماس جعلی بوده. فرضیه سوم هم می گه تماسات شنود می شه! احتمال سوم قوی تره مگر اینکه یه نفر یه جوری شماره منو به مهران داده باشه!

– خب، حالا می خوای چجور ازش حرف بکشی؟!

بی خیال گفت.

– طرف آماتوره! اسلحه مو پیدا کرده. اما براش سوال نشده که سرنگای داخل کشوم چی هستن! فکر کرده انسولینه نه دیازپام!

- پس همین جوری تونستی زمینش بزنی؟!
نیم اخمی کرد.

- آره! پیر شدم! قبلا سرعت تزریقم بیشتر بود!
شهاب خندید و با گفتن «یه لحظه صبر کن» از پشت میزش بلند شد. بیژن نگاهش رو به مرد روی تخت دوخت.

- می گیرم!... باشه! مسیج بفرست!... یگانه، عزیزم من الان یه کم کار دارم. دوباره تماس می گیرم!
شهاب موبایلش رو روی میز انداخت و رو به وبکم گفت.
- من نمی دونم اینا بچه ن یا قوم یاجوج و ماجوج! دعواشون شده، آباندخت اسنو بالشو پرت کرده سمت باراد، باراد جا خالی داده خورده به دیوار، شکسته! حالا عزای یه اسنو بال مسخره رو گرفته!
بیژن لبخند زد.

- اینا شیرینی زندگیه! غر زن!
- آره. فقط این دو تا زلزله انقدر شیرینش کردن می ترسم دلمو بزنی! می خوام با این یارو چیکار کنی؟! می کشیش؟!
سرزنش گر گفت.

- شهاب! تو چرا فکر کردی من انقدر خشنم؟ کارشو راه می ندازم، ولش می کنم بره!
- اوه! چه مرد مهربونی!

لحن تمسخر آمیز شهاب لبخند دوباره رو روی لبش نشوند.

- به اندازه کافی وقتتو گرفتم! برو به کارت برس!!
شهاب با لبخند شیطانی گفت.

- مطمئنی از عهده ش برمیای پیرمرد؟!
بیژن زیر لب فحشی به شهاب داد و گفت.

- آره! روز بخیر!

پريدن پلك هاى ناشناس وادارش كرد تكونى به خودش بده. دستش رو از زير سرش بيرون كشيد و صاف روى تخت نشست. بى حوصله از جا بلند شد و كمى صندلى رو چرخوند. سيلى نه چندان ملايمى به صورتش كوييد.

– هی پسر! بهتره به هوش بیای! من دیگه صبر گذشته رو ندارم!

مرد لبخند کم جونی زد. بیژن خندید.

– خوبه! پس به اندازه ای که بتونی جوابمو بدی هوش و حواست برگشته! اول اسمت؟!

پوزخندی زد.

– بنیامین!

بیژن ابرویی بالا انداخت.

Correct answer – خودت می گی از من چی می خوی؟ یا... نه! فامیلتو بگو که فکر کنم بینم چی کار

کردم؟!

بنیامین بی رمق جواب داد.

– بنیامین بنی داوود!

ناخواسته اخم روی پیشونیش نشست. زیر لب جواب بنیامین رو تکرار کرد. قدمی به عقب برداشت و دستی به

موهایش کشید. تخت رو دور زد و کنار پنجره بزرگ رو به روی در اتاق ایستاد. پرده رو کنار زد و به اطرافش

نگاه کرد. با لحن و صدای آرومی گفت.

– بیرون چند تا اسنایپر منتظر علامتن، که مغز منو به دیوار پاشونن؟!

مکشی کرد و زمزمه کنان ادامه داد.

– پسر اسحاق بنی داوود یهودی!

پوزخند آشکاری روی لب بنیامین نشست.

– خودت چی حدس می زنی بیژن آریامهر؟!

بیژن هم چنان به خیابان نسبتا خلوت بیرون خانه نگاه می کرد. گره اخمش باز شد. پرده رو انداخت و رو به

بنیامین گفت.

– لعنتی!

صدای ضعیف و خونسرد بنیامین اعصاب بیژن رو تحریک کرد.

– ساده ست! من باید تا دوازده شب از یه شماره مشخص با ایران تماس بگیرم! وگرنه ممکنه اتفاق بدی بیفته!

یه راهنمایی هم بهت می کنم! دوازده شب به وقت همین کشور!

نگاه بیژن به سمت ساعت پشت سر بنیامین که ۸:۳۱ شب رو نشون می داد کشیده شد. موبایلش رو برداشت. بنیامین با تمسخر گفت.

– به کی می خوای خبر بدی؟! تلفن همه ی دوستا و آشناها ت کنترل می شه! کافیه پست از خونه ش بیرون بره تا اون اتفاق بد پیش از موعد بیفته!

بیژن لبخند پیروزمندانه ای زد.

– من همیشه یه نفرو دارم که کمکم کنه و هرکسی هم شناسش!

شماره ها رو با سرعت رد کرد تا به اسم و شماره ی آشنایی رسید. از اتاق بیرون رفت. از راهروی کوتاه بین نشیمن و اتاق گذشت. عبارت call رو لمس کرد.

– الو؟

...

– لازمه کد بدم تا بشناسی یا همین جوری شناختی؟!

...

به درگاه اتاق نگاه کرد.

– اسحاق بنی داوود یادته؟! قاچاقچی اسلحه ای که من اتفاقی علیهش مدرک پیدا کردم!

...

با حرص گفت.

– چند سال پیش من برای یه کنگره پزشکی رفته بودم یکی از کشورای شرق آسیا! تو یه رستوران اتفاقی بنی داوودو دیدم و اتفاقی تر فهمیدم محل تحویل محموله ش تو ایران کجاست! الان یادت اومد؟!

...

– چه سالی؟؟ واقعا فکر می کنی الان یادم میاد؟!

...

کلافه گفت.

– خوبه. بالاخره رسیدیم به بخش مورد علاقه من! پسر همین جناب یهودی که دست بر قضا من غیر مستقیم کاری کردم محکوم شه الان اومده اینجا مهمونی! شهاب و خانواده ش در خطر!

...

– سوال جالبیه! نه! تا جایی که امکانش هست نذار شهاب خبردار شه!

...

با صدای بلندی گفت.

– نه! اینجوری نه! تو از شهاب اینا محافظت می کنی؛ منم این بنی داوودو می دم به سفارت ایران!

نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم تری گفت.

– همین چندماه پیش بود که گفتم از همکاری با من لذت بردی! نمی خوای دوباره همکاری کنیم؟! البته قول

می دم این دفعه ده سال طول نکشه!

...

چند بار دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه و هر بار پشیمون شد. غرورش اجازه نداد حرف اصلیش رو بگه. روی

کاناپه نشست. درمانده گفت.

– من حدود سه ساعت وقت دارم. دو ساعت دیگه، زنگ بزن به همین شماره؛ خبر بده!

موبایلش رو روی کاناپه رها کرد. بی قرار از جا بلند شد و به اتاق برگشت. نگاه کنجکاو بنیامین با ورود بیژن

سرد و بی روح شد. به طرف دیوار سمت چپ اتاق رفت. به لبه ی میز تکیه داد.

– چیزی میل داری بیارم؟ انواع نوشیدنی غیرالکلی اینجا هست. الکلی هم اگه دوست داری سفارش می دم.

مهمون من!

بنیامین آروم خندید.

– تا دوازده صبر می کنیم، شام و نوشیدنی مهمون من!

لبخند بیژن خشک شد.

– خیلی ولخرجی! چی شد که یهو یادت افتاد بیای انتقام پدرتو بگیری؟!

بنیامین سرد و بی روح جواب داد.

– تازه فهمیدم قاتل پدرم زنده ست!

– من تو شصت سال عمرم دو نفرو بیشتر نکشتم! اشتباه اومدی پسر جون! من با یهودی جماعت در نمی افتم!

اونم یه یهودی مثل بابات! اوه اوه! صهیون بود! حدس می زنم تو هم پا جای پای همون پدر گذاشتی! البته نه...

تو از اون آماتور تری!

بنیامین بی اختیار فریاد زد.

- خفه شو! حق نداری درباره پدرم اینجور حرف بزنی!
- بیژن بی خیال دستش رو تو هوا تکونی داد و خونسرد گفت.
- من درباره هرکس، هرچور دوست داشته باشم حرف می زنم! وقتی اومدی تو خونه م و علنی پسر م و خانواده ش رو تهدید کردی باید این توهینا رو هم بشنوی!
- به طرف بنیامین رفت و با جدیت پرسید.
- این سالا تو خواب غفلت بودی یا تو اسرائیل داشتن آموزشت می دادن؟! بدون اینکه منتظر جواب بنیامین بماند گفت.
- خودم حدس می زنم تازه سرتو از زیر برف بیرون آوردی ببینی دنیا چه خبره! چون اگه تو اسرائیل بودی قطعا این طور غیرحرفه ای رفتار نمی کردی! برات سوال نشد این سرنگا چیه ردیف چیدم اینجا؟! یا اینکه تو کشوی اول کلمو دیدی خوشحال شدی که دیگه نمی خواد دنبال چیزی بگردی؟!!
- همین غیرحرفه ای حالا کاری کرده که به زمین و زمان چنگ بزنی تا راه نجات ساکنای واحد پنج مجتمع آرین رو پیدا کنی!
- بیژن لبخند کجی زد.
- می دونی بنیامین، من تا حالا تو هیچ بازی ای بازنده نبودم. حتی تو بازی با پسرعموم که مثل خودم فکر می کرد برنده بودم!
- فکر می کرد؟!!
- درجا چرخي زد و روی تخت نشست.
- نقشه کشتن نوه مو کشید. نقشه قتلشو کشیدم! البته خلیا فکر می کنن اتفاقی کشته شده!
- پس تو ذاتا قاتلی!
- خندید و کمی به جلو خم شد.
- باعث مرگ برادرم هم شدم! حالا نظرت چیه؟
- نظرم؟ تو عوضی ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم!
- تا حالا هیچ کس به این صراحت بهم نگفته بود عوضی!
- لپ تاپشو از روی میز برداشت و جدی گفت.
- خب دیگه، به اندازه کافی صحبت کردیم. یه کم دهنتمو ببند تا به کارم برسم!

صدای ضعیف موبایلش رو از نشیمن خونه شنید. از جاش بلند شد و لپ تاپ به دست بیرون رفت. موبایلش رو از روی مبل برداشت و جواب داد.

– بله؟

– عکس پسر رو بفرست!

– صبر کن!

لپ تاپش رو روی میز بین مبل ها گذاشت و به اتاق برگشت. با دوربین موبایل از بنیامین عکس گرفت و از اتاق خارج شد.

– آدرس ایمیلت همون آدرس قبلیه؟

– آره!

عکس رو ایمیل کرد.

– فرستادم! چیز دیگه ای هم می خوای؟

– نه... البته فعلا! دوباره تماس می گیرم!

نفس عمیقی کشید. چند لحظه چشماش رو بست.

– باشه. موفق باشی رفیق!!

دستش رو روی کاناپه گذاشت. به در خانه خیره شد. نگاهی به راهروی پشت سرش انداخت. اصلا علاقه ای به آزاد کردن بنیامین نداشت!

از قدم زدن بی سرانجام در طول اتاق نشیمن خسته شد. با دو دست چند دسته مویی که روی پیشونیش ریخته بود بالا زد. نگاهی به ساعت مچیش کرد. موبایلش رو برداشت و شماره رفیق قدیمیش رو گرفت.

– الو؟!

– چی شد؟ چی کار کردین؟

– تو یه هفته گذشته اطراف محل سکونت شهاب هیچ حرکت مشکوکی دیده نشده. ماهواره ها هیچی ثبت نکردن.

با صدای بلندی گفت.

– این حرفا یعنی چی؟!

- یعنی فعلا دستمون به هیچ جا بند نیست. بیژن این بنی داوود خیلی برامون مهمه. فعالیتای اقتصادی، چه داخل کشور چه خارج کشور، خیلی مشکوکه. هرکاری لازمه برای محافظت از شهاب انجام می دیم که تو نگهش داری!

بیژن زیر لب زمزمه کرد.

- می دونم باید چیکار کنم! خبری شد تماس بگیر!

- بیژن!

با مکث طولانی جواب داد.

- چیه؟!

- خیالم راحت باشه؟!

منظورش رو فهمید. پشت میز آشپزخونه نشست. نفس عمیقی کشید.

- به نتیجه ای که می خواهیم می رسیم! می دونی که؛ واسه من هدف وسیله رو توجیه می کنه! هدف منم که می دونی چیه؟!

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد.

- محافظت از پسر و خانواده ش!

تماس رو قطع کرد و به اتاق رفت. چند لحظه به صورت بنیامین نگاه کرد. چسب روی دهن بنیامین رو برداشت. بنیامین سکوت بینشون رو شکوند.

- ساعت چنده دکتر؟!

کلتش رو از روی میز برداشت و مسلح کرد.

- نزدیک یازدهه!

صندلی بنیامین رو چرخوند و کمی خم شد. صدای بنیامین حرکت دستش رو روی گره طناب متوقف کرد.

- مطمئنی یه ساعته می رسیم بروژ؟ (Bruges)

دو فکش رو روی هم فشار داد. بنیامین با پوزخند محوی حرفش رو تکمیل کرد.

- یه تلفن عمومی، مرکز شهر بروژ! می تونیم یه ساعته بهش برسیم؟!

عصبی رو به روی بنیامین ایستاد. سر اسلحه شو زیر فک بنیامین گذاشت و سرش رو بالا آورد.

- به نفعته دروغ نگفته باشی. چون من بد عصبی می شم. بَد!

بنیامین نیشخندی زد.

– امتحانش مجانیه!

عصبانی طناب دور دست و پای بنیامین رو باز کرد و با صدایی که به زحمت کنترل شده بود گفت.

– حرکت اضافی بکنی کشتمت! آب از سر من گذشته! بلند شو راه بیفت!

بنیامین با طمانینه از جاش بلند شد و جلوتر از بیژن از اتاق و خونه خارج شد. بنیامین رو به سمت پله ها هل

داد. بنیامین با تمسخر گفت.

– یه وقت پایین رفتن از پله ها قلبتو اذیت نکنه!؟

بیژن عصبی گفت.

– این فضولیا به تو نیومده! سر و صدا هم نکن! همسایه ها ناراحت شن زنگ می زنن به پلیس، اون وقت برای

جفتمون بد می شه! حرکت کن!

وارد پارکینگ ساختمان شدند. دزدگیر ماشین رو زد. فلاشرهای ماشین روشن و خاموش شدن.

– سوار شو! می خوایم بریم ماشین سواری!

– مطمئنی یه ساعته می رسیم جایی که می گم!؟

بیژن در ماشین رو باز کرد و با اشاره به صندلی گفت.

– معلومه وصف کورس گذاشتن های من و شهاب و البته جنون سرعت منو نشنیدی!

بنیامین ناچار روی صندلی نشست و کمر بندش رو بست. بیژن هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

– می ریم بروژ!؟

بیژن با حرص نفشش رو فوت کرد.

– اگه جای دیگه ای باید بریم بگو، چون می خوام به GPS ماشین آدرس بدم!

بنیامین تصنعی سرش رو خاروند و پوزخند زد.

– نه. برو همون بروژ!

با مشت روی پاش کوبید.

– بنیامین بنی داوود، کافیه حرفات یه درصد، فقط یه درصد، دروغ باشه، تا بلایی به سرت بیارم که فصل «بعد

از پایان» رو به جلد یازده کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت اضافه کنن و ماجراشو بنویسن!

بنیامین سوتی زد.

– عالیہ! معروف می شم! آره؟!

بیژن لبخند محوی زد.

– آره. هر دو معروف می شیم!

بنیامین سرش رو به طرف بیژن مایل کرد. با دیدن عقربه ی سرعت سنج ماشین که عدد صد و بیست رو نشون می داد صاف نشست.

– جنون سرعتت در همین حده؟!!

صدای کامپیوتری راهنماگر GPS ماشین بلند شد.

«Biegen Sie rechts ab»

ماشین رو به سمت راست هدایت کرد و حق به جانب رو به بنیامین گفت.

– می تونی جنون سرعتمو تو این بزرگراه ببینی! دنده عوض کرد و پا روی پدال گاز فشار داد. بنیامین سری تگون داد.

– نه. خوشم اومد! آلمانی هم یاد گرفتی!

– وقتی تو کشوری زندگی می کنم که مردمش به چند زبان تکلم می کنن باید یکیشو یاد بگیرم دیگه!! محکم بشین؛ قرار نیست تا بروژ سرعتم از صد و نود کمتر شه!

بنیامین ابرو بالا انداخت و بدجنس گفت.

– حالا کی گفته ما به موقع می رسیم بروژ؟ یا اگه رسیدیم من زنگ می زنم ایران؟!

بیژن با صدای آرومی جواب داد.

– ما به موقع می رسیم. چون راننده منم! و تو زنگ می زنی، چون بعدش من در اختیارتم!

بنیامین به بیرون نگاهی انداخت. لبخند مرموزی روی لبش نشست.

– قبوله!

چند لحظه به بنیامین خیره شد و نگاهش رو به اتوبان روبه روش دوخت. بعد از چند دقیقه بنیامین به حرف اومد.

– چرا پدرمو لو دادی؟

بیژن بدون اینکه نگاهش رو از جاده بگیره، خونسرد گفت.

– چون خلافتکار بود!

- خود تو هم گرگ بودی تو لباس میش!
بی حوصله گفت.

- دو چیزو درباره من بدون! یک؛ من صهیونیست نبودم و نیستم! دو؛ من یه جورایی مامور دوجانبه بودم که گاهی به انجام یه سری کار خلاف مجبور می شدم! مهم اینه که من الان از جرائم تبرئه شدم و اینجا تقریبا آزادانه زندگی می کنم! اگه بعضیا بذارن! هندزفری موبایلم تو داشبورده. بهم می دیش... لطفا؟! بنیامین آروم خندید و هندزفری بی سیم رو به بیژن داد. هندزفری رو روی گوشش تنظیم کرد و شماره ای گرفت.

- چی شد؟! چه خبر؟! ...

- خیلی خب! منتظرم!

تماس رو قطع کرد و به بنیامین که در سکوت به روبه روش خیره شده بود نگاهی انداخت. آهی کشید و چشم به جاده دوخت. از آینه به ماشینی که از پشت سر بهش نزدیک می شد نگاه کرد. زیرلب گفت.
- ظاهرا از من مجنون تر هم هست!

لاین حرکتش رو تغییر داد. ماشین پشت سرش هم جهت با بیژن مسیرش رو عوض کرد. بنیامین با نگاهی به پشت سر سوت زد و خندان گفت.

- گیر افتادی؛ بیژن آریامهر!

ذهنش به سرعت حرف بنیامین رو تحلیل کرد. با بهت رو به بنیامین گفت.

- تا حالا یه حروم زاده ندیده بودم!

بنیامین ابرو بالا انداخت و به جلو اشاره کرد.

- بهتره به فکر حروم زادگی من نباشی! مراقب جون خودت باش!

عصبی سرعتش رو افزایش داد و با مهارت از بین ماشین هایی که جلوش بودن عبور کرد. صدای تمسخر آمیز بنیامین اعصاب خرابش رو به هم ریخته تر کرد.

- کی گفت شهاب در خطره؟! فقط زیر نظرن. تا وقتی که مطمئن شم تو مردی!

بنیامین کمی بهش نزدیک شد. با چشمای به خون نشسته به صورت بنیامین خیره نگاه کرد. نفشاش به شماره افتاده بود. اسلحه ش رو از پشت لباسش بیرون کشید و محکم با پشت اسلحه به صورت بنیامین کوبید. حداقل

کمتر عصبی می شد و فشار کمتری به قلبش می اومد! از آینه پشت سرش رو چک کرد. فاصله ش با ماشین بیشتر شده بود. اسپریش رو از جیب شلوارش درآورد و دو پاف زد. نگاهی به صفحه موبایلش انداخت. با دیدن عبارت No Signal بی هدف گوشی رو به عقب انداخت. نگاهش به پشت سرش افتاد. فاصله ماشینی که تعقیبش می کرد دوباره کم شده بود. از دنده چهار به دنده سه رفت و پدال گاز رو بیشتر فشار داد. شتاب حرکتش بیشتر شد. با دیدن ماشینی که رو به روش بود و فاصله کمی باهاش داشت عجولانه به چپ پیچید. صدای موبایلش رو از صدای عقب شنید. انگشتش رو روی صفحه لمسی قسمت بیرونی هندزفریش کشید.

– Hello

قبل از اینکه صدای مخاطب تماسش رو بشنوه خودروی دیگه ای که کمتر از یک متر با ماشین فاصله داشت ناخودآگاه به ترمز گرفتن وادارش کرد. برخورد شدید دو ماشین با هم به شدت به جلو پرتش کرد. ماشین به سمت راست منحرف شد و بعد از چند بار چرخیدن در هوا با برخورد به گاردریل توقف کرد. درد شدیدی تو سر و گردنش پیچیده بود. حرکت خون گرمش رو پشت سرش حس می کرد. صدای ضعیف مخاطبش رو شنید.

– صدامو داری؟! یه سرنخایی پیدا کردیم که داره به سرانجام می رسه. نگران شهاب نباش! الو؟!
لبخند کم رنگی روی لبش نشست. سرش به پایین خم شد و چشماش رو بست. صداهای اطرافش گنگ تر شد...

اردلان:

در ماشین رو باز کردم و بعد از سوار شدن یسنا در رو بستم. ماشین رو دور زدم و روی صدای خودم نشستم.
– یلدای بابا چطوره؟!

چشم غره ای بهم رفت.

– یادم نمیاد اسم بچه ای که جنسیتشو نمی دونیم انتخاب کرده باشیم.

دستم رو روی پستی صندلیش گذاشتم و کمی بهش نزدیک شدم.

– وقتی این خانم خوشگل یه نگاه به تصویر سونوگرافی بچه مون نمی ندازه که بفهمیم این فسقل دختره یا پسر، منم تنهایی به دست به کار می شم و واسه ش اسم انتخاب می کنم!

یه ابروش رو بالا برد.

– واقعا؟ حالا چرا یلدا؟!

حق به جانب گفتم.

– خب باید به یسنا بیاد دیگه! اگه پسر بود، اردوان!

– پدر خدا بیامرزت انقدر زرنگ بود یا مرحوم مادرت؟!

چند لحظه به صورتش خیره شدم. چیزی نگفتم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. دل جویانه گفت.

– اردلان، باور کن منظوری نداشتم عزیزم.

دستش رو بین دستانم گرفتم و فشار خفیفی به دستش آوردم.

– می دونم خانومی. داشتم فکر می کردم کاش حداقل مادرم بود!

پشت دستش رو بوسیدم.

– جواب سوالت... فکر کنم هردو به یه اندازه زرنگ بودن!

دستش رو از بین دستانم آزاد کرد.

– معلومه! حالا با دو دست رانندگی کن چون من و این کوچولو هنوز آمادگی مردن نداریم!

– خدا نکنه!

– اردوان اسم قشنگیه! اگه پسر بود موافقم! اما اگه دختر بود، باید یه جلسه تشکیل بدیم واسه اسمش! من یلدا

دوست ندارم! اوخ!

ترمز گرفتم و کنار خیابون پارک کردم.

– چی شد یسنا؟! خوبی؟!

لبخند زد.

– یه لگد محکم زد! حالا هم داره تکون می خوره!

خندیدم. کمر بندم رو باز کردم و بهش نزدیک شدم.

– ای جان! قربون دختر شیطان و مامان گلش برم من! خوبی؟ نمی خوای برگردیم مطب دکتر؟

– خوبم!

به چشماش خیره شدم.

– یسنا!!

با حرص گفت.

– واسه من تیرپ بازجو و بازپرس نیا! ناسلامتی تا چند ماه پیش رزیدنت زنان بودما! خودم نمی تونم تشخیص بدم حالم خوبه یا نه؟!

خندیدم و زیر لب گفتم.

– نه!

– آخر یه روز من از دست تو دق می کنم!

دستم رو روی گونه ش گذاشتم و جدی گفتم.

– حتی شوخیسم قشنگ نیست یسنا. دیگه از این حرفا نزنیا!

سری تکون داد. نگاهی به ماشینای در حال عبور داخل خیابون انداختم. چشمکی زدم.

– کادوی ویژه ت یه بوس محکمه که...

با اشاره به خیابون گفتم.

– اینجا نمی شه بهت بدم! تا خونه صبر کن!

لبخندی روی لبش نشست. شال سیاه، سفید طرح عشقش رو جلو کشیدم و حرکت کردم.

با رخوت سرجاش تکونی خورد. لرزش موبایلش لحظه ای قطع نمی شد. غلتی زد و موبایلش رو از روی میز کم ارتفاع کنار تخت برداشت. چشماش رو ریز کرد. عبارت unknown number روی صفحه موبایل افتاده بود. با تردید جواب داد.

– بله؟

– شهاب آریامهر؟

صدا رو نمی شناخت.

– شما؟

– اگه ممکنه یه لحظه بیا دم در!

از جاش بلند شد. پرده رو کنار زد. تو روشنایی کم شب چیزی پیدا نبود. آرام زمزمه کرد.

– اگه ممکنه خودتو معرفی کن!

– مربوط به پدرت...

حرفش رو قطع کرد.

- پدر من ایران نیست. اگه شماره شو می خوی صبح زنگ بزنی!

- من از طرف یکی از دوستای پدرت اومدم. منو ببینی می شناسی! اگه کارم ضروری نبود این وقت شب زنگ نمی زدم.

- چی شده شهاب؟!

به طرف یگانه چرخید. موبایلش رو پایین برد و آروم گفت.

- فکر کنم مشکلی برای بابام پیش اومده. می رم پایین ببینم چه خبره!

و در گوشی گفت.

- الان میام!

تماس رو قطع کرد و شماره بیژن رو گرفت. پیام صوتی به زبان آلمانی در گوشی پخش شد. موبایلش رو روی تخت انداخت و شروع به پوشیدن لباساش کرد.

- شهاب؟!

- جانم؟

- چی شده؟!

کمر بندش رو بست. شانه بالا انداخت.

- خودمم نمی دونم. بیا درو پشت سرم قفل کن!

جلوتر از یگانه از اتاق بیرون رفت.

- بابا به تو هیچی از کاراش نگفته؟!

- نه! فقط دیروز وقتی سرکار بودم بهم زنگ زدی، فهمیدم یه نفر ناشناس رفته تو خونه ش! در یادت نره عزیزم!

از پله ها پایین رفت. از پارکینگ و حیاط مجتمع گذشت و در رو با کلیدش باز کرد. مرد با صدای باز شدن در به طرفش برگشت.

- سلام! شهریارم! منو یادته؟!

بی توجه به دست شهریار که به سمتش دراز شده بود گفت.

- سلام! ساعت ۳ شب اومدی اینجا که بگی کی هستی؟! اگه لازمه جایی پیام، بگو!

شهریار نامحسوس به آیفون اشاره کرد.

– اینجا صحبت کنیم؟!

از جلوی در کنار رفت و بعد از ورود شهریار در رو بست.

– می شنوم!

– اول بگم که قرار نبود من اینجا باشم و اصلا هم علاقه ای نداشتم ساعت ۳ به قول خودت پیام سراغت! منو

فرستادن چون تو منو می شناسی و فکر کنم حرفامو باور کنی!

شهاب بی حوصله گفت.

– باشه! باور می کنم! حالا بگو چی شده؟!

– قضیه به اون ناشناسی که وارد خونه پدرت شد مربوطه. بنیامین بنی داوود که...

شهاب حرفش رو قطع کرد.

– واسه م مهم نیست بنی داوود کیه و سوابقش چیه! ربط بیژن و بنی داوود چیه؟

– منم نگفتم می خوام سوابقشو بهت بگم!

شهاب با اخم نگاهش کرد. شهریار لبخند محوی زد.

– خیلی خب! قضیه اینه که بنی داوود تو و خانواده تو تهدید کرد تا پدرتو وادار به تسلیم شدن کنه.

اخم روی صورتش محو شد.

– خب؟

شهریار ادامه داد.

– یه ساعت پیش، افرادی که اینجا رو زیر نظر داشتن دستگیر شدن. الان هم حدود دو ساعته ارتباط پدرت با ما

قطع شده، با اینکه تو خونه ش بوده.

شهاب نفسش رو به بیرون فوت کرد. بعد از چند لحظه به حرف اومد.

– اون افرادی که دستگیر کردین، حرفی نزدن؟

– نمی دونم. چون منم مثل تو تا یه ساعت و نیم پیش خواب بودم. بیدارم کردن که پیام سراغت. تمام این

چیزایی هم که گفتم تلفنی شنیدم!

چند لحظه چشماش رو بست و باز کرد.

– لازمه همراهت پیام یا نه؟!

– نه. اما شماره منو داشته باش. خبری بهت دادن به ما هم بگو! بنی داوود واسه مون مهمه!

نگاهی به کارت شهریار انداخت و به چشماش خیره شد.

– پس شب بخیر!

کامران:

صحبت های مدیرای ارشد CIA ی منطقه کسل کننده تر از اونی بود که تصور می کردم. دیدن چارلی که بعد از ده روز به واشنگتن برگشته بود بهانه ی خوبی بهم داد که قهوه مو روی لباس سفیدم خالی کنم. کمی روی میز خم شدم و دستم رو با فاصله پشت فنجان قهوه م گذاشتم. متفکر به استیون خیره شدم. اصلا نمی فهمیدم ریشه کن کردن تروریسم تو خاورمیانه چه ارتباطی به دولت فدرال و ما داشت. صاف نشستم. با حرکت دستم روی میز فنجان قهوه ی تقریبا گرم روی لباسم ریخت.

– اوه! خدای من!

جوناس با ابروهای بالا رفته بهم خیره شد. از جام بلند شدم و کتم رو از تنم درآوردم. به طرف در رفتم.

– عذر می خوام! برمی گردم!

در اتاق کنفرانس رو بستم. نفس راحتی کشیدم. گرمای قهوه پوستم رو اذیت می کرد. کرواتم رو دور دستم پیچوندم و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

– چی شده کامران؟!

به طرف مایلو برگشتم.

– چیز مهمی نیست! لباسم کثیف شد! چارلی کجاست؟!

مشغول کار با کامپیوترش شد.

– یه نگاه به پشت سرم بندازی می بینیش!

چارلی رو سمت دیگه ی سالن پشت میز چهار دیدم. طول سالن رو طی کردم و بالای سرش ایستادم.

– به واشنگتن خوش اومدی!

صندلیش رو به سمتم چرخوند.

– ممنون از استقبال! نمی خوام لباستو عوض کنی؟!

به پشت سرم و راهروی منتهی به سالن کنفرانس نگاهی کردم و با صدای آرومی گفتم.

– ترجیح می دم عوض نکنم! استیون خیلی حرف می زد!

– اگه چشمام سالم باشن این لک قهوه ست و حدس می زنم داغ بوده. فکر کنم بعد از اتفاقات کالیفرنیا، چنین چیزی اصلا برای پوستت خوب نیست!

با حرکت سر حرفش رو تایید کردم.

– نه! نیست!

به طرف اتاق استراحت رفتم. شلوار و کتم رو روی یکی از تخت های اتاق گذاشتم و پیرهن کثیفم رو تو سطل آشغال انداختم. از کمد داخل اتاق یه تی شرت مشکی و شلوار جین برداشتم. تو آینه چشمم به اثرات سوختگی روی بدنم که پوستم رو چروکیده کرده بود افتاد. آتشی که از سمت راست سینه تا دست راستم رو سوزوند و به لطف جراحیای متعدد تا حد زیادی پوستم ترمیم شده بود! لباسم رو پوشیدم و از اتاق استراحت بیرون رفتم. چارلی پشت در بود.

– من گزارشم رو برای جوناس فرستادم و بیکارم! تو چی؟!

– ا... باید به جوناس خبر بدم که به جلسه برنمی گردم و فکر کنم بعدش بیکارم!

به PDAی جوناس پیام فرستادم که نمی تونم به جلسه برگردم. چارلی منتظر بهم خیره شده بود.

– اوضاع با لوسی چطوره؟

شانه بالا انداخت.

– ا... خوب! خیلی خوب!

از جواب کوتاه و با تاخیرش فهمیدم تمایلی به حرف زدن درباره دوست دختر جدیدش نداره! جوناس جواب پیامم رو فرستاد.

«یکی بهم بدهکاری.»

پیام جوناس رو به چارلی نشون دادم.

– من امروز بدون ماشین اومدم.

کلید ماشینش رو بالا گرفت.

– بریم؟

همراه چارلی به پارکینگ رفتم و سوار شدیم.

– اوضاع نیویورک چطور بود؟

خندید.

- عالی بود! به خصوص که درگیر تامین امنیت سازمان ملل بودم!

- بهترین بودن این مشکلاتو هم داره!

زیر لب گفت.

- بهترین... هوم... تعریف قشنگی بود!

سیگاری روشن کردم. به طرفش گرفتم. با دست اشاره کرد نمی کشه. پک محکمی به سیگارم زدم.

- من که تعارفی ندارم پسر! تو واقعا آدم خوبی هستی! هم تو کار، هم دوستی! کی حاضر بود دنبال من تا

کالیفرنیا و سن دیگو بیاد!؟

- تو رو خدا بی خیال شو کامران!

- این مدت درست ندیدمت که ازت تشکر کنم! اگه تو به گذشته من مشکوک نمی شدی احتمالا اسکات

آریامهر الان منو کشته بود! وضعیت فعلیمو به مرگ ترجیح می دم! من تو اون انفجار عجیب گیر افتادم و

سوختم. اثر اون سوختگیا بهتر از این نمی شه. اما زنده م و اینو مدیون توام!

چند لحظه به صورتم نگاه کرد.

- اینو که چرا انقدر برام مهم بودی نمی دونم. اما می دونم می تونی بعدا جبران کنی!

خندیدیم. نگاهی به بیرون انداختم.

- امم... با یه نوشیدنی خوب تو یه بار خوب موافقی؟

انگشت شستش رو بالا آورد.

- لایک!

چند اسکناس به راننده ی تاکسی داد و پیاده شد. نگاه از تابلوی بیمارستان گرفت و خطاب به مخاطب تلفنیش

گفت.

- رسیدم بیمارستان. دعا کن اتفاق بدی نیفتاده باشه یگانه!

- مثبت اندیش باش شهاب جان! منو بی خبر نذار!

- باشه. بعدا بهت زنگ می زنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و وارد بیمارستان شد. رنگ آبی ملایم سالن کمی آروم شد. به طرف استیشنی که به فاصله چهار متر از در ورودی بیمارستان قرار داشت رفت. سرفه ای کرد. زنی که پشت میز نشسته بود نگاهی بهش انداخت و به فرانسه عبارتی گفت. انگلیسی جواب داد.

– من فرانسوی و آلمانی بلد نیستم!

زن از پشت میز بلند شد.

– چطور می تونم کمکتون کنم آقا؟

– به من گفتن پدرم اینجا بستری شده. آریامهر. بیژن آریامهر.

مکشی کرد و مردد ادامه داد.

– شاید جرارد!

– بیژن آریامهر... طبقه هشتم! آسانسور پشت سرتونه!

شهاب نگاهی به پشت سرش انداخت. رو به زن تشکر کرد و به طرف آسانسورها رفت. روی صفحه کنترل مقصدش رو مشخص کرد. یکی از آسانسورها از طبقه دوم پایین اومد. سوار آسانسور شد و بالا رفت. با رسیدن آسانسور به طبقه هشت نفس عمیقی کشید. سمت راست و چپش دو راهرو قرار داشت. به سمت راهروی سمت راست رفت. راه پرستاری که بهش نزدیک می شد بست.

– من پسر بیژن آریامهرم. می شه اتاقشو نشونم بدی؟!

– آریامهر؟ پزشک پدرت خیلی دوست داره تو رو ببینه!

شهاب اخمی کرد.

– منم همین طور!

– پس دنبالم بیا!

همراه پرستار مرد رفت. جلوی در اتاقی ایستادند. پرستار در رو باز کرد. چند جمله فرانسوی خطاب به زنی که داخل اتاق بود گفت و بعد از شنیدن جواب از اتاق بیرون رفت. زن مودبانه گفت.

– خوشحالم که بالاخره اومدی آقای آریامهر!

شهاب در رو بست.

– اسم من جیمزه!

– منم سوزان ریמוند هستم. بشین!

معذب گفت.

– ترجیح می دم زودتر پدرمو ببینم.

– چرا انقدر دیر اومدی؟

از لحن جدی سوزان جا خورد.

– من ایران زندگی می کنم. ده روز طول کشید تا تونستم از کشور خارج بشم. حالش خوبه؟!

سوزان از پشت میزش بلند شد.

– نه! اصلا حالش خوب نیست!

دستی به صورتش کشید و مستاصل به اطرافش نگاه کرد.

– می خوای ببینیش؟

شهاب فوری گفت.

– اگه ممکنه آره!

سوزان در اتاق رو باز کرد.

– بریم!

به دنبال سوزان رفت. انتهای راهرو به سمت چپ پیچید. سوزان جلوی دومین در سمت راست ایستاد و با اشاره

به شیشه ای که نیمی از دیوار اتاق رو تشکیل داده بود گفت.

– اینم اتاق پدرت!

با اخمی که غیرارادی روی صورتش نشسته بود به بیژن خیره شد. نمی تونست باور کنه این مرد بی هوش که

روی تخت بیمارستان خوابیده پدرشه. با صدای سوزان از فکر بیرون اومد.

– تو راه بیمارستان به هوش اومده بود. وقتی آوردنش بیمارستان هنوز به هوش بود. من فقط یه کلمه ازش

شنیدم. چیزی شبیه شهاب!

– شهاب! اسم دیگه ی من! این وضعیت تا کی ادامه داره؟

سوزان شانه به شانه ی شهاب ایستاد و آروم گفت.

– متاسفانه پدرت... مرگ مغزی شده جیمز!

بهت زده رو به سوزان تکرار کرد.

– مرگ مغزی؟!

- بله. مرگ مغزی یعنی...

حرفش رو قطع کرد.

- می دونم مرگ مغزی یعنی چی! بیژن قبلا یه جراح مغز و اعصاب بوده! چرا این اتفاق افتاد؟! گفتی وقتی دیدیش به هوش بود.

سوزان با تاسف گفت.

- تو اون تصادف سرش به شدت ضربه خورده. ظاهرا کمر بند ایمنی هم نبسته بود. طبق گزارش پلیس سرعتش دویست کیلومتر بر ساعت بوده. همین که در دم کشته نشده یه معجزه ست!

شهاب به سختی دهن باز کرد.

- می تونم برم تو اتاق؟! فقط همین یه بار!

سوزان فوری جواب داد.

- بله، حتما! فقط قبلش باید لباس مخصوص بپوشی! بیا!

بعد از پوشیدن لباس مخصوص به اتاق بیژن برگشت.

- اگه از من سوالی داشتی من تو اتاقم هستم!

سری تکون داد و در رو باز کرد. به بیژن نزدیک شد. چند لحظه به صورت رنگ پریده ی بیژن خیره نگاه کرد.

قفسه سینه ش آروم بالا و پایین می رفت. سرش رو روی سینه ی برهنه ی بیژن گذاشت و درمانده گفت.

- هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینجا، همچین بلایی سرت بیاد. هیچ وقت فکرشو نمی کردم تو این وضعیت

قرار بگیرم و این حسو داشته باشم!

پوزخندی زد و ادامه داد.

- همیشه باید یه جو ری غافلگیرم کنی آقای پدر!

صاف ایستاد. چند نفس عمیق کشید. تکیه دستش رو به دیوار داد و سرش رو روی دستش گذاشت. با صدای

خفه ای هق زد و بی اختیار چند قطره اشک ریخت. صورت رو بین دستاش پنهان کرد. بازهم نفس عمیق

کشید تا بغض محکمی تو گلویش بود بره. دستمالی برداشت و رد اشک روی صورتش رو پاک کرد. از اتاق بیژن

خارج شد و به طرف اتاق سوزان رفت. تقه ای به در اتاق زد و وارد شد. سوزان با دیدن چهره ی ملتهب شهاب

از جا برخاست.

- اتفاقی افتاده جیمز؟

– هر آزمایشی برای اهدای عضو لازمه انجام بدین! اگه از نظر پزشکی مانعی نباشه منم موافقم!
سوزان متعجب به شهاب نگاه کرد. شهاب ادامه داد.

– گفتم که! اون قبلا یه جراح مغز و اعصاب بود. با این موارد زیاد روبه رو شده! من... واقعا مشکلی ندارم! اون
به اندازه کافی زجر کشیده. نمی خوام بازم زجر بکشه!
– اما...

شهاب با صدای بلندی گفت.

– تا پشیمون نشدم هر کاری لازمه بکنید!

عصبی در اتاق سوزان رو به هم کوبید. لباس های مخصوصی که روی لباس خودش پوشیده بود روی پیشخوان
استیشن پرستاری انداخت. از پله ها خودش رو به طبقه همکف بیمارستان رسوند و از بیمارستان خارج شد.
شماره یگانه رو گرفت.

– الو

...

– آره. دیدمش

...

– بد. یگانه...

مکشی کرد و با صدای خفه ای گفت.

– یگانه بابا بیژنت مرگ مغزی شده!

تو نمی دانی مردن

وقتی که انسان

مرگ را شکست داده است

چه زندگی ست...!

(شاملو)

کامران:

چمدون جیمز رو برداشتم و پشت سر جین و جیم حرکت کردم. جیمز خودش رو بهم رسوند.

- خیلی خوشحالم که برگشتم اینجا!

- من بیشتر!

در ماشین رو باز کردم. وسایلشون رو پشت ماشین گذاشتم و سوار شدم.

- ممنون که اومدی!

- خواهش می کنم!

- ما خیلی خسته ایم. لطفا ما رو برسون به یه هتل خوب!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم.

- بیاید خونه من. باید با هم صحبت کنیم!

- باشه. صحبت می کنیم. اما فردا!

فرمون ماشین رو محکم فشار دادم.

- خیلی مهمه جین! باید همین امشب صحبت کنیم!

از آینه نگاهی به جیمز که تو صندلیش فرو رفته بود و نگاهش بین ما می چرخید کردم. دست جین رو گرفتم.

- جین، لطفا!

نگاهش روی دستم ثابت موند.

- چی شده کامران؟!

دستم رو فوری عقب کشیدم.

- چیز خاصی نیست.

به صندلی عقب اشاره کردم. سری تکون داد.

- فقط همین امشب!

دوباره از آینه به جیمز نگاه کردم. اخماش باز شده بود و لبخند کمرنگی به لب داشت.

دو لیوان روی کانتر آشپزخونه گذاشتم. بطری پیسکو رو برداشتم و لیوانامون رو پر کردم. جین لیوانش رو برداشت.

- نمی خوای حرفاتو بزنی؟!

و جرعه ای از نوشیدنیشو خورد. یه نفس لیوانم رو خالی کردم و روی میز گذاشتمش. چند لحظه بهش خیره شدم.

- تو سال هاست منو می شناسی. می دونی که پدر خوبی نبودم!

- نه کامران...

دستم رو بالا آوردم.

- الان چیزی نگو! این پدر مزخرفی که جلوت ایستاده، شش - هفت سال پیش یه گند زد که همه رو به دردسر

انداخت! اما حالا همه ی دردسرا کاملا تمام شده. با کمک یکی از همکارام، همه چیز تمام شد!

- چطوری؟ البته، اگه محرمانه نیست!

نگاهم به لیوان خالیش افتاد. بطری رو بالا گرفتم.

- نه! ممنون!

از آشپزخونه بیرون رفتم.

- بشین. بهت می گم!

روی مبل دو نفره ی روبه روی تلویزیون نشست. کنارش نشستم.

- اونایی که باهام مشکل داشتن، تو یه تصادف گیرم انداختن. اما اتفاقاتی افتاد که دشمن اصلیم کشته شد!

تی شرتم رو از تنم درآوردم. نگاهش روی سوختگی های بالا تنه م ثابت موند.

- چه بلایی سرت اومده کامران؟!

- اونا شکنجه م کردن. بعدش هم با یکی از مامورای سازمان تو یه انفجار گیر افتادم. خوشبختانه اون مشکل

خاصی براش به وجود نیومد.

دستش رو روی بازوم حرکت داد. آروم گفتم.

- ته این ماجرا، چه می مردم، چه زنده می موندم، تو و جیم می تونستین برای همیشه برگردین. مثل الان!

مکثی کردم. با یه نفس عمیق ادامه دادم.

- ازت خواستم اول بیاید واشنگتن که جیم رو ببینم و... ازت بخوام که همین جا بمونی!

- اینجا بمونم؟ منظورت واشنگتنه؟

نیم نگاهی به در اتاق جیم کردم و رو به جین گفتم.

- اگه بخوام دقیق تر بگم، منظورم این خونه ست!

کمی خودش رو عقب کشید.

– نمی فهمم!

– ببین، ما یه سال بعد از به دنیا اومدن جیم به هم زدیم. اما جیمز همیشه هست و باعث می شه من و تو همدیگه رو ببینیم، با هم حرف بزنینم، در ارتباط باشیم! جیمز باعث اتصال من و تو شده.

چند لحظه ساکت شدم. جین چیزی نگفت. مردد ادامه دادم.

– می خوام این اتصال دائمی شه! می خوام دوباره با هم زندگی کنم!

با اخم سری تکون داد.

– چی داری می گی کامران؟ با یه شات مست کردی؟! چون جیمز باعث می شه ما با هم در ارتباط باشیم من و تو دوباره با هم زندگی کنیم؟!

از جام بلند شدم. چند نفس عمیق کشیدم. نباید به عصبانیتیم اجازه بروز می دادم.

– نه. نه جین! من و تو آدمای گذشته نیستیم! تو رو نمی دونم. ولی تو این سال هایی که ازت جدا بودم فقط

تونستم با یه نفر بمونم که اونم بعد از یه مدت بهم خیانت کرد! این چند سال که اسراییل بودم فهمیدم عشقی

که با تو تجربه کردم، هیچ وقت دیگه، با هیچ زن دیگه ای تجربه نکردم!

رو به روم ایستاد.

– بسه کامران! دروغای قشنگی گفتی!

عصبی گفتم.

– دروغ نمی گم! قسم می خورم حرفام دروغ نیست! واقعا می خوام که دوباره با هم باشیم!

پوزخند زد.

– برای موندن من و جیمز تو این شهر لعنتی چقدر دروغ می گی؟ می خوام جیمز رو راحت ببینی؟ باشه. همین

جا کار پیدا می کنم. ولی دیگه دروغ نگو!

– چرا باور نمی کنی؟! من ... من هنوز به تو علاقه دارم!

بدون هیچ حرفی بهم خیره شد. حتی پلک هم نزد. دستم رو روی بازوش گذاشتم.

– ولی اگه بخوای با جیمز برگردی آریزونا، به تصمیمت احترام می ذارم!

سری تکون داد و به طرف اتاق جیمز رفت. آروم گفتم.

– می تونیم کار هفده سال پیشمون رو کامل کنیم!

به طرفم برگشت.

– منظورت چیه؟!

یه قدم به سمتش رفتم.

– ازدواج!

خندید.

– تو دیوونه شدی کامران!

این رو گفت و در اتاق جیم رو بست. نیمه خوش بین ذهنم بعد از مدت ها به کار افتاد. خنده ی جین که تمسخرآمیز نبود! بود؟

اردلان:

صدای برخورد کفشم به زمین زیر پام تنها چیزی بود که می شنیدم و موزاییکای سفید زیر کفشم تنها چیزی که می دیدم. لیوان آبی که جلوی صورتم قرار گرفت باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

– آب نطلبیده مراده!

لبخند زدم و لیوان رو گرفتم.

– نگران نباش اردلان!

نصف آب لیوان رو خوردم.

– زنم تو اتاق عمله! نگران نباشم!!

– زن تو خواهر منه! نمی گم نگران نباش! منظورم اینه که خود خوری نکن!

نفسم رو فوت کردم. می دونست یسنا تنها کسیه که دارم؟ درک می کرد سی سال زندگی بدون هیچ فامیل و

آشنایی یعنی چی؟! می فهمید وقتی نزدیک ترین فامیل یه نفر، پسردهایی های پدرش باشه چه معنی ای داره؟! از جام بلند شدم.

جلوی ردیف صندلی های سالن قدم زدم. نگاهی به ساعت کردم. نیم ساعت از زمان بردن

یسنا به اتاق عمل می گذشت. رو به یاسمن گفتم.

– طول نکشید؟

با حرص نگاهم کرد.

– نه! می شه بشینی؟!

– نه!

– انقدر تو همین خط راه برو که سرگیجه بگیری!!

آروم خندیدم.

– مثل یسنا حرص می خوری!

چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. این بار با ریتم آروم تری روی زمین ضرب گرفتم. بعد از چند دقیقه یاسمن گفت.

– بچه تون هم مثل خودتون عجیب غریب رفتار می کنه! ساعت یک شب وقت دنیا اومدنه؟!

به صورتم دست کشیدم. لبخندی روی لبم نشست.

– منم نیمه شب دنیا اومدم.

زیر لب گفت.

– خدا به خیر بگذرونه! مثل باباشه! حالا اسم این بچه ی وقت شناس مشخص شده؟

به صندلی تکیه دادم و دستام رو پشت سرم بردم. با لبخند گفتم.

– ارغوان یا اردوان!

– سلیقه تون خوبه. اسمای قشنگی انتخاب کردین!

– پیشنهاد من اردوان بود، پیشنهاد یسنا هم ارغوان!

سری تکون دادم و به در بخش جراحی خیره شدم. چقدر گذشت؟ بیست دقیقه؟ نیم ساعت؟ یک ساعت؟ متوجه

گذر زمان نشدم. اما وقتی پرستاری از اتاق عمل بیرون اومد از جا پریدم.

– همراه یسنا شجری شماید؟!

نگاهی به یاسمن انداختم.

– آره.

– پسر تون صحیح و سالم به دنیا اومد. تبریک می گم! حال همسرتون هم خوبه!

نفس راحتی کشیدم. چند قدم به عقب برداشتم. بی اختیار خندیدم. حرف یسنا به کرسی نشست. شماره خونه

پدرش رو گرفتم. جواب نداد.

– به کی زنگ می زنی؟

به عقب برگشتم.

- خونه پدرت! بهش خبر بدم!

به ساعتش اشاره ای کرد.

- پدر و پسر مثل همدیگه این! اردوان خواب منو به هم زد، پدر اردوان هم می خواد خواب پدر منو به هم بزنه؟!!

باز خوبه بابام ده شب به بعد تلفنو از پریز می کشه! بهش SMS بده!

سری تکون دادم.

- باشه. صبح بهش زنگ می زنم!

- راستی! تبریک می گم! انشالا قدمش خیر باشه!

لبخند زدم.

- ممنون! ... الان شیرینی فروشیا تعطیلن؛ آره؟!!

پسر کوچولومون انقدر ظریف و ریزه میزه بود که می ترسیدم بهش دست بزنم. روی تخت مخصوصش خم

شدم. با انگشتم آروم صورتش رو نوازش کردم.

- قیافه ش چطوره؟

تخت رو دور زدم.

- حالا که زشته. امیدوارم مثل باباش نمونه!

بی حال، اما با حرص گفت.

- اردلان!!

- جانم؟ کی سر حال می شی دوباره سر به سرت بذارم، حرصت بدم؟!!

- حرصم بدی، شیرم ترش می شه، شازده پسرت بداخلاق و عصبی می شه!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. آروم گفتم.

- اردوانو بی خیال! خودمونو عشقه! پرستار گفت زود از بخش بیرون برم. بخش زنانی گفتن. مردی گفتن...! تا

همین الان هم خیلی باهام راه اومدن!

- یاسمن بیرونه؟

- آره عزیزم. بعد از من میاد. چیزی لازم نداری؟!!

- نه. تا شب مرخص می شم. چیز خاصی نمی خوام!

- پس فعلا خداحافظا!

آروم پلک زد. به طرف در اتاق رفتم. قبل از اینکه از اتاق بیرون برم به سمتش برگشتم.

- راستی! می دونستی خیلی دوست دارم مامان کوچولو؟!

پرهام:

لیوان چای خالی شده م رو روی میز گذاشتم و جوی پد رو برداشتم.

- شروع کن نگار!

- بابا بعد از ده سال یه گل به من زدی انقدر مدعی نباش!

- اون وقتی که هیچ کدومتون دنیا نیومده بودین، من به داییتون هفت تا، هفت تا می زدم! با شیطننت گفتم.

- چندتا چندتا می خوردی؟!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. رو به نیلوفر که روی مبل، بالای سرم نشسته بود گفتم.

- لطفا موبایلمو بیار بابا!

و خطاب به نگار گفتم.

- تماسو جواب بدم می گم چندتا چندتا می خوردم!

گوشیم رو از نیلوفر گرفتم. حامد ملکی! بعد از منتقل شدنم دیگه ازش خبری نداشتم. کنجکاو جواب دادم.

- بله؟!

- سلام جناب سرهنگ! ملکیم!

- سلام سرگرد! شماره تو دارم! با دزدا چیکار می کنی؟!

- همون کاری که شما با قاتلا می کنید! دستتون بهتره؟

- آره. بعد از فیزیوتراپی خیلی بهتر شده. چه خبر؟!

- راستش اتفاقی یه خبر شنیدم که حدس زدم واسه شما هم جالب باشه!

صاف نشستم و به مبل پشت سرم تکیه دادم.

- بگو!

- دکتر آریامهر فوت کرده!

چند لحظه طول کشید تا حرفشو تحلیل کنم! آروم گفتم.

– مطمئنی حامد؟!

– آره. پس فردا هم تشییع جنازه شه!

دستی به صورتم کشیدم.

– علت مرگش چی بوده؟ می دونی؟!

– مرگ مغزی! ایران هم نبوده. پسرش تازه جنازه رو منتقل کرده!

نفس عمیقی کشیدم. مرگ بیژن آریامهر آخرین چیزی بود که می تونستم باور کنم!

– سعی می کنم پیام! ممنون که خبر دادی!

– خواهش می کنم. به سرهنگ شجاعی سلام برسونید. خدانگهدار.

«خداحافظ» می گفتم و قطع کردم. جوی پد رو به دست نیلوفر دادم و از جام بلند شدم.

– تو بازی کن بابا!

با هم گفتن.

– کی مرده بابا؟!

نگاهم از صورت نیلوفر به سمت نگار رفت.

– یه نفر که می شناختمش! یکیتون بره پایین به دامون بگه بیاد بالا!

گوشی تلفن رو برداشتم و به بالکن رفتم. شماره خونه اردلان رو گرفتم.

– سلام! چه عجب تو یه زنگ زدی!

– سلام، خوبی؟! یسنا و اردوان چطورن؟!

– من خوبم. یسنا و اردوان هم خوبن! سراغ اردلانو نگیری یه وقت!

خندیدم.

– اون که معلوم الحاله عزیزم! دیگه پرسیدن نداره! تو ابرا سیر می کنه!

یاسمن هم خندید.

– آره... چه خبر؟!

– خبر!

مکشی کردم و بعد از چند لحظه ادامه دادم.

- باید برم تهران. یه کاری برام پیش اومده!
- چه کاری؟!
- می گفتم مردی که به اندازه تمام عمر ازش متنفره مرده و می خوام برم تشییع جنازه ش؟!
- پرهام؟!
- یکی از همکارام فوت کرده!
- خدا بیامرزش! بچه ها رو می فرستی اینجا؟
- آره دیگه. حالا یا از همین بوشهر، یا عسلویه! بینم پروازای کدوم جا داره که بفرستمشون کرمان!
- باشه! دامونو با خودت ببر! میاد اینجا شیطونی می کنه، من نمی تونم کنترلش کنم!
- خیلی خب. اردلان خونه ست؟! می خوام باهاش صحبت کنم!
- آره. من می رم پیش یسنا. فعلا خداحافظ.
- خداحافظ!
- بابا؟
- به عقب برگشتم. دامون با صورت خیس و سرخ شده از گرما تو چارچوب در ایستاده بود.
- جانم بابا؟
- با من کاری داشتی؟
- صدای اردلان رو تو گوشی شنیدم.
- سلام عمو پرهام!!
- آروم خطاب به دامون گفتم.
- برو پیش نیلوفر و نگار، می خوام یه چیزی بهتون بگم!
- و خطاب به اردلان گفتم.
- سلام بابا اردی! چطوری؟
- خیلی خوب! تو چطوری؟
- من همیشه خوبم! احوال پرسی رو بذار کنار، زنگ زدم یه خبر بهت بدم که خودم هنوز باورش نکردم!
- اوه! خبری که تو باور نکردی! بگو!
- نگاهی به در بسته بالکن انداختم و آروم گفتم.

- سعی کن جلوی یاسمن و یسنا تعجب نکنی!

- من یه پا آرتیستم! بگو!

- بیژن آریامهر مرده!

بعد از چند لحظه جدی گفت.

- خبر موثقه؟ دوباره شش، هفت سال دیگه یه برنامه جدید برامون نچینه؟!!

- انقدر موثقه که این بار می خوام برم تشییع جنازه ش! به یاسمن گفتم می رم تشییع جنازه یکی از همکارام!

هوامو داشته باش!

- حواسم هست! پرهام منم نمی تونم باور کنم!

- برو پیش زن و بچه ت! منم برم به بچه ها بگم آماده سفر شن! نیلوفر و نگارو می فرستم اونجا. می تونی

بری فرودگاه دنبالشون؟

- آره. تا سه روز دیگه مرخصی دارم! خیالت راحت!

- ممنون. خداحافظ!

تماس رو قطع کردم. باور مرگ بیژن آریامهر غیرممکن بود؟! محال بود!

مرگ آریامهر رو باور کردم وقتی لرزش شونه های شهاب رو دیدم. وقتی روی کفنش رو باز کردن و شهاب

زنش رو عقب کشید. وقتی جنازه رو تو قبر گذاشتن و روش خاک ریختن باور کردم این بار، این مرگ واقعیه.

قبول کردم پرونده ی سنگین خانواده مرموز آریامهر برای همیشه بسته شده. هیچ کدوم از پرونده هام انقدر

طول نکشیده بود. صدای شهاب رشته افکارم رو برید.

- ممنون که اومدی!

- تسلیت می گم! امیدوارم غم آخرت باشه!

- راستش اصلا انتظار دیدنت رو نداشتم! به هر حال بیژن خیلی...

حرفش رو قطع کردم.

- مشکل بین من و پدرت خیلی وقته حل شده! ضمن اینکه، پدرت تو زندگی من خیلی اثرگذار بود! نمونه ش

انگشت کوچیک دست چپم، که حس و حرکتش، یه کم مختل شده!

پوزخند تلخی زد.

- پس... اومدی با چشم خودت جنازه شو ببینی و مطمئن شی مرده!
لبم رو خیس کردم.

- یه جورایی آره! چون نمی تونستم باور کنم! اعتراف می کنم از مرگ پدرت تعجب کردم!

- خود منم انتظارشو نداشتم. ولی خودشو به خاطر من به کشتن داد!
کنجکاو بهش خیره شدم. کلافه گفتم.

- یه نفر می خواست بکشش، اما نتونست در لحظه کارشو بسازه. بعدش هم بابا فکر کرده من در خطریم. با اون یارو از شهر زده بیرون. غافل از دمی که برای خودش گذاشتن. تصادف کرد. هم خودشو به کشتن داد، هم اون یارو که باهاش بود!
آروم گفتم.

- متاسفم!

صدای زنگ موبایلم سکوت کوتاهی که بینمون بود شکوند. شماره موبایل پدر یاسمن بود.

- بازم تسلیت می گم. از طرف من به خانمت هم تسلیت بگو!

- می ری؟

به تاکسی که نزدیک بقیه ماشینا توقف کرده بود اشاره کردم.

- باید برم فرودگاه!

دستش رو جلو آورد.

- بازم ممنون!

دستش رو محکم فشار دادم.

- خداحافظ!

به سمت تاکسی سبز رنگ رفتم. برای آخرین بار به قبر تازه پر شده نگاه کردم. سوار شدم.

خداحافظ بیژن آریامهر!

پایان

اسفند ۹۲

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member211058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125532.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

